

آتش بدون دود

کتاب سوم

اتحاد پرزگی

نادر ابراهیمی



نادر ابراهیمی

آتش، بدونِ دود



ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵

آتش بدون دود / نادر ابراهیمی - تهران: روزبهان، ۱۳۷۱.

ج ۷

ISBN 964-5529-29-8 (دوره) ISBN 964-5529-22-0 (ج ۱)

ISBN 964-5529-23-9 (ج ۲) ISBN 964-5529-24-7 (ج ۲)

ISBN 964-5529-25-5 (ج ۳) ISBN 964-5529-26-3 (ج ۵)

ISBN 964-5529-27-1 (ج ۶) ISBN 964-5529-28-X (ج ۷)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

چاپ اول: ۱۳۵۸

مندرجات: ج ۱. گالان و سولماز. -- ج ۲. درخت مقدس. -- ج ۳. اتحاد بزرگ. -- ج ۴. واقعیت های پر خون. -- ج ۵. حرکت از نو. -- ج ۶. هرگز آرام نخواهی گرفت. -- ج ۷. هر سرانجام سرآغازی است. --

ج ۷-۱ (چاپ ششم: ۱۳۸۲)

۱. ناستان های فارسی. قرن ۱۲. الف. عنوان.

PIR ۷۹۳۲ / ب ۵۸ آ ۵ ۸ فا ۲/۶۲

۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران

۸۴۲-۷۲م

شابک: دوره: ۸-۲۹-۵۵۲۹-۹۶۴

شابک: ۷-۲۴-۵۵۲۹-۹۶۴

آتش، بدون دود

ابراهیمی، نادر

کتاب سوم: اتحاد بزرگ

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ ششم: تابستان ۱۳۸۶

طرح جلد: مرتضی ممیز

چاپ: چاپخانه سپهر

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.



بهای دوره ۷ جلدی: ۳۲۰,۰۰۰ ریال

(جلد سخت)

www.roozbahan.com

info@roozbahan.com

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۲ -

کد پستی: ۱۳۱۴۷۵۴۷۱۱ تلفن: ۶۶۴۰۸۶۶۷ نمایر: ۶۶۴۹۲۲۵۳

پیشکش به بزرگی
که به دُرستی، خلوص، و بزرگی باورش کرده‌ام؛
به مردی که مرا به نوشتن الباقي «آتش بدون دود» واداشت.
نامش برای این خاک، مبارک باد
و برای همه‌ی عاشقانِ وطن!
وای کاش
زمانی برسد
که او، همچنان، باشد
و دیگر، درد نباشد، و ابرائی دردمند هم.

ن. ا.

«آتش، بدونِ دود نمی‌شود، جوانِ بدونِ گناه.»
یک مثل قدیمی ترکمنی

آتش، بدون دود

کتاب سوم:

اتحاد بزرگ

فصل‌های کتاب سوم:

فصل اول: گومیشان ، سرزمینِ تیراندازانِ آرام	۱۲
فصل دوم: چه کسی آرپاچی را صدا می‌کند؟	۵۹
فصل سوم: این صدای چرخهای گاری آلنی‌ست	۸۷
فصل چهارم: برای جنگِ یابرایِ مُداوا	۱۴۱
فصل پنجم: مُکالماتِ دیگر	۱۶۸
فصل ششم: فصل کوتاه	۱۸۶
فصل هفتم: دو قبیله در برابر هم	۱۹۱
فصل هشتم: آلنی بچه‌ها را صدا می‌کند	۲۱۳
فصل نهم: نخستین بیمار	۲۶۹
فصل دهم: آلنی، مرد خطرناک	۲۹۰
فصل یازدهم: دیگر چه کسی پای درخت مقدّس	
گریه می‌کند؟	۳۲۲
فصل دوازدهم: طبیبی در شهر	۳۴۶
فصل سیزدهم: بچه‌ها آلنی را صدا می‌کنند	۳۶۱
فصل چهاردهم: خانه‌ی سفید	۳۸۴
فصل پانزدهم: فصل پایان - اتحاد بزرگ	۴۰۱
(و چند یادداشت...)	۴۳۰

یادآوری کتاب دوم:

ماجرای کتاب دوم را از هجوم بیماری ناشناخته‌یی به بخش یموت نشین صحرا آغاز کردیم.

آق‌اوایلرا اینچه برونی، فرزند ارشد گالان اوجا، علیرغم شرایط ناهموار و تهدیدهای بزرگان یموت، پسر دوم خود - آلنی اوجا - را برای فراگرفتن علم طب به تهران فرستاد و خود نیز کدخدایی را رها کرد و چشم به راه بازگشت آلنی، عزلت‌گزینی پیشه کرد.

مردم یموت، از پی سفر آلنی، رابطه‌ی خود را با همدی اوجاها قطع کردند.

عروسی پالاز اوجا - پسر بزرگ آق‌اوایلر - در سکوت مرگ گذشت، و سلام 'محبانه‌ی اوجاها بی‌جواب ماند.

آقشام گلن، پسر کوچک گالان، که در گومیشان زندگی می‌کرد، چند بار شتر پیشکشی برای پالاز غمگین فرستاد تا جانتداری خود را از اوجاها، به شکلی، اعلام کرده باشد.

اینچه برونی‌های پراکنجسته‌شده، تصمیم به کشتن ساربان گوکلانی - به نام پالتا - گرفتند؛ اما سردسته‌ی ایشان که جوچی نام داشت، به دمت آتمیش اوجا - پسر کوچک آق‌اوایلر - کشته شد و کینه، عمیق‌تر.

باشولی آیدین - که در گذشته بارها وسیله‌ی اوجاها تحقیر شده بود، و طبیب شدن آلنی را نیز مغایر با منافع خود و اقدامی جدی و خطرناک علیه درخت مقدس می‌دید - کوشید کدخدای تازه‌یی به جای آق‌اوایلر بنشانند و اوجاها را از 'هن، نابود کند.

آی‌دوغدی، پدرزن پالاز اوجا، و دردی محمد، پدر زن آینده‌ی آلنی اوجا، پیشنهاد کدخدایی را رد کردند؛ اما تاری ساخلا، پدر آرپاچی در تردید ماند.

(و آرپاچی، داماد آق‌اوایلر یعنی همسر ماچلی بود، و

از سوی دیگر پیمان بسته با آلنی.)

ضدیت عمومی مردم بموت علیه اوجاها آهسته آهسته شکل گرفت و برخوردها علنی و خشونت آمیز شد.

آلا، پسر آقشام گلن، پنهانی، از گومیشان به اینچه برون و به دیدن آتمیش آمد و پیغام آقشام گلن را - که گفته بود: «ما سرسختانده پشتیبان اوجاها هستیم» - به آتمیش داد.

آتمیش، پاسخ این پیغام را از بالا ز گرفت و به جانب گومیشان حرکت کرد تا خود، پیغام تازه را برساند.

درست در همین زمان، تاری ساخلا، کدخدایی اینچه برون را پذیرفت، و با پسر خود - آرپاچی - درگیر شد.

آرپاچی از پدر خواست که از کدخدایی چشم پیوشد؛ اما تاری ساخلا گفت: «مرا مردم انتخاب کرده اند و نپذیرفتن امر مردم، بی احترامی به آنهاست.» پس، آرپاچی خیره سرو وفادار به عهد و پیمان، پدر را در برابر چادر کدخدایی به خون کشید، و خود از درد پدر خون گریه کرد.

اینک، در ابتدای کتاب سوم، مختصری به عقب باز می گردیم تا سفر آتمیش به گومیشان را از آغاز تا انجام، بررسی کنیم. با به خاطر داشتن این نکته ها:

آق اویلر، گرفتار حمله های قلبی کشته شده است و تنها به امید بازگشت آلنی، خود را بر پا نگه داشته است.

یاشولی آیدین، همه ی نیروهای خود را علیه اوجاها - به خصوص آلنی - بسیج کرده است و در پناه درخت مقدس، سنگر گرفته است.

و آلنی، بعد از تقریباً سه سال و نیم، بازگشته است و در گنبد کاووس منتظر اجازه ی پدر است تا به سوی اینچه برون حرکت کند.

و آق اویلر، پیغام فرستاده است: پنجشنبه، حرکت کن، و بسیار هشیار باش و مسلح...

رابطه‌ها...

آق‌اویلر و آق‌شام‌گلن، فرزندان گالان‌یموتی و سولمازگو کلانی هستند.
آق‌اویلر در میان یموت‌ها زندگی می‌کند و آق‌شام‌گلن، باگو کلانها.
آق‌اویلر، سه پسر و یک دختر دارد: پالاز، آلهی، آت‌میش، و ساچلی.
ملان، همسر آق‌اویلر است و دختر بویان میش.
کعبه، همسر پالاز است و دختر آیدوغدی.
آیدوغدی، به جز کعبه، یک پسر هم دارد که نام او یاماق است؛
و یاماق تنها دوست آت‌میش است.
مارال، دختر دردی محمد، ناهزد آلهی است.
آرپاچی، پسر تاری ساخلاست و شوهر ساچلی.
ملاآیدین، سر و همسری ندارد، و آسیلان و اولدوز و عثمان... از
یاران نزدیک او هستند.
تا اینجا داستان، دانسته‌ایم که آق‌شام‌گلن، پسر بی‌نام آلا دارد که
از نظر صورت شبیه آت‌میش است...
بویان میش پیر را هم باید به خاطر داشت که زمانی، نزدیکترین
دوست گالان اوجا بوده است، و اینک، پدر بزرگ فرزندان آق‌اویلر است
و پدر ملان - که همسر دلاور آق‌اویلر و تنها پشتیبان سرسخت اوست...

گومیشان، سرزمین تیراندازان آرام

زمانی که آت‌میش با سه نَفَنگ پُر و دو خنجر صیقل یافته - چون جنگجویان قدیمی - به گومیشان گوکلانها^۵ می‌رفت، گومیشان راه سرزمین تیراندازان آرام^۶ می‌نامیدند؛ چرا که افسانه‌ها و داستانهای مهارتشان در تیراندازی، و واقعیت آرامششان در حال، درهم آمیخته بود؛ و گومیشانی - های جوان، کشته شدن یک گوکلان یا بموت را، حتی به یاد هم نداشتند. مردم قبیله‌ی بزرگ گوکلان و کدخداها و یاشولی‌های اوبه‌های پراکنده‌ی این قبیله، کم و بیش، مطیع عقاید و نظرهای گومیشانی‌ها بودند، و بی‌مشورت با ایشان، دست به کاری نمی‌زدند. و به همین دلیل، همه‌ی

^۵ باد دیگر، با عنذخواهی فراوان، باد آوری می‌کنیم که بنا به مصلحت و به خساطر آنکه این داستان نیز به مهم خود، در خدمت اتحاد هر چه بیشتر خلق ترکمن و مردم سراسر وطن باشد، در نام مکانها و رابطه‌ی آنها با هم تغییراتی اساسی داده‌ایم.

گوکلانها در آرامشی بودند که هرگز خالی از بیم و اضطراب نبود؛ و این نگرانی‌ها از آن سوی قره‌چای می‌آمد - از سرزمین یموت - که هنوز در درون خود، طاغیانی چون آت‌میش پرورش می‌داد.

گفته‌بیم و می‌دانید که گوکلانها مرتع فراوان و خاك خوب بارور، چندان که باید، نداشتند؛ و دست تنگ آب شیرین نیز بودند. و جنگ های گذشته‌ی ایشان با مردم قبیله‌ی یموت، بیشتر به خاطر آب بود و مرتع - که گلّه‌اگر چرا نکند چه کند، و تشنه‌اگر به ضرب خنجر، جرعه‌ی آبی به جنگ نیآورد، چگونه زنده بماند؟ و گرچه گهگاه، جامه‌ی جنگ، عشق به زنی بود و انتقام از کشتندگان برادری یا فرزندی؛ اما گوشت و پوست و رگ و پی جنگ، چیزی به جز نیازِ تردیدناپذیر انسان به آب و خاك و خوراك و خانه نبود. یادباد آن روزگاران که یکه‌تاز عصر یکه‌تازی، آن شاعر وحشی می‌گفت: «من نمی‌دانم دریا به چه درد می‌خورد؛ اما ما دریا می‌خواهیم!» و از آنجا که هیچکس، از جمیع آن جنگ‌ها، چندان که باید، سودی نبرده بود، گوکلانها دریافتن راه‌های دیگری برای زیستن و خوش زیستن، پیشقدم شده بودند؛ و این زمان که آت‌میش اوجا - مردی از تبار دلاوران قدیمی، و جامانده‌ی بیجا افتاده - به سوی گومیشان می‌آمد، ممر در آمد بسیاری از گوکلانها شکار مرغان دریایی حلال گوشت بود و صید ماهی فلسدار. و البته، چندین چاه عمیق و نیمه‌عمیق هم داشتند، و راه گردآوری آب باران و انبار کردن آن را هم کشف کرده بودند؛ و دشمن واقعی خود را - گرچه بر زبان نمی‌آوردند - رضاخان پهلوی می‌دانستند که غارت را «ثبت اسنادی و محضری» کرده بود و «تصرف به زور» را «خرید زمین‌های بایر به قصد آباد کردن آنها» نامیده بود، و بسیاری از ترکمن‌ها را آشکارا به بردگی گرفته بود، و استبداد رضاخانی

را جانشین ترکمن‌های حیل‌گرانه‌ی قاجاریان کرده بود.
یکی از نخستین مردانی که در گذشته‌ی دور، راه برکور مردِ جنگ
خانگی بستند، بیوک اوچی، دهم‌خدا‌ی گومیشان و پدر سولماز اوچی بود.
بیوک اوچی، به جز سولماز عابد فریب خیمه برانداز، سه پسر داشت:
یت‌میش، قاباغ و آیدین.

اما روزگار به بیوک اوچی عاقل فرصت نداد تا به لب‌خند نمکین
آرامش جواب بدهد، و مزه‌ی شور مرغ و ماهی دریا را به خوشی بچشد.
و شما، همه‌ی آن ماجراها به یادتان هست. «داغ روی داغ، درد روی درد»
و اینکه: «زخم نازه پوست بسته، چه باز شکافتن بدی دارد.»

شب‌ی که گالان اوچا گندم‌های زرد گومیشان را به آتش کشید - و
انگار می‌کردی که تمامی پوسته‌ی دنیا می‌سوزد - بیوک اوچی، گریان
نگاه کرده بود و گفته بود: «نگاه کنید! نگاه کنید که ترکمن، نان ترکمن
چه دلبرانه می‌سوزاند...» و چهار شبانه‌روز ایستاده بود و سوختن نان
را در تنور کینه نگاه کرده بود، تا آتش به مرزهای گرسنگی خاک رسیده
بود، و آنگاه بیوک اوچی فرو افتاده بود.

بیوک اوچی، روزها و شبها، در تب تند سوخت - با صورتی که
هرم آتش آن را برشته کرده بود - و بارها نالید: «بچه‌ها نان از کجا
بیاورند گالان اوچا؟ مادرها به بچه‌های گرسنه که ناله‌ی بیصداشان از ته
چاه می‌آید چه جواب بدهند گالان اوچا؟ برادرهایت را کشتیم، برادرها
را بکش! چرا با آب و نان بچه‌ها می‌جنگی؟» و زهر همین کلمات بود که
دوپسر بیوک اوچی - قاباغ و آیدین - را به کشتن داد. سینه سپر کردند
و به جنگ با گالان رفتند، تک‌تک کشته شدند: و گالان بالای اجسادشان
نشست و مرثیه ساخت.

قاباغ، زن و فرزندى نداشت - وقتى كه كشته شد؛ اما آيدىن اوچى، تازه داماد، به خاك و خون غلتيد، و از او تنها يك دختر به جا ماند به نام كهليك - كه روى پدر ندید و صدای پدر نشنید. كهليك هنوز در رحم مادر بود كه گالان او جافرياد زده بود: «اين هم يك پسر ديگر بيوك اوچى ست كه اينجا، روى خاك افتاده. بايد بگذارم سولماز كمى گريه كند!» و سرانجام يت مىش اوچى، به همانگونه كه مى دانيد، انتقام خون برادرها را از گالان گرفت، و خود به دست سولماز - خواهر ناز نينش - كشته شد.

از يت مىش نيز دو پسر ماند: بايات و اوشار.

كهليك - دختر آيدىن - در پانزده سالگى به همسرى آت آلان در آمد كه آرام تر از او در تمام گوميشان يافته نمى شد؛ و هرگز هيچكس خشم او ندیده بود و صدای بلند او نشنیده بود؛ و حقا كه شوهر خوبى براى كهليك يتيم بود - نيمى پدر، نيمى همسر؛ و كهليك را چنان نگه مى داشت كه جام بلورى را كنار سنگ - سلامت و شفاف. آت آلان و كهليك، صاحب يك پسر و يك دختر شدند كه آلما نام دختر بود و ايلكى، نام پسر.

و... زمانى كه آفشام گان، آن غروب زده ي غمگين، به گوميشان آمد و امان خواست تا آسوده و بى دغدغه زندگى كند، همين آت آلان جوان به او چادر و رختخواب و كوزه ي آب داد.

كهليك، گريان گفت: آت آلان، چكار مى كنى؟ اين آفشام گلن به ظاهر آرام سربه زير، پسر همان اوچاى وحشى ست. نمك مى خورد و نمك دان مى شكند. به خدا كه او جاها شرم ندارند!

- كهليك! اين مرد، پسر سولماز است؛ پسر عمه ي تو. بگذار رسم

جوانمردی را از شوهرت یاد بگیرد.

و در حدود نُه سال بعد آفشام گلن، آله‌ها را از همین آت‌الانِ جوانمرد خواستگاری کرد.

بار دیگر کهلیک فریاد زد: من دختر به اوجاها بدهم؟ خاک بر سرم کنند!

— کهلیک! بگذار اوجاها و اوچی‌ها بکی بشوند. این ابتدای یکی شدن صحراست.

و چه مطیع بود کهلیک که لبخند زنان، دختر را بر سر سفره‌ی عقد نشانده بود و به مردی داده بود که پدرش — گالان اوجا — پدر بزرگ عروس، یعنی آیدین را کشته بود.

و این زمان که آت‌میش اوجا به‌سوی گومیشان می‌آمد، بابات، پسر بزرگ بت‌میش اوچی، کدخدای گومیشان بود — که امید می‌رفت به‌زودی نخستین شهردار گومیشان باشد.

و آفشام گلن، دو فرزند داشت: آلا و باغدا گل.



يك لکه‌ابر، به‌دست باد آمد.

چند قطره‌ی باران بردشت تشنه ریخت و تمام شد.
دشت، نعره کشید: من باران را از یاد بُرده بودم. ای کاش که به یادم نمی‌آوردی!

باد گفت: این، تمام توانایی من بود.

ما داستان زندگی اوچی‌ها را همانگونه گفتیم که باد با دشت گفته بود؛ و هراوچی که بخواند، فریاد خواهد کشید: ای کاش که نمی‌گفتی؛
واگر می‌خواستی بگویی، به سمت شب صحرا می‌گفتی نه به حقارت چند

قطره‌ی باران. چه کسی می‌داند که اوچی‌ها در صحرا چه کشیده‌اند و چه کرده‌اند؟
- اوچی! بر ما خرده مگیر! از گذشته زود می‌گذاریم شاید کسه
حال را بیشتر جستجو کنیم... اینک، مردی در راه است.



آت‌میش، هنوز به کنار رودخانه نرسیده بود.
آت‌میش، خودش را می‌دید که دست به‌سوی اینچه‌برون دراز کرده
و می‌گوید: «یاما! من آنجا کشته می‌شوم؛ در اینچه‌برون.» و به خود
می‌گفت: چه‌خنده‌دار خواهد شد اگر اینجا کشته‌شوم. یاما! خواهد گفت:
«دیوانه‌ی از خود راضی! حتی محل کشته‌شدنش را هم خودش معین می‌کرد!»



یاما! را خوف تنهایی و شب چنان گرفته بود که صدای هرنفس
خود را صدای به‌سختی پیاده شدن مردی از اسب می‌شنید.
- حتماً تیرخوده برگشته که اینطور از اسب پایین می‌آید... آه...
آق‌اوپلر را چطور خبر کنم؟



(همزمان، به‌یاد بیاوریم:
آرپاچی، هنوز پدر را نکشته است. آرپاچی، کنار چادرش بر زمین
نشسته و به‌ماه تمام و لکه‌های سیاه ابرنگاه می‌کند. گاه، ماه می‌رود و
ابرها می‌مانند؛ گاه ابرها می‌روند و ماه، ساکن است. و آرپاچی هیچ
نمی‌بیند الا صورت پدر را در لکه‌های ابر - که پاره‌پاره می‌شود و به
صورتی دیگر درمی‌آید.
اسبی، نابه‌عنگام. شبیه می‌کشد، و آرپاچی ناگهان آت‌میش را
را به‌یاد می‌آورد.)

- تنها او به دیدنم نیامد تا از من بخواهد که پدر را از پا در
نیاورم. گشتن، بازی دائم اوست.)



صدای شیشه‌ی اسبی از دور.

صبح، نزدیک بود.

آت‌میش که آهسته و در خود می‌رفت، به صدای شیشه‌ی دور، ناگهان
هشیار شد: «کسی در کمین من است.»

چیزی به قره‌چای نمانده بود. این رودخانه‌ی همیشه‌گل‌آلود، در
زمینی فرو دست جاری بود، میان دو دیواره‌ی بلند خاکی. قره‌چای،
آرام و متین، از هزاران سال^۱ گذشتن و ساییدن، سخن می‌گفت؛ و ابرکار
معماری‌اش همین دیواره‌های تراشیده‌ی بلند بود. معابری باریک، با شیب
نرم، رهگذاران را به کنار آب می‌رساند. و برای گذاشتن از رود، پای
پلی در میان نبود. اسبها به آب زدن را به اکراه و هراسان می‌پذیرفتند،
و در بهار، اگر عبور ممکن می‌شد، تاگردن در آب فرو می‌رفتند.

هیچ رهگذری تا برفراز صخره نمی‌رسید، رود را نمی‌دید.

اما اسبی شیشه کشیده بود.

و آت‌میش، کمینگاه‌ها را خوب می‌شناخت. از اسب پیاده شد -
آهسته و بیصدا.

- تکان نخور و شیشه نکش! همین جا ساکت و بی‌حرکت بمان
تا من برگردم.

آت‌میش، يك تفنگ از کنار اسب باز کرد. تفنگی را که بردوش
داشت به دست گرفت. باد و تفنگ پُر، خمیده و نرم به جانب بالای صخره
رفت. کمی مانده به لب دیواره برخاک دراز کشید و سینه‌خیز جلو رفت.

با هر حرکت، یکی از تنگ‌ها را کمی جلوتر می‌گذاشت و بازپیش می‌خزید. به کلیپاسه‌ی مضطرب شبیه بود. لب‌صخره، بی‌صدا نفس تازه کرد. سرک کشید و دوستان را یافت. آنها پای دیوار، رخف کرده بودند، و اسبها ایشان را صد قدم دورتر، در جانپناهی نگه داشته بودند.

(آسیلان گفته بود: اگر این گرگ زاده، کنار قره‌چای، آنسوی آب کشته‌شود، این کشته‌شدن، دست کم سه خاصیت دارد: اول اینکه از شر این بچه‌ی شرور راحت می‌شویم. دوم اینکه خونش می‌افتد به گردن گولانها، و می‌توانیم بگوییم که آنها هرگز دست بر نمی‌دارند. وسوم: اصلاً آت‌میش اوجا، پسر آق‌اویلر، در سرزمین گولانها چه می‌کرده؟ آیا او را بطن ثابت میان اوجاها و گومیشانی‌ها نبوده است؟ آیا پای خیانتی دراز مدت در میان نیست؟)

آت‌میش لبخند زد. لذتی گالانی در تنش نشست. خودش را قوش دید و آنها را اکبرتر لب‌چاه، قرقی و گنجشک. همه چیز را پیش از وقوع، به آسانی می‌دید: «اولی را که بزنم، دومی وحشت زده فرار می‌کند. فرصتش می‌دهم که خود را جان به در برده به حساب آورد. آنوقت، بُرد تنگم را نشانش می‌دهم. بیچاره نمی‌داند که من دو کیله باروت می‌ریزم!» آت‌میش، هر دو تنگ را طرف راستش گذاشت. آن پایین، یکی به دیگری چیزی گفت.

آت‌میش، تنگ را سردست آورد و قراول رفت. «هیچکدامشان اینچه برونی نیستند. حتماً از ایری بوغوز آمده‌اند.» چخماق را نرم کشید و بعد ماشه را. یکی از دومرد در غلتید. دیگری وحشت زده برخاست و دوید. آت‌میش، به‌شیوه‌ی سولماز، تنگ عوض کرد و فرصت داد. در حین تیررس، صدا برخاست. مرد دوم چرخ می‌خورد و بر زمین افتاد.

مرد اول پس از لحظه‌یی به رنج برخاست و پای کشان به سوی اسبها رفت - که بی آرامی می کردند، مُسم به زمین می کوبیدند و شیهه می کشیدند. آت میس خندید. مرد دوم، چهار دست و پا، خود را به جانب اسبها کشید. آت میس خندید. «زنده بهتر است. قصه می گویند و ازمن يك گالان دیگر می سازند. خودشان را که كوچك نمی کنند و نمی گویند: «احمقانه خف کرده بودیم و پسرک، راحت و بی دردسر قراول رفت و زد»؛ لاجرم، مرا بزرگتر از این که هستم می کنند. ابله برای آنکه از خودش قهرمان بسازد، از دشمنش فوق قهرمان می سازد.»

دو تفنگ، به فاصله برخاك افتاده بود - پُر و بیفایده. آت میس به تفنگها نگاه کرد و باز مثل بچه‌ها خندید. نشست، و همانجا، پشت به دیواره، تفنگ‌هایش را پر کرد. صدای سم اسبها را شنید. برگشت و به اسبها و سواران زخم خورده که از کناره می رفتند نگاه کرد. برخاست و به طرف اسب خود رفت. سوار شد و و تیز به سوی رودخانه تاخت. تفنگ‌های غنیمت را از خاك برچید، به دو طرف اسب بست، و اسب را به جهیدن در آب واداشت. آن طرف رودخانه، در پهنه‌ی دشت شور، نان و پنیری خورد و باز به راه افتاد. «باردیگر جستم. تاکی اسبها یاد بگیرند که بی هنگام، شیهه نکشند.»

آفتاب، پشت پیراهن سپید آت میس را نارنجی کرده بود.



(همزمان، به یاد بیاوریم:

آرپاچی ماشه رامی کشد. غنچه‌ی گل سرخی روی شکم تاری ساخلا،

گلبرگ‌هایش را باز می کند.)



گومیشان، يك خيابان خاکی دراز داشت، و خانه‌های چوبی و چادرهای ترکمنی در دوسوی این خيابان نشسته بودند؛ و گومیشانی‌ها، صبح که می‌شد، به گومیشانی‌ها مهربان سلام می‌کردند. و این که می‌گوییم «خیابان»، مقصودمان همان جاده‌ی خاکی‌ست که از قره‌چای می‌آمد و به کنار دریا می‌رفت. و گومیشان، با این خيابان دراز، شکل ابتدایی يك شهر را پیدا کرده بود.

گومیشان، سوای چندین دکان كوچك، يك بقّالی نسبتاً بزرگ داشت که آرخای گومیشانی صاحب آن بود. جنس می‌خرید و می‌فروخت - از هر نوع. کاغذ سیگار داشت و توتون و کبریت و سوزن و پارچه و چای و میخ و شربت لیموناد و مُخرمای خوزستان و هزار چیز دیگر. و پهلوی همین بقّالی يك چایخانه بود که با چوب ساخته شده بود؛ و مردم، شبها جلوی چایخانه با توی آن جمع می‌شدند، حرف می‌زدند، چای می‌خوردند و پول مُخردی هم می‌دادند؛ و اگر نداشتند، بدهکار می‌شدند و بعدها، هر وقت که داشتند، نصف کیسه جو می‌دادند یا کمی پشم یا يك تکه پوست و یا پر لا یا مرغان دربابی حلال گوشت دیگر.

(توی اینچه برون يموت‌ها، بعضی‌ها کارگر بعضی‌های دیگر بودند - مثل اولدوز و داشلی و آرپا و قربان محمد و خیلی‌های دیگر. این که کسی برای دیگری کار کند و مزد بگیرد، يك رسم ترکمنی نیست. هر ترکمنی برای خودش و خانواده‌اش کار می‌کند - یعنی می‌کرد - و برای خودش هم درآمدی داشت - کم یا زیاد؛ مگر آنکه کسی یاوری می‌خواست، که در این صورت، همه، بدون چشم داشتی برای یاوری خواه کار می‌کردند؛ اما در اینچه برون، همچنان که گفتیم، مدتها بود که این رسم، اُرافتاده بود. دلایلش هم روشن بود. خیلی‌ها از جا‌های دیگر آمده بودند به اینچه

برون - دست خالی - با کلاه‌می و تن‌پوشی و خنجری و تفنگ سرپری؛
و گفته بودند: «سلام! ما آمده‌سیم اینجا بمانیم!»

گالان‌اوجا، خیلی از این جوانها را جواب می‌کرد و برمی‌گرداند
سر خانه و زندگی‌شان؛ امّا بویان میش و آقاویلر، این کار را نکرده
بودند. جا داده بودند و کار؛ امّا به‌ندرت، زمین و گلّه.

بویان میش می‌گفت: «ما هم که آمدیم، چیزی نداشتیم - به جز
چند تا گوسفند و مقداری سکه‌ی طلا و نقره. حالا اگر چیزی داریم، محصول
جان‌کندن خودمان است و مرحمت خدا، درخت، و زمین. این خوب نیست
که يموت‌ها سر و پا برهنه به اینچه برون بیایند و دسترنج ما را مفت
بگیرند. اینجا زمین خوب هست و مرتع خوب. این جوانها که می‌آیند
باید کمی کار کنند، پولی در بیاورند، دانه بخرند و بپاشند روی زمین.
گاو آهنش هم با ما. دیگر چه دردی دارند؟» امّا همه‌ی جوانهای از راه
رسیده، پی این برنامه نرفته بودند. و همین هم خیلی از اینچه برونی‌ها
را حسابی تنبل کرده بود؛ مثل عرازدردی و حاج‌بردی - که نان به همت
دیگران می‌خوردند، و سکه‌های نقره و طلاشان که افزون می‌شد، محصول
افزون کاری کارگرایشان بود. زمین‌ها و گلّه‌هایشان را داده بودند دست
چند جوان، و خودشان ولو شده بودند توی سایه‌ی تابستان و آفتاب
زمستان؛ و آنقدر تکان نخورده بودند که فلج شده بودند...

درگومیشان، امّا، هنوز هم کم و بیش همان رسم قدیم «کار کردن
برای خود» بر پا بود. شهری شدن گومیشانی‌ها به آن حد نرسیده بود
که کارگری و کارفرمایی کنند؛ گرچه زیر فشار حکومت، باجِ منال و
اجاره‌بها به رضاخان می‌دادند؛ و گرچه بقال و عطار و سلف‌خر و پیله‌ور،
همه ردّ پای شهری بودند و نشانه‌های بهره‌کشی. و اگر شکار مرغ و ماهی

نبود، شاید تا آن روز - که آت میش اوجا به سوی گومیشان می آمد -
خیلی ها دینِ پیلهور و سلف خر برگردنشان بود...
اکنون که نگاهی به درون گومیشان انداختیم و گومیشانی ها را
مختصری شناختیم، چشم می دوزیم به مدخل همیشه باز گومیشان...
سواری جوان، چهار نعل، به جانب گومیشان می آمد؛ و آمد تا
نخستین خانه های چوبی، و آنجا آهسته کرد.
بچه ها، این گوشه و آن گوشه، سرگرم بازی بودند و زنهای دررفت
و آمد و گفت و گو.

نگاه بچه ها و زنهای کشیده شد به سوی سوار غبارآلود ناشناسی
که آهسته و مشکوک، در خیابان گومیشان، پیش می آمد. سوار، زیبا
بود، همانقدر که آلائی گومیشانی، که صورت دختران جوان را - وقتی
از کنارشان می گذشت - چون گل انار می کرد.
بچه ها بازی فرو گذاشتند و خیره ماندند. زنهای جلوی دهان را
با چارقه های گلداز، پوشاندند. «این غریبه که آنقدرها هم غریبه نیست،
از کجا می آید؟»

پسری آهسته به رفیقش گفت: آلائی خودمان است؟
- نه... مثل آلائی خودمان است.
بچه ها آرام آرام نزدیک شدند و نگاه کردند و همراه شدند.
آت میش به یاد آن غروبی افتاد که ساربان گوکلانی به اینچه
برون آمده بود - و چه استقبال!

آت میش به جمعی از بچه ها رسید که از روبرو می آمدند.
یکی گفت: دوتا تفنگ دارد.
دومی گفت: سه تا. دوتا به بنل اسبش بسته، یکی هم انداخته کولش.

سوّمی، که از جانب دیگر می‌دید، گفت: سه تا تفنگ دارد.
و یکی که دور اسب گشته بود، با حیرت گفت: خدا جان! پنج تا
دارد، پنج تا!

- پس تفنگ فروش است!

- نه... شکارچی ست.

- جتماً خیلی مرغابی می‌زند.

- خنجر هم دوتا دارد!

بچه‌ها، آت‌میش را تقریباً محاصره کرده بودند. برای آنها، آت
میش، مثل خواب و قصه بود. برای آنها، آت‌میش از دنیای دیگری
می‌آمد: از دنیای پیران قصه‌گو، دنیای گالان اوجای وحشی افسانه‌بی.
آت‌میش، اسب را نگه داشت، و خجل، به بچه‌ها نگاه کرد.
دیگر نمی‌توانست جلو برود.

- سلام!

بچه‌ها دسته جمعی جواب دادند: سلام!

- من، چادر آقشام‌گلن را می‌خواهم.

بچه‌ها خندیدند.

- آقشام، اینجا خانه دارد. چادرش سر زمین است.

- من خانه‌ی آقشام‌گلن را می‌خواهم.

بچه‌ها باز هم خندیدند.

یکی، با انگشت، پشت سر آت‌میش را نشان داد.

- رد شده‌بی. خانه‌ی سوّم است - از آن طرف.

آت‌میش پیاده شد و سراسب را گرداند و آهسته به راه افتاد.

یکی پرسید: نو برادر آلا هستی؟

- من خود آلا هستم.

- شوخی می‌کنی. آلا، خانه‌ی خودش را بلد است!

- پس پسر عموی آلا هستم.

- ممکن است باشی. از کجا می‌آیی؟

- از اینکه برون بموتی‌ها!

بچه‌ها شگفت زده به او نگاه کردند.

- آمده‌ی بی‌جنگی؟

- نه. آمده‌ام احوال‌پرسی کنم.

- پس چرا این همه تفنگ داری؟

آت‌میش، لحظه‌ی واماوند. بچه‌های فضولِ مهربانی بودند.

- فکر کردم ممکن است شما بخواهید با من بی‌جنگید. گفتم بلد نیست

چند تا تفنگی با خودم داشته باشم.

یکی از بچه‌ها خندان گفت: ما فقط با غاز و مرغابی می‌جنگیم.

تو که غاز و مرغابی نیستی. هستی؟

همه‌ی بچه‌ها خندیدند، و آت‌میش نیز.

- نه... من آت‌میش اوجا هستم؛ پسرِ پسرِ گالان اوجا!

- آوه... خدا جان! من اسمت را شنیده‌ام آت‌میش اوجای اینکه

برونی! پدرم می‌گوید تو دشمن قبیله‌ی خودت هستی. راست می‌گوید؟

- ترکمن، دروغ نمی‌گوید؛ اما من دشمن مردم بد-هستم - چه بموت

باشند چه گوکلان.

- ما اینجا «مردم بد» نداریم، آت‌میش اوجای اینکه برونی!

بچه‌ها جیغ و دادشان بلند شد.

- اینجا است، اینجا است! خانه‌ی آفشام‌گلن این است!

و یکی، بی‌جهت پرسید: آلا، پسر آقشام‌گلن هم پسر پسر گالان
اوجاست. نیست؟

- بله برادر!

ناگهان صدای فریاد لرزان و پیری برخاست؛ و آت‌میش را شوقی
که در طنین آن صدای پیر بود، تکان داد.

- آه... خدای من! خدای من! مثل این است که خواب می‌بینم.

این آت‌میش اوجای یمونی‌ست!

بچه‌ها و آت‌میش به جانب صدا نگاه کردند. این، پالتای ساریان
بود که می‌آمد و فریاد کشان می‌آمد: آت‌میش‌خان! آت‌میش‌خان! خودتی؟

- خودم هستم پیر مرد! چرا اینطور سر و صدا راه می‌اندازی؟

- سلام آت‌میش‌خان! به‌گومیشان ما خوش آمدی! قدمت روی

چشم! عجیب است، عجیب... اصلاً باور نمی‌کنم.

پالناکه به آت‌میش رسیده بود، دست دراز کرد، دست آت‌میش

را فشرد، يك لحظه به او نگاه کرد و بعد، چه صادقانه دستهایش را به

دوسو باز کرد و آت‌میش را در بغل گرفت.

- خواب هم نمی‌دیدم. خواب‌عم نمی‌دیدم. آه پسر... هرگز گمان

نمی‌کردم تا روزی که زنده‌ام تو را باز ببینم. هنوز هم باور نمی‌کنم.

آت‌میش یمونی در قلب سرزمین گوکلانها! همه چیز تغییر خواهد کرد.

همه چیز درست خواهد شد. من این روز را که يك یمونی تندخو با مهربانی

در خیابان گومیشان قدم می‌زند و با بچه‌ها گفت و گومی‌کند، به فال‌نیک

می‌گیرم، و هرگز از یاد نمی‌برم. اگر بایات اوچی اینجا بود پیش پای

تو - اگر می‌شناختت - شتر قربانی می‌کرد و طلا می‌ریخت.

بچه‌ها شادمانه و حیران نگاه می‌کردند. و این کیست که پالتای آرام

را به جوش آورده است؟ این کیست که بایات کدخدا، اگر می شناختش،
برایش شتر قربانی می کرد؟

پالتا به بچه ها نگاه کرد و گفت: شما که نمی شناسیدش...

و تازه تفنگ ها را دید و سبکسری فرو گذاشت.

- هنوز هم از آنها استفاده می کنی؟

- اگر نمی کردم حالا اینجا نبودم. نعمش کنار قره چای افتاده بود.

پالتا سری به نشانه ی «آری، آری» تکان داد.

- «مسلم است. با آن کارها که تو کرده یی و می کنی، شب هم باید

با چشم باز بخوابی؛ تازه اگر خوابی در کار باشد.

و بعد، پالتای پیر، از گله گذشت و دستی «بگذار بگذریم» بر

شانه ی آت میس گذاشت؛ آت میسی که اشاره ی پالتا را به رخنه ی ترس،

نپسندیده بود.

پالتا روگرداند به طرف بچه ها و گفت: می بینیدش؟ خوب نگاهش

کنید! از آن آدم ها نیست که زیر دست و پا ریخته اند و شما هر روز،

خیلی شان را می بینید. نه... اوتک و تنهاست. مثل ندارد. يك تركمن واقعی

قدیمی ست که از قدیم جا مانده! از آن تیراندازهاست که قزل آلا را در

دهان مرغ مایخوار می زند؛ اما يك ساچمه هم به نوك مرغ نمی خورد.

او مرا از مرگی بد نجات داد. کاش که بودید و می دیدید.

پالتا، نمایشی ترتیب داد:

- من اینجا ایستاده بودم. دور نا دورم را جوانهایی گرفته بودند

که قصد زدن داشتند؛ همینطور که شما دورتادور ما را گرفته پید. اما شما

محبت دارید آنها نداشتند. برادر بزرگ آت میس - همین آت میس -

روبه روی من ایستاده بود؛ اینجا! یکی هم درست پشت سرم؛ اینجا -

که می خواست مرا بکشد. برادر بزرگ آت می‌ش - همین آت می‌ش! - چیزی برای حمایت از من نداشت مجز زبان خوش، که آن را هم داشت از دست می داد. ایستاده بود و می لرزید، که این جوان که می بینیدش، از پنجاه قدمی، سوار بر اسب، تفنگش را کشید و زد. نه به برادرش خورد نه به من. درست خورد وسط قلب آن آدمی که پشت سر من، داس کشیده ایستاده بود. - داس؟

- بله، داس! کاش که بودید و می دیدید. من آن مرد را نمی دیدم؛ اما وقتی برگشتم و نگاه کردم، هنوز داس و دستش بالای سرم بود. تیر آت می‌ش خان هم توی قلبش! خیال می کردید که تیر، پیچیده، مرا و پالازخان را دور زده، و خورده به قلب آن بیچاره ی بخت برگشته... اما، راستش، جوان بود، خیلی جوان. حیف شد که مُرد. زن داشت. نه؟

- بله ساربان! زن داشت، بچه هم داشت. پدر و مادر و قوم و خویش های دیگر هم داشت. حالا به من فرصت می دهی که عمویم را ببینم؟ - البته... اما او که الان توی خانه اش نیست. مرد کار را فقط شب توی خانه پیدا می کنی. آقشام حالا باید سرگله یا زمین باشد - توی صحرا. تنگ غروب بر می گردد. من تورا به خانه اش می برم و می شناسانم. - ممنونم ساربان.

- من اسم دارم، جوان! اسم من پالتاست. به من بگو پالتا و خوشحالم

مکن!

- پالتای ساربان! از آت می‌ش چنان افسانه یی نساز که پایانش دل بچه ها را بسوزاند و به گریه شان بیندازد.

- پایانش دست نوست، آت می‌ش یمونی! خودت فکر بچه ها باش! پالتا و آت می‌ش، چند قدمی پیش رفتند. بچه ها ایستادند و نگاه

مردند. مردِ قصه‌هایشان از راهی دور آمده بود، از دور دیدنش، لذتی
غریب داشت. فاصله، تصویر را عمیق می‌کند.

پالتا جلوی خانه‌ی تكَ اتاقی آقشام گلن ابستاد و گفت: مادر آلا!
مادر آلا!

- بله پالتا؟

- برای شوهرت مهمان آمده؛ مهمان خیلی عزیز، از راه خیلی دور.
می‌تواند بیاید تو؟

- مهمان حبیب خداست پالتا، و خانه‌ی ما خانه‌ی مهمان است؛
اما مردمن منزل نیست.

- عیب ندارد، مادر آلا. این مهمان، غریبه نیست. آت میش او جای
اینچه برونئی، پسر عموی آلاست؛ برادرزاده‌ی شوهرت. بیازگاهش کن!
مادر آلا، لای در را باز کرد و سرك كشید. نگاه کرد و به لکنت
افتاد.

- خ... خدا خفطت کند جوان آ... آلا راست می‌گفت. تو، خود
آلا هستی. بیا تو... بیا خستگی در کن و چیزی به‌خور تا عمویت را خبر
کنیم.

آت میش، پُرسان به چشم‌های پالتا نگاه کرد.

در سراسر یموت، هنوز رسم بر آن بود - و چه سخت - که هیچ
مردی پا به درون چادر دیگری نگذارد، مگر آنکه مرد چادر، داخل چادرش
باشد، و یا همراه خود مهمان وارد شود. درگه و میشان گوکلانها، این
رسم، مختصری تَکسان خورده بود، و گاهی نزدیکان صاحب چادر هم
می‌توانستند مهمانی به درون چادر یا خانه ببرند، و خود، ناظر و حاضر
باشند تا مرد خانه از راه برسد.

مسلم این بود - و هست - که مرد غریبه، اگر در دور افتاده‌ترین نقطه‌ی دنیا هم با زن ترکمن به خلوت می‌نشست، نمی‌توانست به او چپ نگاه کند. زن ترکمن، نجابت را النگوی طلا و گردن بند جواهر نشان نمی‌داند، که گاه باشد و گاه نباشد. زن ترکمن، یعنی ذاتِ نجابت ترکمن؛ و ترکمن، به چنین نجابتی، فخر هم نمی‌کند. اما ترکمن می‌گوید: انسان، وسوسه‌پذیر است، وسوسه، گناه. پس چسرا باید کاری کرد که شرایط وسوسه پدید آید؟

آت‌میش، نگران ایستاده بود که پالتا آهسته‌گفت: عیب ندارد. وقتی خودش اجازه می‌دهد، می‌توانی بروی تو. من، شب به دیدنت می‌آیم. حالا هم اسبت را می‌برم خوراک بدهم و خشک کنم.

آت‌میش، شرم‌زده و سربه‌زیر، پابه‌درون اتاق گذاشت؛ اما مهتاب را که نمی‌شود نگاه نکرد. تنها زنان خوبروی هستند که باب درویشی چشم را می‌بندند.

کور باد چشمی که گدای دیدن خوبرویان نیست!

آنجا، در گوشه‌ی اتاق، دونه‌که از خورشید، دو چشمه‌ی روشن، دوخنجر سیاه، آت‌میش نوجوان را طعم حرارت و نشنگی و سوختن آموخت.

باغداگل، دختر آما، به راستی که باغ‌گل بود.

وحکایت باغداگل و آت‌میش، حکایت مار بود و گنجشک.



(عمزه‌بان، به باد بیاوریم:

- آرپاچی! اگر مرد کشتنی، مرد تحمل کردن هم باش! اینطور زانوی شم در بغل نگیر!)

●

آلنی، با چند جلد کتاب، با يك بسته‌ی كوچك، با چمدانی كه در آن وسائل معاینه و خرده ریزهای لازمش راریخته، بايك گاری دوچرخه‌ی تركمنی، در انتظار است تا به جانب روستای محبوبش - اینچه‌برون - حرکت كند.

●

حكايت باغداگل و آت‌میش، حكايت مار بود و گنجشك؛ ساحر و مسحور.

آت‌میش، مانده بود كه چه كند. چشم بدزد و روبگرداند - كه كفر است این كار. چشم بدوزد و باغداگل را قبله كند - كه بازهم كفر است. و باغداگل، به نرمی سر بر آوردن گندم از خاك، پیش پای آت‌میش نوجوان از زمین برخاست و ادب كرد.

آلماگفت: این باغداگل، دختر عموی توست؛ خواهر آلا...

- بنده... بنشین دختر عموا

و باغداگل، به نرمی برگي كه در يك پاییز بی‌نسیم از درختی جدا شود و بر زمین بنشیند، فرو نشست.

آلا، پیش از این، باغداگل را بسیار برانگیخته بود كه به آت‌میش بیندیشد. آلاگفته بود: «شبيه من است؛ اما چه شباهتی؟ در چشم-هائش سوز همه‌ی زمستانهای صحرا را می‌بینی. آنقدر تلخ حرف می‌زند كه خیال می‌كنی خشمخاش تیغ نخورده است.» و باغداگل، در پی پروایی رؤیا، خودش را سولماز افسانه دیده بود و آت‌میش را گالان شاعر خنجر كش.

چه تشنگی غریبی دارد؛ با صدای موهوم آب، به انتظار نشستن.

نگاهش کن، نگاهش کن آت‌میش! گندم، دوبار گل نمی‌کند. در
 بداهه نوازیِ دوست داشتن، امکان تکرار نیست. اورا، مثل يك قالیچه‌ی
 ابریشمی ریز بافتِ نونقش، خوب نگاهش کن!
 نگاهش کن باغداگل! این، آخرین مردِ آخرین قصه‌های قدیمی ست.
 دیگر چنین درماندگی مغموم قدرتمندی را صحرانخواهددید. وجودش را
 با جامه‌ی نگاهت پیوشان، و تمامیِ حجمِ قلبش را با خونِ نگاهت سرشار کن!
 - گرسنه‌یی آت‌میش؟
 - گرسنه‌ام مادر.
 - تشنه نیستی؟
 - تشنه‌ام؛ خیلی...



آقشام که آمد، باز همان بساط حیرت از شباعت آلا و آت‌میش
 به‌باشد؛ و آقشام به‌ناخت رفت پی آت‌آلان، ایلکی، بایات و اوشار، و آنها
 را آورد به‌تماشا، که: «نگاه‌کنید! يك آلاي دیگر، مال آن طرف صحرا؛
 و باز هم بیگانگی می‌کنند...» و ایلکی و آت‌آلان سخت محبت کردند
 و دلجویی؛ اما بایات و اوشار نشستند و خیره نگاه کردند. نه اینکه از آت
 میش بدشان آمده باشد؛ اما رغبت نمی‌کردند روی خوش نشان بدهند
 و باین گالان‌اوجای کوچك، مهربان باشند.
 آت‌میش پرسید: آلا به این زودی‌ها نمی‌آید؟
 ایلکی جواب داد: نه‌هسرم. ممکن است سه‌چهار روزی کنار آب
 بماند. آنها فعلاً کومه می‌سازند برای شکار مرغابی.
 آقشام، حرف ایلکی را دنبال کرد: تا پرنده‌هست، ما هیچ دلیلی
 برای يموت کشی نمی‌بینیم.

آت‌میش گفت: شاید دلیلش این باشد که شما نمی‌موت هستید.
- اینطور نیست. وقتی من به اینجا آمدم، مدت‌ها بود که گوکلانها
فکر جنگیدن با یموت‌ها را از کله‌شان بیرون کرده بودند.
- و با وجود این، بارها جنگیدند.
- هیچ وقت. ما فقط دفاع کردیم. میان دفاع و تجاوز، تفاوت
زیادی وجود دارد.

- اینچه برونی‌ها هم تجاوز نکردند.
- درست است. البته فقط به این دلیل که برادر من، بزرگتر آنها
بود؛ اما یموت‌های دیگر چطور؟ آنها هم با ما کاری نداشتند؟
- من زبان همه‌ی یموت‌ها نیستم. من، يك اینچه‌برونی هستم.
- يك اینچه‌برونی، يك یموت است، و اینچه‌برون، مرکز یموت
تشین صحرا... اما من حرف دیگری دارم. اینجا، گوکلانها، متحداً
تصمیم گرفتند که دست از برادر کُشی بردارند؛ اما آنجا، آق اویلر، به
تنهایی این تصمیم را گرفت. برای همین هم نتوانست به نتیجه برسد، و
عاقبت، همه را علیه خودش متحد کرد... و... من برادرم را خیلی خوب
می‌شناسم. این روش اوست. این مُخلق و خوی اوست که به تنهایی تصمیم
بگیرد و همه‌ی کارها را به تنهایی انجام بدهد. خوب تنها، هرچقدر هم
که قوی باشد، باز ضعیف است. آنها داغانش می‌کنند.

آت‌میش، دهان باز کرد تا چیزی بگوید. آفشام، راهش را بست:
لازم نیست به من بگویی که پسرهای آق اویلر با او هستند، بنابراین تنها
نیست. این شوخی‌ها به درد جوانهایی مثل تو و آلا می‌خورد. حقیقت
این است که خانواده‌ی شما تنهاست؛ تنها و در مخاطره؛ و خودت هم
این را خوب می‌دانی. تو برای ما نیست که پنج نائفنگ بار است کرده‌ی،

دو تا خنجر بسته‌بی، و خورجینت راهم حتماً پر از باروت و چارپاره کرده‌بی. تو نخواسته‌بی به جنگ ما بیایی، تو خواسته‌بی از جنگ قبیلۀ ی موت - قبیلۀ ی خودت - جان سالم به در ببری. اینطور نیست برادرزاده؟ - بله عمو؛ همینطور است. من دو نفرشان را با تیر زدم تا به اینجا رسیدم. من سه تفنگ، بیشتر نداشتم. توی راه پنج تا شد...
 باغداگل، پنهانکارانه، جنگجوی خود را نگاه می‌کرد.
 و پالتای پیرهم آمده بود يك گوشه نشسته بود و مزه‌ی شیرین پنهانکاری‌ها را می‌چشید.



اینچه برونی‌ها قرار گذاشتند که صبح روز بعد، تاری ساخلا را با عزت و احترام بسیار به خاک بسپارند. آرپاچی خبر را شنید و سری بی‌معنی تکان داد.



آت‌میش و پالتا، در کنار هم، در حاشیۀ «خیابان» گومیشان راه می‌رفتند. ماه، در سینه‌ی آسمان، مهتابِ روشنی داشت. قایقی بود ایستاده در دریای سیاه شب، بارش نور. و سکوت، عمیقِ دریا داشت و همه‌ی اصواتِ پُرکنایه‌ی شب، در خدمتِ نجاشیِ سکوت بودند. هر صدایی که به سکوت، ژرفای بیشتری بدهد، سکوت را کامل‌تر می‌کند. صدای آواز مرغ حقّی از دور، سکوتِ يك شب آرام را به تو می‌فهماند. ناله‌ی چرخ‌های يك گاری با گاری‌ران خسته‌ی خواب‌آلودی که زمزمه‌کنان از کوره راهِ نزدیکِ خانه‌ی تو می‌گذرد، به تو می‌گوید که سکوت شب، چقدر عمیق است. و صدای پای پالتای ساربان و آت‌میش برخاک نرم نیز چنین می‌کرد. سکوت، بی‌صدایی نیست؛ هماهنگیِ کاملِ صداها

در راه باوراندن بیصدایی ست.

آت میش و پالتا راه می رفتند، بی آنکه قصد راه رفتن داشته باشند.
انگار که هر دو در انتظار لحظه‌ی بازشدنی بودند که دبر کرده بود. انگار
به سوی در بسته‌یی می رفتند با دسته‌یی کلید.

- پالتا! دینی که به گردنت دارم روی دوشت سنگینی نمی کند؟

- کاری از پالتا برمی آید؟

- بله ... اگر آن چیزی را که از تو می خواهم انجام بدهی،

طلبکار هم می شوی.

- اگر دینی به گردنم نداشتی هم دوست داشتم که طلبکارت باشم.

آت میش، هیچ نگفت.

پالتا بر آن لحظه‌ی دبر کرده دست یافت.

- يك گالان اوجای دیگر يك سولماز دیگر را می خواهد. نه؟

آت میش ایستاد و خندید.

- تو خیلی حقه بازی پیرمرد ... خیلی ...

- فهمیدنش مشکل نبود آت میش. حالا هیچکس توی گومیشان

نیست که نداند تو از آقشام گلن چه می خواهی. آنچه که گومیشانی ها

نمی دانند و خیلی دوست دارند بدانند، جواب آقشام گلن است.

• همه؛ چطور فهمیدند پالتا؟

- نگاه می کردی که نگاه می کرد؛ و گرنه کدام دختر تر کم جرئت

می کند به صورت يك مرد غریبه، آنطور چشم بدوزد؟

- سن اینجا هیچکس را ندارم که دختر را از آقشام گلن بخواهد.

- آقشام، مرا به پدرخواندگی تو قبول می کند؛ اما ...

- اما چه؟

- تو که نمی‌توانی باغداگل را به اینچه‌برون ببری.
 - چه حرف‌ها می‌زنی پیرمرد! مگر حالا می‌دهندش دست من،
 که بردارم و ببرم؟
 - من هم حرف از امشب و فردا نمی‌زنم آت‌میش‌خان. توهیچوقت
 نمی‌توانی او را به او بهی خودت ببری. تو، آنجا، يك قبیله دشمن داری،
 و هیچ بهانه‌یی برای از بین بردنت بهتر از این نیست که بگویند از
 گومیشان گوکلانها دختر آورده‌یی؛ آن‌هم از خانه‌ی آقشام‌گلن- که
 به قبیله‌ی بموت خیانت کرده است و خونش حلال است.
 - اما باغداگل، پیش از آنکه گوکلان باشد، دختر عموی من
 است.

- این را به من می‌گویی؟ به اینچه‌برونی‌ها و ایری بوغوزی‌ها بگو
 که آقشام را «سگ» گوکلانها اسم گذاشته‌اند.
 - می‌گویم. تو دختر را برای من بخواه و کاری کن که آقشام او
 را به نام من کند، بقیه‌اش با من. قبول؟
 - البته که قبول... البته که قبول...



صبح زود، آت‌میش از خانه‌ی آقشام‌گلن بیرون آمد، پشت سرش،
 آقشام، و بعد آلمان و باغداگل.
 بچه‌ها خبر شده بودند که آت‌میش برمی‌گردد به اینچه‌برون. صبحانه
 نخورده جمع شده بودند که باز نگاهش کنند. پالتاهم ایستاده بود و دهانه‌ی
 اسب آت‌میش را نگه داشته بود.
 آقشام، دست گذاشت روی شانه‌ی آت‌میش و گفت: آت‌میش!
 مبادا يك کلمه از حرفهای من یادت برود، یا ندانسته آن را عوض کنی.

به پالاز اوجا بگو: «آقشام گلن و گوکلانها همان اتحادی را می‌خواهند که تو و آقاویلر می‌خواهید. ما تساوی می‌خواهیم نه تسلط.» یادت نمی‌رود؟

- نه عمو جان. هیچ چیز یادم نمی‌رود.

- 'خب... این دخترهم برای تو می‌ماند. من به همه‌ی گومیشانی‌ها می‌گویم که دختر مال آت میش اوجای اینچه برونی ست؛ اما روزی از اینجا به‌رش که اوضاع اینچه برون رو به راه شده باشد، و تو تفنگ را زمین گذاشته باشی. در غیر این صورت، باید بیایی به گومیشان، و همین‌جا زندگی کنی!

- بله آقشام گلن. از تو ممنونم.

دیگر نه آت میش، باغداگل رانگاه می‌کرد، نه باغداگل، آت میش را. هر قدر که بیشتر نگاه می‌کردند، دل‌کندن، مشکل‌تر می‌شد. آت میش براسب نشست.

- خدا حافظ عمو جان! خدا حافظ مادر آلا! به آلا بگو بید که

فصل شکار مرغابی می‌آیم تا با هم شکار کنیم.

- کُدا به حال مرغان دریایی! منتظرت هستیم برادرزاده! آت میش به راه افتاد.

پالتا، پیاده، آت میش را همراهی می‌کرد.

- چرا بر نمی‌گردی پالتا؟ حرفی داری؟

- بله. من با تو چند کلمه حرف دارم.

- بگو! گوش می‌کنم.

- آت میش خان! تفنگ‌ها را کنار بگذار، با همسایه‌هایت آشتی کن،

و حالی‌شان کن که دیگر با هیچکس سرچنگ‌نداری. تو، حالا، زن داری.

باید فکر او هم باشی.

آت‌میش، سری تکان داد و لبخند زد.

- سعی می‌کنم پالتا... سعی می‌کنم همین کارها را که تو می‌گویی

بکنم.

- پس اینطور لبخند زن. اگر فکر می‌کنی آشتی کردن با آنها

ممکن نیست، چرا دختر را به اسم خودت کردی؟ اگر تو دست از کشتن

بر نداری، فقط يك عزاداری سخت به آقشام‌گلن پیشکش کرده‌یی، نه

دامادی کارآمد و برازنده... و حیف از دوست؛ حیف...



آت‌میش، شمشادی عجیبی داشت؛ و سبکبال اسب مسبی‌ناخت.

عشق، در کار ساختن آت‌میش دیگری بود؛ ضعیف‌تر، دلبسته‌تر و مست.

صحرا رنگ سبز پاییزه داشت؛ و بوی دانه‌های خشك اسفند بر

خاك ریخته، در فضا پیچیده بود. آت‌میش، هوا را - که دیگر در آن عطر

مسموم و موثر کینه موج نمی‌زد - می‌بلعید و به خود می‌گفت: «باید

راهی برای آشتی وجود داشته باشد. یامااق این را نشانم خواهد داد.»

گله‌ی گوسفندی از دور پیدا شد. آت‌میش به سوی گله ناخت و

چوپان جوانی را در میان گله دید. در صدا رسی، کند کرد و فریاد زد:

سلام برادر! تو گوکلان هستی. نه؟

- سلام برادر! من گوکلانم.

- من بموتم؛ اما گوکلانها را دوست دارم.

- تو شکل آلا هستی. آلا، دوست من است.

آت‌میش، همچنان که اسب را به ناختن وا می‌داشت، فریاد زد:

من آت‌میش اوجا هستم، پسر عموی آلا. من هم دوست تو هستم.

چوپانِ شادِ جوان، از پی غباری که از تاختِ آت‌میش برجای مانده بود، بانگ برداشت: من هم تو یولی هستم... نوی - لی...



(گفته بودیم که در صحرا، پدر و فرزندان و برادرها و همسر آنکس که مرده است حق ندارند در مراسم تدفین حاضر و بر این مراسم ناظر باشند. و در تمام هفته‌ی عزای نیز مجاز نیستند سرخاکِ مرده‌ی خود بروند. ترکمن می‌گوید: مرده، از تنهایی خویش، در هراس است. اگر یکی از نزدیکان مرده در مراسم تدفین حضور یابد، مرده او را می‌نامد و به او می‌گوید: «را تنها مگذار! مرا تنها مگذار! من از تنهایی در گور می‌ترسم» و از او می‌خواهد که همراهی اش کند و به او بپیوندد. آنکس که این ندای التماس آمیز و غماور را می‌شنود، اگر خویشِ نزدیک باشد، در دلِ خود، ناگزیر، جواب موافق می‌دهد؛ و همین پاسخ درونی، مرگ پیش‌رسِ او را سبب خواهد شد.

به همین دلیل، هرگز هیچ ترکمنی بر گورتازه‌ی پدر، همسر، فرزند یا برادر خویش، غمزده و گریان دیده نمی‌شود - مگر آنکه دست از جان شسته باشد و مهر به آنکس که مرده، او را طالب مرگ کرده باشد...)

اینچه برونی‌ها از سرخاک تاری ساخلا می‌آمدند، و بی آنکه به آریاچی تسلیمی بگویند، از کنار چادر او می‌گذشتند. آنها، در این لحظه چیزی را دیدند که مدتها بود ندیده بودند و دیدنش را انتظار نداشتند. آق‌اوایلر، دل مشغول و اندیشناک، رنجور و آرام، دست راست بر جانب چپ سینه نهاده، به سوی چادر ملاّ آیدین می‌رفت...

آق‌اوایلر، جلوی چادر ملاّ آیدین ایستاد.

همه ماندند و نگاه کردند.

هیچ صدایی از هیچکس در نمی‌آمد.

- آیدین! آیدین!

جوابی نیامد، و آق‌اوایلر، با صدای بلندتر گفت: بیا از چادرت بیرون، آیدین!

یاشا - پسر شیر محمد - که ایستاده بود و نگاه می‌کرد، زیر لب گفت: یاشولی آیدین رفت به چادر عثمان چای فروش.

- از تو ممنونم یاشا. جرئت شیرداری که با آق‌اوایلر حرف می‌زنی. زن شیر محمد با شتاب از چادرش درآمد، با پشت دست، محکم توی دهان یاشا زد، و بعد دست او را گرفت و کشان به درون چادر برد تا خوب خدمتش برسد.

آق‌اوایلر، ماند و نگاه کرد. صبورانه چشم‌ها را بست و خشم فرو داد. بعد به راه افتاد.

توی چادر عثمان، یاشولی آیدین، آسیلان و خود عثمان نشسته بودند و چای می‌خوردند.

آق‌اوایلر، بی‌اجازه‌یی وارد شد و روبه‌روی یاشولی آیدین ایستاد. - آیدین! حواست را جمع کن و بشنو که چه می‌گویم. حرف‌هایی را که الان از من می‌شنوی، باز نخواهی شنید؛ و اگر به حرف‌هایم توجه نکنی، وجودت را باطل می‌کنم. می‌فهمی؟

یاشولی آیدین، ترسان، خیره و بی‌جواب، آق‌اوایلر را نگاه کرد. او می‌دانست که اوجاها، وقتی قصد کشتن کسی می‌کنند، روز قیامت از پادشان می‌رود.

آق‌اوایلر، حرفش را پی‌گرفت: این جنگ را تو شروع کرده‌ای، تو دنبال می‌کنی، و تو دامن می‌زنی. و هن دیگه - تحمل نمی‌کنم.

درافتادن باحقیر، حقارت می آورد؛ اما دیگر چاره بی نیست. آنطور که به دنیا آمده بی - لخت و برهنه - مرخصت می کنم که از دنیا بروی. صندوق های طلا و نقره ات را، هر چه منی قایم کرده باشی، پیدا می کنم و سکه هایی را که می پرستی، مُشت مُشت می پاشم وسط صحرا؛ تا هم بموت ها به نان و نوایی برسند و هم حساب تو با خدا تصفیه شود. اگر تا به حال به تو رحم کرده ام برای این بوده که بموت ها نگویند آق اوایلر بایاشولی های ضعیف می - جنگد. اما دیگر تمام شد. صبر من تمام شد و دوره ی تسلط پول تو بر روح بموت. جوچی را تو به کشتن دادی، قره بوغاز ایربوغ - وزی را تو به کشتن دادی، آن آدمکش های ناشی دیگر را تو به خاک و خون کشیدی، و تارای ساخلای بدبخت را تو کشتی. خدا ناظر است و می بیند؛ اما يك وقت دیدی دست خدا از آستین آق اوایلر در آمد و چنان تخت سبزه ات کوبید و به زمین گرم زد که اگر تمام صحرا جمع شود، نتواند لاشه ات را از زمین بلند کند...

یاشولی آیدین خوب می دانست که اوجاها اهل تهدید نیستند. آنقدر به موقع می زنند که دیگر فرصت تهدید کردن برایشان نمی ماند. یاشولی می دانست که ترکمن صادق، اصولاً اهل تهدید نیست و این کار را گناه می داند، چه رسد به آق اوایلر که شریف ترکمن هاست. یاشولی حس می کرد که کارد به استخوان آق اوایلر رسیده است؛ و دلش هم، شاید، همین را می خواست. آق اوایلر آمده بود تا بگوید و جواب تند بشنود و کار را یکسره کند. امّا ملاً، اگر دل داشته باشد و قدرت دست و پنجه نرم کردن با حریف زورمند، همه چیز را که با دعا و ریا نمی خواهد. از روبرو می - جنگد. آستین هارا بالا می زند و از دست هایش همانقدر استفاده می کند که از زبانش؛ و نان گندم دیگران را نمی خورد تا برایشان خیر و برکت بخواهد؛

و طلا نمی‌گیرد تا شفا طلب کند؛ و بر سر سفره‌ی مرگ این و آن، شکم
سیر نمی‌کند. برای همین هم یاشولی، زن به سکوتِ ترس داد و هیچ نگفت.
پیش خدا آنقدرها هم روسفید نبود که در لحظه‌های خوف و هراس بتواند
به آسمان تکیه کند و نلزد.

- آلتی حکیم، به زودی بر می‌گردد. نوکرهای احمق را - که
چشمشان به سکه‌های نوست - نفرست سر راهش کمین کنند و پرایش نزننگ
بکشند. آدم‌های بی‌سرو پای‌یری بوغوز را تحریک نکن که با او بجنگند.
کاری هم به کار این مردم مریض نداشته باش، و از آنها نخواه که
دواهای آلتی را رد کنند...

آیدین! وای به حالت اگر يك مو از سر آلتی اوجای حکیم کم
شود!

وای به حالت اگر مریضی را با تهدید، از آمدن نزد آلتی حکیم
باز داری!

و وای به حالت اگر باز هم به نام خدا و درخت مقدس ما، کار -
های رذیلانه و موزپاناهات را دنبال کنی!

آق اویلر به انتظار ایستاد و خیره خیره یاشولی آیدین را نگاه
کرد. بعد به آرامی چرخید و دست بر چپ سینه چنگ کرد. حمله‌ی درد
آغاز شده بود. حمله‌ی درد آغاز شده بود. اگر باز هم دلش می‌خواست
به انتظار بایستد، دیگر ایستادن برایش مقدور نبود. و تا شدن جسدی
چشم‌مردانی چون آسیلان و یاشولی آیدین، کم از مرگ خفت‌آور نیست.
آق اویلر، با قدم‌های کوتاه به راه افتاد، و آمد تا وسط اینچه‌برون.
يك لحظه ایستاد، سر بلند کرد و کوشید که عمیق، نفس بکشد. خورشید
را دید که می‌چرخد. درخت مقدس را دید که تاب‌خوران در آستانه‌ی سقوط

است. کوشید که سیاه چادر-خود را از چادرهای دیگر جدا کند و همنامسد؛
امانتوانست. از چشم او، ارتعاش در تن همه‌ی اشیا افتاده بود. خورشید
را گرفته دید و اصوات را در انعکاسی بی‌پایان شنید.::

آق‌اوایلر، بیصدا زمین خورد.

ملان، از درون چادرو به ناگهان، شوهرش را دید که به‌چهره‌روزی
افتاده است. قبای میچاله شده را می‌مانست. آن سر مغرور چنان در تن
فرو شده بود که نه‌انگار سرداری آنجا افتاده است و از درد می‌نالند.
ملان، برهنه سر و پا، برخاست و به وسط میدان دوید.

- آق‌اوایلر!

زن خوب قدیمی، همچنان که می‌دوید فریاد می‌کشید: آق- اوی

- لر! آق - اوی - لر!

پالاز به صدای فریادهای مادر از چادرش بیرون جست و دوان به
سوی میدان آمد.

زنها، بچه‌ها و مردان هنوز مانده ایستاده بودند و نگاه می‌کردند.
اگر از ترس نفرین باشولی نبود، بیشک، خیلی‌ها قدم پیش می‌گذاشتند.
ملان، کنار آق‌اوایلر برخاک افتاد. سرسنگین او را بغل گرفت و به
چشمان رفته‌اش، دهان نیمه‌باز کف آلودش، و رنگ صورتش - که به
سیاهی می‌زد - نگاه کرد.

- خاك بر سرم كنند! چه شده آق‌اوایلر؟ چه شده؟

پالاز نشست و به‌صورت پدر نگاه کرد و لرزید.

- پدر! صدای شنوی؟ صدایم را می‌شنوی پدر؟ باز هم قلبیت

درد گرفته؟

باشولی، آسبلان و هثمان آمده بودند جلوی چادر و نگاه می‌کردند.

اگر آید دوغدی آنجا بود، حتماً قدم جلو می گذاشت؛ اما در آن جمع، تنها دل عثمان بود که می سوخت. یادهای خوش سالهای پیش، امکان غریبه ماندن به او نمی دادند. آق اوایلر، روزی به او گفته بود: «عثمان تاج محمد! حالا که همه می نشینند کنار چادر تو و چای مُفت می خورند، و تو هم این کار را دوست داری، سمت را می گذاریم عثمان چایچی!» و بعد فرستاده بود یک سماور روسی بزرگ برایش آورده بودند، که: «بگیر! این هم یادگار آق اوایلر، که ده برابر شکم این سماور، آب جوش های تو را خورده است. تو که چادرت را خانه ی مردم کرده یی و چای دادن به مردم را دوست داری، سماورت را هم دوست داشته باش!» و یک بار هم به او گفته بود: «عثمان چایچی! نگذار چادرت را غیبت از این و آن، بی حرمت کند. به آنها که شبها توی چادرت جمع می شوند بگو جرئت آن را داشته باشند که از خودشان حرف بزنند، و آنقدر بزدل نباشند که از غایب سخن بگویند.»

اما این عثمان تاج محمد، عجب آدمی بود که نان به نرخ فردا می خورد، و حس بویایی اش را مثل سگ شکاری به کار می گرفت؛ و به خودش می گفت: «دوره ی اوجاها دارد تمام می شود. نه پالاز به کدخدایی می رسد نه آلنی. سرآت میس را هم که دیر یا زود زیر آب می کنند. پس من چرا سنگ آنها را که شکست خوردنشان مسلم شده به سینه بزنم؟» و برای همین هم بادل گرفته ایستاده بود و به خیال خودش، انهدام تدریجی اوجاها را نگاه می کرد.

آسیلان کینه توز گفت: دارد می میرد.

یاشولی افزود: خدا هم چو بر زمینش زد که اگر همه ی مردم صحرا

جمع شوند نتوانند بلندش کنند!

آسیلان، دنبال کرد: کدخدا کش را نگاه کنید! نمی داند که خون تاری ساخلا چطور می جوشد و پی قائل خودش می دود. عثمان زیر لب گفت: «خدا گناهش را ببخشد - اگر واقعاً گناهی کرده است» و رفت توی چادر.



اما آق اوایلر هنوز هم زنده بود. او، پیش از این، به پالاز گفته بود: «خاطر همه تان جمع باشد. من تاصدای چرخ های گاری آلنی را نشنوم، نمی میرم؛ و وقتی که آلنی آمد و بساطش را پهن کرد، دیگر می خواهم چه کنم زنده بمانم؟ می خواهم باز هم ببینم که بچه ها، وقتی بامن حرف می زنند، دست مادرهایشان، محکم توی دهانشان می خورد؟ یا می خواهم تکه تکه شدن آت میشم را ببینم؟ این یاشا - پسر شیر محمد - تا به حال سه بار به من سلام کرده و هر سه بار از مادرش کتک خورده. دیگر دنبال برای من چه چیز دارد که دلگرم کننده باشد؟» اما آق اوایلر، با همه ی این حرفها، در ته قلب پردردش، انتظاری بیشتر از این هم داشت. چه کسی دلش می خواهد ذلیل و بی عزت بمیرد؟ آق اوایلر به خودش می گفت: «دنیا را چه دیده بی؟ آلنی، حکیم برمی گردد. صفا دارد و ایمان. دستش را که روی قلبم بگذارد، می خندد و می گوید: «مثل سنگ، محکم است. دوا ی دردش هم اینجا توی خورجین من است. سه روز که خوردی، بلند می شوی و با همه ی جوانها کشتی می گیری!»

ملان و پالاز به صورت آق اوایلر نگاه می کردند که کم کسک جان می گرفت.

سرانجام، آق اوایلر - ایسن زمین خورده ی روزگار - از زمین برخاست.

- تمام شد... دیگر تمام شد... خودم می‌توانم راه بروم.
پالاز و ملان، در دوسوی او، کمی عقب، بادستهای آماده‌ی کمک
قدم بر می‌داشتند؛ اما مرد مغرور را لمس نمی‌کردند.
آق‌اوایلر می‌گفت: کوه فقط به‌زمین تکیه می‌کند.



صحرا کلاغ ندارد.

غروب صحرا، بی‌صدا و بدون هیچ‌دسته جمعی کلاغ‌ها - که غالب
غروب‌های میهن ما را زینت و حرکت می‌بخشند - عجیب خلوت و پر
دوام است، و جان می‌دهد برای آن کسی که دلش از چیزی یا از بسیار
چیزها گرفته است و گریه دارد؛ و چنین بودیاماق - فرزند غریب مانده‌ی
آی‌دوغدی. یاماق، دلش می‌خواست چیزی حرکت کند، تکان بخورد،
راه برود؛ اما کاکلی‌ها هم دیگر به‌خواب رفته بودند. شاید برای همین هم
یاماق آتشی افروخته بود و کنارش نشسته بود. شعله‌ها تکان می‌خوردند،
و حضور چیزی را که جان دارد اثبات می‌کردند. صدای سوختن، تنهایی
یاماق را از یاد او می‌برد؛ و شاید به همین دلیل بود که یاماق نمی‌گذاشت
آتش فروکش کند و بمیرد. حریصانه بر سوختنی‌ها می‌افزود - بی‌آنکه
بخواهد از آتش، بهره‌ی بگیرد.

یاماق خبر شده بود که آرپاچی - یار قدیمی‌اش - پدرکشی کرده
است؛ اما نرفته بود به دیدن آرپاچی. «من چه چیز می‌توانم به او بگویم؟
چه کار می‌توانم بکنم؟ اگر تسلاپذیر بود، تسلیمش می‌گفتم؛ اما هر غمی
که تسلیم گفتن ندارد، غم بزرگ را با کلمات کوچک، حقیر نیاید کرد.
اگر اهل گریه کردن بود، با او عصبدا می‌شدم؛ اما این آرپاچی که من
می‌شناسم، گمان می‌رود که يك قطره اشك به چشم بیاورد، گریستن، غم بزرگ

را كوچك نمى كند. چقدر تارى ساخلا را دوست داشت. چقدر مؤمن بود به پدرش. مى گفت: « پدرم، اگر چه به اوجاها پشت كرده است؛ اما يك روز، روز جنگ واقعى، مى بينيدش كه كنار آق اويلر ايستاده است و مى گويد: «خوبى هايت بيشتر از بدى هايت است. مرد بايد مرد باشد و حقيقت را بگويد. به خاطر بدى هايت با تو جنگيدم، و به خاطر خوبى هايت، حال، در كنار تو مى جنگم.» پدرم اگر اين كار را نكرد، من اسمم را عوض مى كنم.» اما فرصت نداد كه به روز تغيير نام برسند. اين را ترجيح داد كه نام پدر را از صفحه ي روزگار محو كند... و حالا، من واقعاً چه كار مى توانم براى او بكنم؟»

خورشيد غارب، پشت آتش، در نهايت صحرابود؛ و خيال مى كردى كه لرزان و سرمازده سينه به آتش سپرده است. در قلب خورشيد، لكه ي سياهى پيدا شد. ياماق، چشم به لكه دوخت. - اين ديگر خود آت مىش است. خدا لعنتش كند كه اينقدر عذاب مى دهد!

لكه، بزرگ و بزرگتر شد و خورشيد را پوشاند. آت مىش، نزديك آتش، اسبش را نگه داشت و شادمانه فرياد زد: سلام ياماق! از خواب بيدار شو! من اينجا هستم؛ من - آت مىش اوجا... - سلام آت مىش اوجا! هوش حالم كه زنده ماندى. در مېن صدای ياماق غمى بود كه به شادى لبريز آت مىش ضربه ي دردناك زد.

آت مىش، كوشيد كه چيزى را كه حس مى كرد، انكار كند. - ياماق! دلم برايت تنگ شده بود. دائماً به ياد تو بودم.

یاماق آهسته گفت: من هم همینطور.

- پس برای همین است که از جای تکان نمی خوری؟ خیال می کردم با دیدنم پرواز می کنی، اما عیب ندارد. شادی زنده ماندنم شاید سنگت کرده باشد.

آت میش از اسب پایین آمد و شروع کرد به پیاده کردن تفنگ‌ها و خلاص کردن اسب.

- نگاه کن! باسه تا تفنگ رفتیم، با پنج تا برگشتم. اینها هدیه ی گوکلان‌ها نیست. از يموت به غنیمت گرفته‌ام.

- آنها را کشتی؟

- نه... اگر بگردی، همین طرف‌ها لنگان پیدایشان می کنی. به آنها فرصت فرار دادم تا بتوانم بخدمت.

آت میش، همچنان که خورجینش را زمین می گذاشت، رو به جانب یاماق گرداند و گفت: یاماق آی دوغدی! دفعه ی دیگر که بروم به گومیشان، تورا با خودم می برم. گومیشان! گومه‌شان! آنجا يك جای دیگر است. اصلاً شبیه اینچه برون و داش برون و ابری بوغوز نیست. مردمش هم جور دیگرند. باید بیایی و ببینی...

یاماق، زیر لب گفت: خیلی خوشحالی. نه؟

- خیلی... آنقدر که نمی توانی تصورش را بکنی.

در این لحظه ی هراس انگیز، عاقبت، نگاه بازیگوش آت میش به نگاه بدخبر یاماق دوخته شد. دیگر فرار، ممکن نبود. خبر بد را به هر حال باید شنید. آت میش بالجنی التماس آمیز گفت: خرابش نکن یاماق... خیلی حیف است... خیلی...

- خراب شده. کاری نمی شود کرد.

- پدرم؟ پدرم عیبی کرده؟

- نه... آریاچی پدرش را کُشت.

- آه... این، ممکن نیست...

- چرا ممکن نیست آت‌میش؟ چرا؟ فقط تو می‌توانی آدم‌های بی-

اسلحه را بدتیرببندی؟

آت‌میش کوشید که کمر راست کند. چرخید، روبه‌روی یاماق ایستاد، و بعد نشانده‌شد. در دلش گفت: «بدخبر! بدخبر! نمی‌توانستی کمی دیرتر بگویی؟ نمی‌توانستی فرصت بدهی چند کلمه از باغداگل برایت حرف بزنم؟ نه؟ نمی‌توانستی؟»

- آخ‌خ... همه‌چیز را داغان کرد. این آریاچی لعنتی، همه‌چیز را داغان کرد.

یاماق بیتاب بود.

- چرا؟ چرا خیال می‌کنی که او، به‌تنهایی، همه‌چیز را داغان کرده؟ تو که چپ و راست، مردم را به‌گلوله می‌بندی، چیزی را خراب نکرده‌بی؟ اما آریاچی بینوای وفادار به پیمان، که به خاطر دفاع از چادر سفید، يك كدخدا - یعنی پدرش - را کشته، همه‌چیز را خراب کرده؟ تو، معنی حرف‌هایت را می‌فهمی آت‌میش؟

آت‌میش، معنی حرف‌هایش را خوب می‌فهمید؛ اما نمی‌توانست به این زودی و به‌سادگی، آنها را برای یاماق معنی کند. آت‌میش، به‌ت‌زده نشسته بود و به‌آتشِ میرنده‌نگاه می‌کرد.

- من به‌آنها قول دادم که تفنگ را زمین بگذارم و این جنگ را تمام کنم؛ اما حالا، مثل این است که تازه جنگ دارد شروع می‌شود. اینچه برونی‌ها از خون آریاچی نمی‌گذرند، و باز، این منم، این آت‌میش

اوجای آدمکش است که باید روبه روی آنها بایستد. آرپاچی، همه ی درهای آشتی را بست - برای همیشه...

- هه! اصلاً هیچ دری باز نبود که حالا بسته شده باشد. تو وقتی به گومیشان می رفتی، اینچه برون را نشان دادی و گفتی جایی که باید کشته شوی آنجا است. حالا اگر می خواهی عقب بنشینی و کوتاه بیایی، این را به حساب آرپاچی نگذار. اگر تو کشتن دشمنان پدرت را شروع نکرده بودی، حالا همه چیز غیر از این بود که هست... این تو بودی که جنگیدی و به من و آرپاچی ثابت کردی هیچ راهی به جز جنگیدن و بدجنگیدن وجود ندارد. اینطور نیست، آلا ی گومیشانی!!

آت میش، سرافکنده برخاست و به سوی چادر رفت. یکی از تفنگک هایی را که به دیواره ی چادر تکیه داده بود برداشت و گفت: همینطور است... همینطور است که تومی گویی؛ اما... اما... من آنجا، توی گومیشان دختری را عاشق شدم؛ و از آن ساربان پیر گسوکلانی - که از مرگ، نجاتش داده بودم - خواهش کردم که دختر را برای من بخواهد، و او هم این کار را کرد. من برگشتم، فقط به این امید که بتوانم، به کمک تو، راهها را هموار کنم و آن دختر را به اینچه برون بیاورم... اما حالا دیگر غیر ممکن است... بی معنی ست، بی معنی...

یاماق، آرام از کنار آتش تاریک - که زیر پوسته ی خاکستر پنهان شده بود - برخاست و به سوی آت میش رفت. یاماق، اگر عشق رانمی فهمید، درد دوست را خوب می فهمید. به صورت آت میش نگاه کرد و دید که رنج، با آن صورت معصوم، چه بیدادی می کند. نوجوان سه روز پیش، اینک انگار که مردی میانسال می شد. آی دوغدی می گفت: این درد است که مرد را مرد می کند و جوان را پیر. ماه و سال که کاره بی نیستند...

- خشم، بیشتر از غم به قیافه‌ی تومی آید آت‌میش. عصبانی باش
اما غمگین مباش!

آت‌میش در مانده؛ لبخند زد. جز این، کاری نمی‌توانست بکند.
- فکر نمی‌کنی که آرپاچی به کمک من احتیاج داشته باشد؟
- نمی‌دانم. نمی‌دانم که آیا کسی در دنیا هست که بتواند به او
کمکی کند یا نه... اما به هر حال، دیر وقت به دیدنش برو. امروز، برای
او، روز خیلی سختی بوده.

- هیچکس نخواسته تلافی کند؟

- هنوز نه؛ اما فکرش را حتماً دارند. کار سختی هم نیست. کشته
شدن، حق اوست.

- همانطور که حق من. نه؟ خوب است که تو حق را میان مردم
قسمت کنی!



شبِ شفاف و پُر ستاره‌ی صحرا.

درخت مقدس - هیولایی در تاریکیِ شفاف.

زنی پای درخت مقدس فریادمی کشید: درخت! اوجاها را نابود کن!

این زن، سولدی، مادر آرپاچی بود.

و آرپاچی، سر غنوز بر زانوس نهاده، صدای مویه‌ی مادرش را

می‌شنید.

- درخت! اوجاها را نابود کن! همه‌ی آنها را نابود کن! با

بدترین مرض‌ها، با... با... با نکبت و ذلت نابودشان کن! به بیچه‌های

به دنیا نیامده‌شان هم رحم نکن! درخت! اگر آنها را از بین نبری،

من دیگر يك مرغ هم پای تو قربانی نمی‌کنم...

●
آق اوپلر، لای چشم هارا باز کرد و زیر لب گفت: فقط زنها می توانند
اینطور نفرین کنند.

– زنها ضعیف اند آق اوپلر! ضعیف، آنها را به نفرین کردن مجبور
می کند. اگر زنی مثل من باشد، و تفنگ کشیدن بداند، هیچکس را نفرین
نمی کند.

– راست است، مادر پالاز. پس تفنگت را دم دست نگه دار، که
آلنی در راه است.

●
آرپاچی، خواب زده و مات از جای برخاست.
هنوز چاروق چهار روزه از پا در نیاورده بود.
آرپاچی، شکسته و آرام به درون چادر رفت. صدای فریادهای
مادرش هنوز بلند بود. آرپاچی، از درون تاریکی به جُشهی کوچک
مادرش نگاه کرد و سر به سوی ساچلی گرداند. که نشسته بود و بهت زده.
سولدی، آرپاچی را هم نفرین می کرد؛ و همین، دل ساچلی را می سوزاند.
– من عاقش کرده ام، درخت! تو ذلیلش کن!
آرپاچی، که گویی نگاه خدا حافظی به ساچلی انداخته بود، پا از
آستانه ی در بیرون گذاشت و به راه افتاد.

ساچلی، محبانه پرسید: کجا می روی آرپاچی؟
اما آرپاچی جواب نداد.

●
آسیلان، تگ و تنها، جلوی چادرش نشسته بود و سولدی را نگاه
می کرد. ناگهان، آرپاچی را دید که از چادرش دور می شود. خیره شد.

آرپاچی، پیاده می‌رفت. آسیلان یا خودگفت: «از این راه به گورستان می‌رود. دلش برای تاری ساخلا تنگ شده! وقت آن است که تاری ساخلا او را صدا کند!»

آسیلان برخاست و بی‌صدا به جانب چادر یاشولی آیدین رفت.

- یاشولی!

- بله آسیلان؟

- می‌توانم بیایم تو؟

- بله آسیلان. چادر خودت است.



مارال، دختر دردی محمد، که در بیم و اضطرابی دائمی به سر می‌برد، کاری جز گوش خواباندن و حرف‌های آهسته و پنهانی این و آن را شنیدن، برایش نمانده بود. شب‌ها، مثل سایه‌پی کمرنگ، دور چادر یاشولی آیدین، تاری ساخلا، آسیلان و دشمنان دیگر اوجاها می‌گردید و معنی زمزمه‌ها را جستجو می‌کرد.

مارال مطمئن بود که اینچه برون‌ی‌ها، به همین زودی‌ها، برای کشتن آلنی بسیج خواهند شد. و می‌ترسید که بی‌خبر بماند یا دیر خبر شود.



- تو مُدارا می‌کنی یاشولی. تو تَک تَکِ ما را به کشتن می‌دهی

- بی‌آنکه مویی از سر اوجاها کم شود. ما اینچه برون‌ی‌ها بیشتر از سیصد

نفریم و اوجاها پنج نفرند. چراکار را یکسره نمی‌کنی؟

- آسیلان! قرار ما این نبود که تو برای من تکلیف معین کنی.

من سودای آدم کُشی ندارم، و هیچ وقت هم نداشته‌ام. من خوب می‌دانم

که کشتن، چه کار آسانی است. برای همین هم دور و برش نمی‌گردم. یاشولی‌ها پیروزی خدا را می‌خواهند نه مرگ آدم‌ها را. یا با من باش و حرف‌هایم را قبول کن، یا برو و هرکاری که دلت می‌خواهد، بکن!

- من با تو هستم یاشولی؛ همیشه هم با تو بوده‌ام.

- اما تودو نفر را برای کشتن آت‌میش فرستادی، بی‌خبر از من؛ و

تیرت هم به سنگ خورد.

- حرفت را قبول دارم؛ اما این بار دیگر به سنگ نمی‌خورد.

الان، آریاچی را دیدم که تنها و بی‌تفنگ به صحرا رفت - تنهای تنها.

اگر آریاچی سرخاک تاری ساخلا برود - که می‌رود - تاری ساخلا حتماً

صدایش می‌کند. و مرگ، برای آریاچی حق است. این فرصت خوبی است

که ما از شریکی از قره نوکرهای آق‌اویلر آسوده شویم. من خودم این

کار را می‌کنم؛ اما دلم می‌خواهد تو موافق باشی. آریاچی؛ پدر بیگناهِش

را کشته است. کشتنش، به حکم شریعت، هیچ گناهی نیست...



یورگون از کنار چادرها می‌گذشت و به طرف چادر یاشولی آیدین

می‌رفت.

مارال، بی‌آنکه یورگون را ببیند، خودش را عقب کشید و خمیده،

از پس چادرها گذشت و به سوی چادر آریاچی دوید.

- ساچلی!

- بله؟ تویی مارال؟

- منم.

مارال به انتظار دعوتِ ساچلی نماند. خزید توی چادر و نفس

زنان برجا ماند.

- سلام خواهر!

- سلام! چه خبر شده مارال؟

- آسیلان می‌خواهد شوهرت را بکشد.

ساچلی از جا جست و به طرف تفنگش رفت.

- از کجا می‌دانی؟

- شنیدم. او داشت از یاشولی آیدین اجازه می‌گرفت. آسیلان،

شوهرت را دیده که تنها و بی‌تفنگ، دارد به طرف گورستان می‌رود. او

گفت: تاری‌ساخلا حتماً آرپاچی را صدا می‌کند.

ساچلی، چخماق را کشید، چاشنی گذاشت و چخماق را نرم خواباند

و پا برهنه به راه افتاد.

مارال، لرزان و در آستانه‌ی گریستن گفت: این کار از تو بر نمی‌

آید. با آن بچه. پالاز را خبر کن، ساچلی!

- پالاز، دست به تفنگ نمی‌برد. می‌رود پیش آیدین و التماس

می‌کند که از خون آرپاچی بگذرد؛ و تا این حرفها را بزند، کار از کار

گذشته.

- من می‌توانم آت‌میش را خبر کنم. از همان طرف می‌رود به

گورستان.

- آت‌میش نیست. او به گومیشان رفته.

- پس خودم با تو می‌آیم. اینجا يك تفنگ دیگر هم هست.

- نه. تو بمان برای آلنی. او هم به زنی که تفنگ کشیدن بلد باشد،

احتیاج دارد.

- خدا نگهدارت باشد ساچلی؛ اما بچه‌ات صدمه می‌بیند.

ساچلی جوابی نداد و در تاریکی شب غرق شد.

صدای مارال به زمزمه برخاست: ساچلی! آسیلان هنوز از اوبه بیرون نرفته. پیش رویش سبز نشوی که تو راهم می‌کُشد.



آسیلان، تفنگ به دست از چادرش بیرون آمد.
- «من اینقام خون دامادم را می‌گیرم. امشب، جوچی خوشحال می‌شود.»

ساچلی، پشت چادری پنهان شد و آسیلان را پیش انداخت.
مارال، پشت به چادر آرپاچی، بر زمین نشست و به آسمان پُر ستاره نگاه کرد.

- «آلنی! بازهم کمی صبر کن! بدتر از این، زمانی برای برگشتنت وجود ندارد.»

بورگون، خاموش و بی‌صدای پا از چادر یاشولی درآمد، به چادر خود رفت، و زمانی بعد، تفنگ به دست بیرون آمد و راهی گورستان شد.

مارال، از این ماجرا بی‌خبر ماند؛ چرا که چشم به اعماق آسمان دوخته بود، و سخت در خود فرو رفته بود. «چه شب وحشتناکی ست امشب.»



یاماق گفت: سلام مراهم به او برسان. بگو: یاماق گفت حرفی برای زدن نداشتم که نیامدم. تحمل غمت هم برایم آسان نبود؛ اما اگر کاری از دستم برمی‌آید، بگو نا انجام بدهم.

- باشد. شب به‌خیر یاماق!

- شب به‌خیر آت‌میش!

●

مارال نشسته بود و گوش تیز کبرده بود تا صدای اولین تیر را، شاید که بشنود. ررز عروسی پالاز و کعبه را پیش چشم آورد و به خود گفت: «کاش که مال من هم همانطور بگذرد. خیلی راضی هستم!»

مارال، صدای مُسم اسبی را شنید.

«این دیگر کیست که این وقت شب، اسب می تازد؟»

صدای مُسم اسب به میدان آمد، و مارال حس کرد که اسب به سوی چادر آرپاچی می آید. بلند شد و دوید به طرف چادر سفید خالی، و خود را پنهان کرد.

●

آرپاچی، چون خوابگردان پیش می رفت.

آسیلان از پی او بود؛ اما فاصله آنقدر بود که نمی دیدش.

ساجلی به دنبال آسیلان بود و او را در تیررس نگه داشته بود.

پورگون، هیچکس را نمی دید؛ اما آنقدرها با ساجلی - که خمیده و بی صدا می رفت - فاصله نداشت.

●

آت میس کنار چادر آرپاچی از اسب پیاده شد. نزدیک رفت و آهسته و مهربان گفت: «آرپاچی! آرپاچی!» و جوابی نشنید.

«خواهر! توی چادر تان هستید؟ بیدارید؟»

باز هم جوابی نیامد.

آت میس نمد چادر را کنار زد و سرک کشید. دید که گردسوز روشن است و هیچکس آنجا نیست. پا به درون چادر گذاشت و نگاهش را همه سو گرداند. صدایی از قفای خود شنید و جا خورده به عقب

چرخید.

- خواهر من! تو اینجا چکار می‌کنی؟

- آسیلان می‌خواهد آرپاچی را بکشد. آرپاچی رفته به دیدن

تاری ساخلا.

- ساچلی کجاست؟

- او به دنبال آسیلان رفته؛ با تفتنگ.

- ساچلی؟ با آن بچه؟ مگر عقلش کم شده؟

- چکار می‌توانست بکند؟ هیچکس را نداشت که به‌دادش برسد.

- مگر آن‌میش مُرده بود که نتواند به‌دادش برسد؟

- ساچلی گفت که توبه‌گویشان رفته‌بی.

- اسب مرا يك گوشه ببند و پرو بخواب. من هردوی آنها را

سالم به چادرشان برمی‌گردانم.

- باشد! آن دو نفر را آسیلان برای کُشتن تو فرستاده بود!

آن‌میش: يك لحظه، نفهمیده برجا ماند، و بعد گفت: فردا همه

چیز را برایم تعریف کن!

آن‌میش تفتنگ از بغل اسب برداشت و نیز به‌راه افتاد.

چه سکوتی تنِ اینچه‌برون را پوشانده بود!



چه کسی آرپاچی را صدا می‌کند؟

آرپاچی، کنار گور تازه آب خورده‌ی پدر، بر سنگِ ایستاده‌ی گوری دیگر نشسته بود.

آسیلان از پی او بود و پیش می‌رفت. او نمی‌دانست که پاشولی-آبدین، یورگون را به‌مددکاری‌اش فرستاده‌است؛ و الاً دل‌گرم‌تر از آنچه بود می‌شد. آسیلان، رفته رفته، آرپاچی را سایه‌سان و محو می‌دید که پشت به او نشسته است.

ساجلی، هار دیگر چرخماق را کشیده بود، و هر لحظه که می‌خواست می‌توانست آسیلان را از پشت بزند.

یورگون، سایه‌های خزنده‌بی‌را پیش رو می‌دید و در اندیشه بود که چرا آرپاچی و آسیلان، هر دو خمیده می‌روند!

آتمیش، با قدم‌های ریز و تند پیش می‌رفت. او آخرین حلقه‌ی این زنجیر کینه و نفرت بود. آتمیش، گم‌گاه، در ظلمتی که تنها از نور ستارگان شفاف روشنی می‌گرفت، تن دوتا شده‌ی یورگون را می‌دید و با خود می‌گفت: «به‌ساجلی نمی‌ماند. من خواهرم را در شب‌ابری، با چشم بسته می‌شناسم.»

هیچکس از قفای خود خبر نداشت، و هیچکس نمی‌دانست که چه حکایت‌ها به‌دنبال است. هرکس، خود را آخرین نفر و مسلط بر پیشقدم‌ها می‌دانست. مگر آرپاچی که خود را در پهنه‌ی صحرا، نك وتنها، در کنار خاك پدر می‌پنداشت، و آهسته آهسته با او سخن می‌گفت.

- ساجلی را من نخواستم پدر؛ تو روی دستم گذاشتی. تو می‌گفتی که «اوجاها نسل پایداری هستند. با آنها باش تا رسم زندگی را یاد بگیری.» یادت می‌آید تاری ساخلا؟ من به‌تو می‌گفتم: «تاری ساخلا! يك دختر دیگر برای من بخواه. ساجلی، خیلی خوب است؛ اما محبت کن و دختر دیگری را برای من بخواه. من نمی‌خواهم روی پای اوجاها از زمین بلند شوم. آنها قوی‌تر از آن هستند که قوت دیگران را باور کنند؛ و من، قوی‌تر از آنم که برای ایستادن، احتیاجی به‌عصای اوجاها داشته باشم. بگذار آرپاچی برای خودش مردی بشود...» و تو می‌گفتی: «در کنار اوجاها مرد شدن از مردانگی حکایت می‌کند. چه خاصیت که زورمندی در میان ضعیفا باشی؟ چه خاصیت؟ تو اگر يك چشم نیستی، پادشاهی در شهر کوران را چرا می‌خواهی؟ در کنار اوجاها باش و نشان بده که اوجاتر از اوجاها می‌توان بود. نترس از داماد کدخدا بودن. بترس از نوکر کدخدا بودن!» یادت می‌آید تاری ساخلا؟ یادت می‌آید کنار آن گندم‌های تازه‌درو شده، که من با دستهای خودم و داس کهنه‌ی

خودم آنها را درو کرده بودم - فریاد زدم: «تاری ساخلا! اگر گالان اوجا، داماد چاتمای کدخدا شده بود، هرگز گالان اوجا نمی شد. نه زندگی اش زندگی بود، نه مرگش مرگ. خفت تو سل به بزرگان، برای بزرگی کردن، هر چقدر هم که به ظاهر بزرگ شوی، خفتی نیست که از میان رفتنی باشد. تو جان می کنی و عرق می ریزی، و یک دوست، در سیاه چادر در بسته اش لبخند می زند و می گوید: «نو کری می کند که به جایی برسد»، تاری ساخلا! برای من دختر دیگری بخواه؟ اما تو گوش نکردی و گفتمی که مثل بچه ها حرف می زنم؛ و می ترسم از اینکه هیچ بودنم در کنار اوجاها - که همه چیز هستند - آشکار شود؟ در حقیقت این تو بودی که می خواستی خویش نزدیک اوجاها باشی و به تمام صحرا فخر بفروشی، که «پسرم، داماد آق اویلر است...» این راه بد راتو باز کردی تاری ساخلا، و تو مرا به این راه کشاندی. حالا ببین که با اوجاها بودن، چه مشقت ها دارد...

آرپاچی، صحنه صحنه، گذشته ها را پیش چشم می آورد و زیر لب سخن می گفت.

- تاری ساخلا! دوست من آلنی می گوید: «هیچ چاقویی دسته اش را نمی برد، مگر آنکه تیغه ی چاقو را از دسته اش جدا کنی. اگر این کار را کردی، می بینی که تیغه، دسته اش را چه خوب می برد.» من و تو، تاری ساخلا، تیغه و دسته ی یک چاقو بودیم؛ و جدا کردن کاری بود که تو کردی. و این کاری ست که خیلی از پدرها، بابچه هایشان می کنند و بعد حیران می مانند که چطور تیغه ی چاقو می تواند دسته اش را ببرد. آیدوغدی، تیغه ی جدا شده را با محبت به دسته چسباند و عقب نشست. عقب نشستن، کار پدرهاست تاری ساخلا! تو چرا این کار را نکردی؟ آخر، فکر نکردی که پسرها چطور می توانند عقب بنشینند؟ اگر این کار ممکن بود، دنیا عقب

عقب می‌رفت و به ابتدای خود می‌رسید. اینطور نیست تاری ساخلا؟ حتی آق‌اویلر هم در برابر آت‌میش یاغی نرم شد و کنار کشید. فقط تو این کار را نکردی؛ فقط تو نفهمیدی که پسرها، ادامه‌ی راه پدرها هستند نه بازگردنده از راه پدرها... تاری ساخلا! مرا ببخش اگر هنوز توان بخشیدن داری؛ چرا که من نیز تو را می‌بخشم، با وجود این همه درد و رنج که به من بخشیدی... تاری ساخلا! بگو که پسر ت را، به دلیل شهادتی که نشان داد، هنوز هم دوست می‌داری، و بگو که آرپاچی همان شد که تو می‌خواستی - بی‌پدر؛ اما ایستاده برپای خود، و وفادار به عهد خود...



سرانجام؛ آت‌میش آنقدر به یورگون نزدیک شد که او را شناخت. ماه از کناره می‌تابید؛ اما روشنیِ خورشیدِ غاربی را داشت که پشت پرده‌ی نازکی از مه جای گرفته باشد. ماه، سایه‌ها را تا دور دست، لو می‌داد.

یورگون از قفای خود صدایی شنید، و فکر کرد: «شاید باشولی آدم‌های دیگری را هم به دنبال من فرستاده است. لشکر کشی برای کشتن آرپاچی! - یورگون!

یورگون، وحشت زده تکان خورد. اوصدای مرگ را می‌شناخت. یورگون، پهن زمین شد تا کمتر دیده شود.

- صدایم را می‌شنوی یورگون؟

یورگون تواناییِ جواب دادن نداشت. چه کسی حاضر است به ندای مرگ، به این سادگی‌ها جواب بدهد؟ یورگون می‌لرزید.

آت‌میش، آهسته و گرفته دنبال کرد: گوش کن که چه می‌گویم یورگون؛ و هر کاری که می‌گویم، بی‌سروصدا بکن! تفنگت را زمین

بگذار، خنجرت را هم باز کن و بگذار کنار تفنگ؛ و درازکش برو به طرف اینچه برون؛ و تا خود اینچه برون سر به عقب نگردان! اگر خلاف آنچه گفتم بکنی، تکه تکه‌ات می‌کنم. برادرت را هم می‌کشم. می‌دانی من کی هستم. نه؟ من، آت‌میش اوجا هستم...
یورگون، از همان نامیده شدنِ اوّل، آت‌میشِ بیرحم را شناخته بود.

- یورگون! می‌توانم بکشم - خیلی راحت. حقّت هم هست که بمیری؛ اما این کار را نمی‌کنم - مگر آنکه يك بار، فقط يك بار، سر به عقب برگردانی یا نیم‌خیز شوی. همین‌طور سینه‌خیز برو به اینچه برون، تا جلوی چادر اربابت یا شولی آید، و به او بگو که که آت‌میش می‌توانست بکشد؛ اما نکشت...

یورگون، ناباورانه و بدبخت، تفنگ و خنجر را بر زمین نهاد و همانگونه که آت‌میش خواسته بود، به سوی اینچه برون بازگشت. هفت ساعت بعد، او را دیده بودند که هنوز، سینه‌خیز و کشان کشان و ذلیل، به جانب اینچه برون می‌رفت...



آسیلان برخاست.

آرپاچی، بی‌خبر از دنیا، پشت به آسیلان نشسته بود و با پدر، گفت و گو می‌کرد.

آسیلان فریاد زد: آرپاچی!

آرپاچی، تکان نخورد.

- آرپاچی! برگرد و به من نگاه کن!

آرپاچی برنگشت.

آسیلان، چخماق، را با صدا کشید، شاید که آرپاچی را بترساند.
- پسر تاری ساخلا! من آسیلان هستم. مرا می‌شناسی؟ من آنقدر
نامرد نیستم - مثل اوجاها - که از پشت بزنم. برگرد و به من نگاه کن!
آرپاچی، زیر لب - آنطور که فقط خودش می‌شنید - گفت: «تاری
ساخلا! بقیه‌ی حرفهایم را همانجا می‌زنم؛ همانجا که توهستی... صدایت
را شنیدم پدر!» و بی‌اعتنا به آنچه پشت سرش می‌گذشت، به انتظار مرگ،
برجا ماند.

- آرپاچی! بر نمی‌گردد. نه؟ یاشولی آیدین پیغام داده است که
اگر با ما باشی - با مردم اینچه برون - و آق‌اوایلر را که قاتل واقعی پدر
توست از پا درآوری، ازخونت می‌گذریم... معنی حرفهایم را می‌فهمی
آرپاچی؟



آت‌میش هنوز به ساچلی نرسیده بود. معطل یورگون شده بود
تا دور شدنش را ببیند.

ساچلی، نشسته، آسیلان را قراول رفته بود؛ اما آسیلان هنوز حرف
می‌زد، و تفنگ، توی چال شانه نشانده بود - و ساچلی امید داشت که
هرگز نشانده.

- آرپاچی! به خواهشم توجه نمی‌کنی و روبه‌طرف من نمی‌گردانی.

نه؟

...

- پیغامی برای زن و مادرت نداری؟

...

- گوش کن آرپاچی! تاری ساخلا صدایت می‌کند!

دست آسیلان بالا می‌رفت که آرپاچی بی‌طاقت شد.

- پس چرا نمی‌زنی آسیلان بز دل؟ چرا نمی‌زنی؟

و صدای دو تیرِ پی‌پایی برخاست.

آرپاچی، برای نخستین بار، آهسته برگشت و نگاه کرد. صدای تیر-ها کابوس مرگ و بختک بیزاری از زندگی را فراری داده بود، و دیوار بلند تنهایی و هم‌انگیز آرپاچی را فرو ریخته بود. آرپاچی، در لحظه‌ی، به زندگی بازگشت. میلِ بودن در او بیدار شد و رغبتِ تماشا یافت. هیچ چیز، زندگی يك انسان شریف را بی‌بهانمی‌کند. می‌توان در راه چیزی معتبر و مقدس، جان داد؛ اما نه با این تصوّر که جان، بی‌ارزش است که می‌توانش داد. برای کشته شدن، باید که پای چیزی بسیار گرانبها، و گرانبها تر از حیات انسانی در میان باشد. آرپاچی، دیگر صدای تازی ساخلا را که می‌گفت: «مرا تنها مگذار! مرا تنها مگذار!» نمی‌شنید. با زنده ماندن آرپاچی، يك خرافه‌ی قدیمی، يك حدیث باطل، کمر شکن شده بود. هیچ‌پدری فرزندش را به معرکه‌ی مرگ صدا نمی‌کند و به اعماق مجهولِ بزرگ فرامی‌خواند. آنکس که خواسته یا ناخواسته لبیک گفته است، هرگز محبوب خویش را به مهمانیِ فنا دعوت نمی‌کند و بر سر سفره‌ی «دیگر تمام شد» نمی‌نشانند. بعد از این بگذار که فرزند، پدر را به خاک بسپارد و برادر، برادر را. این از هیبت بی‌دلیل مرگ می‌کاهد و به غرور کاذب فنا لطمه می‌زند...

آرپاچی دوست داشت بداند در فضای اوچه اتفاقی افتاده است؛ و چون جریخید، تنها ساچلی باریک اندام پابره‌نه را در چند قدمی خود دید.

(آسیلان، دست که بالا آورده بود، ساچلی ماشه را کشیده بود.

تفنگ از دست آسیلان جدا شده بود و بر خاک افتاده بود. تیر دوم را دست خاک، با تفنگ بی صاحب آسیلان انداخته بود.

ساجلی به درد گفت: حقش بود، آرپاچی. اگر نمی خواست بزند، نمی زدم. مدت ها صبر کردم و به همه ی حرفهایش گوش دادم. عجب مردانگی کردی که جوابش را ندادی. این، شهامتی بیشتر از کشتن پدر می خواست. ساجلی، کند و درد زده، سربالایی مختصر را پیمود و پیش پای آرپاچی بر خاک نشست و به پاشای شوهر تکیه داد.

- خوب روزگاری نیست، آرپاچی؛ خوب روزگاری نیست؛ اما چکار می شود کرد؟

آرپاچی به دل شب نگاه دوخت و آهسته گفت: این کیست که به طرف ما می آید؟

تن ساجلی لرزید و دلش فروریخت. از اینکه همه ی زحمت هایش باد هوا شده باشد به خشم آمد. به خودش گفت: «تنم را سپرش می کنم.» اما خیلی زود، آینده را شناخت.

- آه... این آت میس است که می دود. حتماً فکر کرده مانمی توانیم گلیم خودمان را از آب بیرون بکشیم.

آت میس، کنار نعش آسیلان که رسید، فریاد زد: او را من باید می کشتم، من... قلبش مال من بود، و من حق داشتم آن قلب را سوراخ کنم. قلبش مال من بود؛ چون من، به تنهایی، تمام قلبش را از نفرت به خودم پر کرده بودم... حیف... حیف که کمی دیر رسیدم!

ساجلی لبخند زد و به آرپاچی نگاه کرد. پیش از اینها، آرپاچی، اینطور حرف زدن آت میس را خیلی دوست داشت. می گفت: «این بچه ی دیوانه، زمان را نمی فهمد. جایی که باید حرف بزند، خیره نگاه می کند؛

و جایی که باید به سکوت احترام بگذارد، قصه می‌بافد. آت‌میش باهیچ معیاری نمی‌خواند.»

آت‌میش از کنار نعلش آسیلان‌گذشت و به‌ساجلی و آرپاچی نزدیک شد.

- سلام برادر! سلام خواهر! عجب مهتابی شده امشب!
آرپاچی، دستش را آرام به‌عقب برد، وبا انگشت. گورت‌ری‌ساخلا را نشان داد.

- من او را کشتم: پدرم را، ناری‌ساخلا را...
و گریه بر او هجوم آورد.
ساجلی گریست، و آت‌میش اشک به چشم آورد.
آنجا، در پرتو نورِ کجِ ماه، آدم‌کشانِ نازک‌دل، اجتماع کرده بودند.

- من... من ناری‌ساخلا را کشتم... پدر دلاورِ خوبم را...
- می‌دانم آرپاچی، می‌دانم. توکاری را کردی که در تمام صحرا هیچکس جرئت فکر کردن به آن را هم نداشت. حالا دیگر پدرها می‌فهمند که باید از سر راه بچه‌هایشان کنار بروند.
- به‌جز پدر تو، که این را نمی‌فهمد.

- تو چرا این حرف را می‌زنی آرپاچی؟ او مدتهاست که از سر راه همه‌ی ما کنار رفته. آن تپه نشینِ درمانده، حتی نمی‌داند که بچه‌هایش به کجا می‌روند و از کجا می‌آیند... آرپاچی! نگو که به‌خاطر پدرم بود که پدرت را کشتی. اگر آلتی برگردد و زنده بماند، اینچه‌برون را دوباره می‌سازد، و تو، به‌خاطر همین اینچه‌برونِ مریض بود که این کار را کردی نه به‌خاطر آق‌اوایلر، و نه به‌خاطر آلتی. تو خوب می‌دانی

که آق اوپلر، به خاطر این کاری که کرده‌یی، تو را هرگز نمی‌بخشد؛ اما من و تو چه احتیاجی به بخشش آق اوپلرها داریم؟ حرفهایم را قبول می‌کنی آرپاچی؟

- بله آت‌میش؛ اما امشب نه... این خاک هنوز مرطوب است.
- آرپاچی! بگذار چیزی به تو بگویم که شاید کمی دلداری‌ات بدهد. در دنیا هیچ چیز بهتر از این نیست که پدرها قبل از بچه‌هایشان بمیرند. این، بزرگترین آرزوی هر پدر خوب است که مرگ فرزندش را به چشم نبیند. در روزگار ما، که خشم و نفرت، امان نمی‌دهد که انسان يك کاسه آب را با خیال راحت بنوشد، و هیچکس آسان و در بستر نمی‌میرد، پدرها از ترس کشته شدن بچه‌هایشان به هر خفستی تن می‌دهند و در اضطراب دائم‌اند؛ و بچه‌ها را همین می‌آزارد. حالا، آرپاچی، تو خودت را برای مُردن، مُسلح کرده‌یی، و چه راحت می‌توانی بجنگی و کشته شوی؛ چون محبت‌های پدر، و اندیشه‌ی اینکه پس از مرگت چه‌ها خواهد کرد و چه رنج‌ها خواهد برد، دستت را نمی‌لرزاند و به سازش و خیانت وادارت نمی‌کند... کاش که من به جای تو بودم...

آرپاچی برخاست، و ساچلی از پی او.
آت‌میش، آرپاچی و ساچلی، قدم زنان و خاموش، راهی اینچه برون شدند.

آرپاچی، اینک، يك خرافه‌ی تاریخی، يك حدیث باطل را، به یاری همسر دلدارش، کمرشکن کرده بود...



آت‌میش، سرانجام، مغلوب ترس شد،
گالان اوچارا عشق به سولماز، بی‌پروایی و مرگ طلبی آموخت؛

آت‌میش را عشق به باغداگل، وحشت و زندگی خواهی و «مبادا چنین کنم که چنان شود»؛ چرا که آت‌میش، نیمه تعمیدی سپرده بود و به نیمه تسلیمی تن داده بود؛ چرا که میل به بازدیدنِ باغداگل، به بوییدنِ بهاری دردور دست، به برخورداری از آرامشِ لحظه‌های شیرینِ همجواری، به نمایشِ خویش همچون قهرمانی از زمانهای به‌پایان رسیده، او را از منطق و تکیه‌گاهِ همیشگی‌اش جدا کرده بود. و این جدایی، ترس‌آفرین و اضطراب‌انگیز بود.

از عشق، سخن باید گفت. همیشه از عشق سخن باید گفت. گالان را، عشق، «بیشتر از همیشه گالان» بودن و گالانی رفتار کردن آموخته بود؛ آت‌میش را عشق، «غیر از آت‌میش بودن»، بُرپیدن از خویشتنِ خویش، و آت‌میش دیگری شدن یاد داده بود. این، آن لحظه‌ی خطیرِ عشق است که انسان را به اوج می‌رساند یا به حضیض می‌کشد.

«اگر عاشقِ صادقِ منی، چنان باش که من می‌خواهم» يكِ روی سکه‌ی عشق است، و «اگر عاشقِ صادقِ منی، همان باش که باید باشی» روی دیگر این سکه.

«اگر عاشقِ راستینِ منی، تمام، در خدمتِ من باش» يكِ غزل از غزل‌های عاشقانه‌ی عشق است، و «اگر عاشقِ راستینِ منی، در خدمتِ همان آرمانی باش که تو را عاشق شدن آموخته» غزل دیگری از دیوانِ بزرگ عشق.

«تو را همانگونه که هستی، عاشقم» يكِ جمله از دفتر عشق است، و «تو را زمانی عاشقم که یکپارچه خمیر نر می در دستهای من باشی» جمله‌ی دیگری...

عشق، این هجوم بی محاسبه، می‌تواند تو را برای وصول به عشقی
بزرگتر و بازهم بزرگتر، به جنبشی ساحرانۀ وادارد و تا نهایتِ «انهدامِ
خود در راه چیزی فراسوی خود» پیش ببرد، و می‌تواند به سادگی،
زمینگیرت کند، به خاک سیاهت بنشاند، و از تو يك برده‌ی مطیع و امربر
و ضد جنبشِ بردگان بسازد...

آت‌میش، نیمه‌های شب، از خواب سیاه پرید و فریاد کشید: کی
آنجاست؟ کی آنجاست؟

به راستی، چه کسی آنجا بود؟ جز صدای همیشگیِ شب و باد،
مگر چه صدایی می‌آمد؟ اما آت‌میش، در آن خواب سیاه، همه چیز را
به آنچه نبود و نباید باشد تبدیل کرده بود.

آت‌میش، نه چندان بیدار، در بسترش نشست؛ و یاماق - که از
صدای فریاد آت‌میش از خواب پریده بود و او را نگاه می‌کرد - هیچ
نمی‌گفت تا ببیند چه خواهد شد.

آت‌میش، بار دیگر، در مرز خواب و هوشیاری، آهسته پرسید:
کسی آنجاست؟

و این بار، یاماق جواب داد: آت‌میش! اگر کسی آنجا باشد - که
البته نیست - به این سؤالِ احمقانه‌ی تو جواب نخواهد داد؛ و اگر جواب
بدهد، آن کسی نیست که تو را اینطور به وحشت انداخته. تو، فقط خوابِ
بد دیده‌یی برادر.

آت‌میش برگشت و به یاماق نگاه کرد.

- خوابِ بد، دنباله‌ی بیداریِ من است. من دوست ندارم که در
خواب کشته شوم.

آت‌میش، هنوز جرئت آن را نداشت که بگوید «من دوست ندارم

کشته شوم.»

هنوز، تا اقرارِ کامل، فاصله‌پی بود...



آت‌میش، پای پیاده، وارد میدان اینچه‌برون شد و بی آنکه نیم نگاهی به چادر آقاویلر بیندازد، به جانب چادر یاشولی آیدین رفت.

آقاویلر، عبور آت‌میش و اسبی را که به دنبال می‌کشید دید و زیر لب گفت: از این مفهم، جسد، سوغاتی آورده است.

صبح زود بود و مردها بار صحرا می‌بستند و ناشتا می‌خوردند.

آت‌میش، اسبش را به دنبال انداخته بود، و جسد آسیلان را تلوخوران بر اسب. او خونسرد، سبکبال، و شاد می‌نمود. حتی بدش نمی‌آمد آواز بخواند، سوت بزند، و به رهگذران، صبح به‌خیر بگوید. شب که نبود تا از هیچ بترسد.

اینچه‌برونی‌ها، تكت‌تک، گرد آمدند و از پی مرده‌ی آسیلان افتادند. بعضی‌ها برای بعضی‌ها خبر بردند، و آنها که خبر را شنیدند، کلاه بر سر گذاشتند و پاهرنه به تماشا آمدند.

(ترکمن، در برابر مردگانِ خود، کلاه بر سر می‌گذارد؛ چرا که هرگونه برهنگی را بی‌احترامی به مرده می‌پندارد. ترکمن، نماز راهم با کلاه می‌خواند؛ زیرا برهنگیِ سر در برابر خدا، نوعی بی‌ادبی است.)
آت‌میش، جلوی چادر یاشولی ایستاد و داد کشید: ملا آیدین!
ملا آیدین!

جوابی نیامد.

آت‌میش از پاشای سحرخیز - که نزدیک او ایستاده بود - پرسید:

توی چادرش است؟

پسرک، مات نگاه کرد، چرخید، پشت کرد و عقب نشست. هنوز محبت مادر از یادش نرفته بود.

آت میش، لبخند زنان گفت: «هه! چه چیزها!» و بعد فریاد کشید: یاشولی آیدین! عرض سلام دارم! می آبی بیرون یا بیایم تو؟
نمد چادر ملاّ کنار رفت، و مرد، خواب آلوده و بدچهره ظاهر شد؛ و نور چشمش را زد.

- عجب قیافه‌ی مهربانی داری یاشولی! نور از صورتت می باردا! معلوم است که دیشب خیلی خوب خوابیده‌یی!
یاشولی، بیتاب و تند و خشن، به یکی از اینچه برول‌ها گفت: ازش بپرس با من چکار دارد؟

آت میش با پوزخند به اسب و جسد - که در محاصره‌ی جمع مانده بود - اشاره کرد.

- برایت پیشکشی ناقابلی آورده‌ام. بیا از چادرت بیرون و نگاه کن! با این پیشکشی، روز خیلی خوبی را شروع می کنی!
یاشولی سرک کشید و قدم از چادر بیرون گذاشت. جمع، کنار کشید تا یاشولی، پیشکشی صبحگاهی را خوب نظاره کنند.

آت میش، به خونسردی گفت: من دیشب لاشه‌ی این مرد را توی صحرا پیدا کردم - نزدیک قبرستان. و چون می دانستم از نوکرهای توست، امروز صبح زود رفتم، برداشتمش، و آوردم اینجا که تحویلت بدهم...

یاشولی، لرزان و چشم دریده فریاد زد: تو او را کشتی. تو، خودت او را کشتی.

آت میش، خندان خندان پرسید: کی به تو خبر داده که من او را

کشته‌ام یاشولی آی - دین؟ کی - به تو - خبر - داده؟ هاه؟

- من می‌دانم، من می‌دانم... تو او را کشتی...

- تو ملا هستی یاشولی؛ اما خدا نیستی. تو فقط از چیزهایی خبر داری که از آنها باخبرت می‌کنند. تو، روی هوا که نمی‌توانی بفهمی چه کسی چه کسی را کشته؛ مگر آنکه - زبانم لال - پیغمبر خدا باشی - که آن‌هم نیستی... من، من، آت‌میش‌اوجا، در مقابل این جمع، به تو می‌گویم که این مرد را نکشته‌ام و دست‌هم به طرفش دراز نکرده‌ام و کشته شدنش را هم به چشم ندیده‌ام. من، این همه دشمن کُشی کرده‌ام و تمام آنها را با صدای بلند گفته‌ام. پس اگر کسی را کشته باشم، باکیم نیست، و افتخار هم می‌کنم - به خصوص اگر این کشته، آسیلانِ بُزدلِ خبرچینِ خود فروخته باشد... اما تو، اگر بگویی که چه کسی خبرچینی کرده، و چقدر گرفته تا خبرچینی کند و این خبر دروغ را به تو برساند، و بگویی که چرا ترکمن‌های بیچاره را به خبرچینی و دروغ‌گویی وادار می‌کنی، من نام‌کشنده‌ی این نوکرت را به تو می‌گویم؛ کُشنده‌یی که به کشتن اقرار کند و همین جا، با صدای بلند، حتی در حضور مأمور شهری، بگوید که آسیلانِ بُزدل را عمداً کشته است. شرط از این بهتر و ساده‌تر می‌خواهی، ملاّ آیدینِ مؤمنِ درستکار؟

یاشولی، واماند.

این ضربه را، آت‌میش، از پیش تدارك دیده بود - و چه خوب! این اولین ضربه‌ی بود که به راستی براهتقاد مردم به یاشولی فرودمی‌آمد. مردم، منتظر جواب یاشولی آیدین بودند. حرف حساب، جواب حسابی می‌خواهد؛ و یاشولی نداشت. همه می‌دانستند که اگر آسیلان را آت‌میش کشته بود، آت‌میش، اهل انکار نبود.

و آت‌میش، چنین فرصتی را مفت از دست نمی‌داد.

- پس چرا معطلی 'ملا'؟ مگر تو مرد خدا نیستی؟ مرد خدا، چرا باید دروغ بگوید؟ مگر نگفتی که من آسیلان را کشته‌ام، و می‌دانی که من کشته‌ام؟ تو از کجا می‌دانی؟ و اگر نمی‌دانی، چرا دروغ می‌گویی؟ من می‌خواهم همه‌ی اینها که اینجا جمع شده‌اند، و دوستان و یاران تو هستند، بدانند که تو، دیشب، دو نفر را اجیر کرده بودی که آرپاچی را بکشند؛ مردی را بکشند که بدون تفنگ و حتی بدون خنجر، وسط صحرا به‌خاطر مرگ پدرش گریه می‌کرده. تو اسم این کارها را و خدمت به‌خدا» می‌گذاری یا شولی آیدین؟ هاه؟

یا شولی آیدین می‌لرزید و در جستجوی راهی بود.

- اگر به این سوال من جواب ندهی، درمانده‌تر از این می‌شوی که-

ناگهان صدای فریاد ملان از آن سوی میدان بلند شد: آت‌میش!

آت‌میش!

- بله مادر؟

- پدرت با تو کار دارد. زود باش!

- الان می‌آیم مادر. من چند کلمه با این ملا حرف دارم. بگذار

حرفم تمام بشود، بعد می‌آیم.

- معطل نکن آت‌میش... پدرت قلبش درد گرفته.

صورت آت‌میش ناگهان تغییر کرد. مسخرگی از آن رفت. برگشت

و دوید به طرف چادر آقاویلر.

هیچکس تعجبی نکرده بود. همه از حمله‌های درد آقاویلر خبر

داشتند، و همه مطمئن بودند که درد، می‌آید و می‌رود...



آق‌اویلر، آت‌میش را با حرکتِ کُندِ سر فراخواند. حالتش، همان حالتِ آشنا بود: لبها سیاه، چشم‌ها رفته، انگشتان چنگ شده برقلب، و دهان، مختصری باز.

آت‌میش که هرگز آق‌اویلر را به آن حال ندیده بود، سخت به وحشت افتاد؛ و به گمان اینکه پیرمرد، در لحظه‌ی مرگ، حرفی برای زدن دارد، جلو رفت، زانو زد، و گوش به دهان آق‌اویلر نزدیک کرد.

- بگو پدر... من آت‌میشم...

ملان، با این رفت و برگشت‌های درد، به روز سگ افتاده بود. هر بار که حمله‌ی مرگ، آق‌اویلر را می‌گرفت، ملان نیمه‌جان می‌شد. برای او مرگ آق‌اویلر مرگ يك شوهر نبود؛ فروریختنِ سدِ سکندر^۵ بود. ملان، مردش را بیشتر از تمام دنیا دوست داشت، و غریب ماندن آق‌اویلر در سه سال و نیم گذشته، او را دیوانه و رنجور و انتقام‌جو کرده بود. ملان، حتی به پدر خود - بویان میش پیر - سلام نمی‌کرد؛ چرا که بویان میش، یکبار، به سلام آق‌اویلر جواب نداده بود. دلِ دردمندِ ملان، آن روزی را آرزو داشت که مجبور شود به دلیلی مقبول و منطقی، تفنگ بردارد و قلب باشولیِ نالوطی را نشانه کند و ماشه را بکشد. خدا می‌داند که چند صدمبار این تصویر را در ذهنش مرور کرده بود، و باز هم، شبها، به امید باز دیدن آن به بستر می‌رفت. دستکاری مداوم و نازک اندیشانه‌ی این تصویر، این تصویر را به يك مینیاتور - که با باریک‌ترین سر قلم دنیا ساخته شده باشد - تبدیل کرده بود. ملان، تمام خطوط و مویرگ‌های ناپیدای تصویرِ کشتنِ باشولی را می‌شناخت،

^۵ خرابه‌های سد یا دیوار طولانی و عظیمی که «سد سکندر» نامیده می‌شود، همان‌گونه که ترکمن صحرا باقی‌ست، و ترکمن‌ها با آجرهای بزرگ و سخت محکم آن خانه می‌سازند. این دیوار را سد یا جوج و ماموج نیز نامیده‌اند.

و مرتباً آن را دقیق تر و ظریف تر می کرد: چه کسانی ایستاده اند، چه کسانی نشسته اند، چه کسانی به درونِ قابِ تصویر، سرک کشیده اند، سنگها در کدام زوایا جای گرفته اند، چه کسانی با چشمان از حدقه درآمده به یاشولی برخاک افتاده نگاه می کنند، چه کسی فنجانِ چای از دستش جدا می شود، چه کسانی بهت زده، این زنِ جا افتاده ی خاکستری موی را می نگرند که هنوز دود خاکستری از لوله ی تفنگش بیرون می آید، و خودِ یاشولی... خودِ یاشولی، چگونه چنگ در قلب پاره پاره ی خود می اندازد، صورتش سیاه می شود، چشمانش می رود، و دهانش نیمه باز می ماند...

(ملان، زنی به راستی مؤمنه بود. نماز می خواند و روزه می گرفت و به درخت مقدس، احترام می گذاشت.)

لبهای آق اویلر تکان می خورد؛ اما صدایی که به درد آت میس بخورد از آنها بیرون نمی آمد. آت میس، سرگرداند و به مادر نگاه کرد. می خواست پرسد که حالا چه باید بکند که دم در، پالاز و ساچلی را دید.

ملان، از پی نگاه آت میس رفت و پالاز و ساچلی را دید.
- باز قلبش درد گرفته... اما حالا می خواهد با آت میس حرف بزند. بگذارید حرفش را بزند، بعد بیا بید تو!
ملان برگشت و کنار آق اویلر نشست.

آت میس، آهسته پرسید: حالا چکار باید بکنیم مادر؟

- هیچ کار. کمی صبر کن، حالش خوب می شود.

- خیلی وقت است؟

- خیلی وقت است.

- همه می دانند؟

- تقریباً.

آق اوپلر، کم کَمَك به حال آمد و تکان خورد. جان به تن آت میش باز گشت.

آق اوپلر، خفه و گرفته گفت: آلتی برمی گردد. فردا صبح از گنبد حرکت می کند. من... من... يك گاری برایش گذاشته ام گنبد. می فهمی؟
- بله پدر... بله...

آق اوپلر، نفسی تازه کرد و خود را کمی بالا کشید. ملان، پُشتی گذاشت.

- اگر مردِ تفنگ کشیدنی، حالا بکش! کاری کُن که آلتیِ حکیم، زنده به اینچه برون برسد. حتماً برای کُشتنش می روند... نگذار آت میش، نگذار!

- چشم پدر؛ اما خود شما، درد خود شما چه می شود؟
آق اوپلر چشم ها را بست و سر بر پُشتی تکیه داد. ظاهر آسوده بی داشت.

آت میش عقب کشید و باز وحشت زده به ملان نگاه کرد. باورش شد که آق اوپلر مُرده است.

ملان، به مهربانی سری تکان داد.

- کمی صبر کن.

دست آق اوپلر آهسته آهسته باز شد و به نرمی پایین آمد.

- تمام شد...

- چه چیز تمام شد پدر؟

- درد... درد تمام شد. چیز مهمی نیست. من عیبی نمی کنم؛ اما

می ترسم که اینچه برونی ها ضربه شان را از جای دیگری بزنند.
- نه پدر... خاطرت جمع باشد. من هستم، آرپاچی هست، یاماق هم
با ماست. ما راه آلتی. تو را صاف صاف می کنیم.
- هه! آلتی من! باشد... آلتی من...
چند لحظه در سکوت گذشت.

آق اوپلر، سری به تأسف و غم تکان داد و لبخند زد.
- شنیدم که همیشه با سه تفنگک^۱ پر حرکت می کنی و تسوی
چادرت ده تا تفنگک^۲ پر داری. راست است؟
- دوازده تا، پدر...

- ها... هیچ وقت از پشت سرت خیالت راحت نیست. نه؟ شبها در
چادرت را از تومی بندی؛ زیر آسمان صحرانمی خوابی... و به این جوانی،
دیگر معنی صحرا را نمی فهمی و از شبهایش لذت نمیبری... اینطور
نیست؟

- نمی دانم از کجا فهمیده ای؛ اما همچو خبرهایی هست. با وجود
این، شبها در چادرم را از تو چفت نمی کنم، و هر وقت که بخواهم، کف
صحرا می خوابم. حرفم را باور نمی کنی پدر؟

- باور می کنم... باور می کنم... کی جرئت دارد حرف آت میش
او جای دلاور را باور نکند؟ اما این را هم باور می کنم که همیشه صدای
پای گستی را می شنوی. صدای^۳ اسبی را می شنوی که نزدیک می شود؛
صدای چخماق، صدای تفنگ... نه؟

- بله پدر.

- این همان راهی ست که پدر بزرگت انتخاب کرد؛ و چه زود و بد
کشته شد.

آقاویلر، دست به پیشانی^۱ برد و گفت: اینجایش نوشته شده بود که زود و بدکشته می شود.

- پدر! فرق من و پدر بزرگم در این است که او راهش را خودش انتخاب کرد؛ اما من فرصت انتخاب پیدا نکردم. من، مجبور شدم.

آت میش، به تقلید از آقاویلر، دست به پیشانی برد.

- آقاویلر! تو، اینجای من نوشتی. من که سوادنوشتن نداشتم...

- نه... نه...

- نه؟ چطور نه؟ اگر تو آلتی را فرستاده بودی، من، حتی وسط

زمستان هم می توانستم، بدون تفنگ و خنجر، زیر آسمان صحرا، راحت و آسوده بخوابم...

- ماحرف هایمان را زده بیم و تمام شده. اشتباه تو، آت میش اوجا

همین جاست که خیال می کنی من آلتی را فرستادم. نه... این من نبودم که او را به شهر فرستادم؛ این روزگار بود... روزگار، که قوتش از من و تو خیلی بیشتر است.

- پس چه ایرادی به من داری آقاویلر؟ مرا هم روزگار وادار کرده

که دوازده تا تفنگ^۲ پرداخته باشم.

- من ایراد نگرفتم پسر جان! چرانی فهمی؟ من، فقط... فقط فکر

می کنم که حیف...

- بله پدر... حیف... من هم همین را می گویم. دیروز که از

گومیشان برمی گشتم، به خودم می گفتم که دیگر دست روی هیچکس بلند نخواهم کرد و با هیچکس نخواهم جنگید؛ اما می بینی که. روزگار،

آلتی حکیم را برمی گرداند. روزگار، کاری می کند که تو نتوانی تفنگ

بکشی. روزگار، خیلی از دشمنان بد کینه برای تو و آلتی حکمیت

دست و پا می‌کند؛ تا مجبور شوی از من بخواهی که به خاطر جان
آلنی، از کشتن هیچکس چشم‌پوشم... واقعاً که عجب روزگاری‌ست،
پدرا

آقاویلر، خیره به‌آت‌میش نگاه کرد. این چهره‌ی پسرش را نمی-
شناخت.

- چه چیز باعث شد که وقتی از گومیشان برگشتی، فکرت عوض
بشود؟

آت‌میش، سرفرو افکند و صورتش گُل انداخت.
- خیلی چیزها... اما... من... من... تو که آنجا نبودی پدرا
من دختر آقشام گلن را خواستم.
آقاویلر، آسوده خندید.
- عجب!
و ملان، شادمانه خندید.

آقاویلر، حال آمده گفت: پدر من از گومیشان دختر آورد و با
خود عهد کرد که تا دم مرگ تفنگ زمین‌نگذارد. پسر من از گومیشان دختر
می‌خواهد و با خود پیمان می‌بندد که تفنگ را برای همیشه زمین‌بگذارد.
واقعاً که عجب روزگاری شده است!

- من دوستی داشتم که خیلی دلش می‌خواست به من خدمتی بکند.
هم او به جای تو دختر را خواستگاری کرد - باغدا گل را. آقشام هم
قبول کرد. فقط از من خواست که اگر شد، جنگیدن را رها کنم. پدرا!
این درست است که من، الان، نعش آسیلان را آوردم و به یاشولی تحویل
دادم؛ اما من او را نکشته‌ام، و خیال هم نداشتم دیگر کسی را بکشم...
آقاویلر، پالاز و ساچلی را باز دید، که بیرون چادر، در کنار هم قدم

می زدند.

- آهای پالاز! بیا بنشین! من هنوز زنده‌ام. خیال هم ندارم به این زودی‌ها بمیرم. بیا ساچلی! بیاتو!

پالاز و ساچلی وارد چادر شدند. پالاز نشست و ساچلی ایستاده ماند.

پالاز گفت: خدا به تو عمر دوصدساله بدهد، پدر. این درد را هم خودت خواستی؛ و آلا -

- بگذر پالاز! آلنی حکیم در راه است. به هر حال، تحمل کردیم...
- بله... تحمل کردی و رنج کشیدی؛ اما برای چه؟ برای اینکه آلنی، حکیم برگردد؟ خوب حالا برگشت. چه کسی از او استقبال می‌کند؟ چه کسی مریضش را پیش او می‌برد؟ چه کسی از او دواي شهری قبول می‌کند؟ تو فکر اینها را هم کرده‌یی؟

- من، پالاز، فقط به يك چیز فکر کرده‌ام: این که يموت‌ها به دوا و درمان احتیاج دارند؛ اما نگو که هیچکس از آلنی حکیم، استقبال نمی‌کند. ما که هنوز نمرده‌ییم: من، تو، مادرت، آرپاچی، آت‌میش، مارال، ساچلی، و پسر آی‌دوغدی... ما کم نیستیم پالاز. و نگو که چه کسی مریضش را پیش حکیم آلنی می‌برد؟ پس فردا بچه‌ی ساچلی به دنیا می‌آید، و دو روز بعد هم بچه‌ی خودتو... بعد هم...
آق‌اوایلر، روبه‌سوی آت‌میش گردانند.
- به برادرت گفته‌یی؟

- هنوز نه. با او حرف‌ها دارم که به موقع می‌زنم.
پالاز، تصمیم نداشت به این سادگی‌ها تسلیم شود و به سپاه كوچك برادر كوچك خود بپیوندد. به همین دلیل هم برخاست و زیر لب گفت:

عیب ندارد... باز هم صبر می‌کنیم...

ساجلی که پدر را شاد و سرحال می‌دید، فرصت را غنیمت شمرد. او نمی‌توانست و نمی‌خواست بینابین شوهر و پدر باقی بماند. یا هر دو یافقط آرپاچی. پیش از این، بارها شنیده بود که «پدر، مهمان است و شوهر، صاحب‌خانه».

- پدر!

- ها؟

- من خواهشی دارم.

- بگو دخترم. وقت خوب و کمیابی ست.

- شوهر من آرپاچی، پدرش را خیلی دوست داشت، و هنوز هم دارد؛ اما دیگر پدری ندارد تا دوستش داشته باشد. پدری ندارد تا با او يك به دو کند و کلنجار برود و سرانجام، دستش را بفشرد و صورتش را ببوسد. آرپاچی، عزیزترین عزیزش را به خاطر آلتی حکیم شما کُشت؛ چون آلتی، پیش از آنکه برود، شما و چادر کدخدایی را به او سپرده بود. شما باید بفهمید پدر؛ چون فهمیدن، وظیفه‌ی شماست. آرپاچی نمی‌توانست آن لحظه‌ی را پیش چشم بیاورد که آلتی از راه می‌رسد و مستقیماً به چادر سفید کدخدایی می‌رود تا دست پدرش را ببوسد و می‌بیند که تارهای ساخلا آنجا نشسته است و بزرگی می‌کند. آلتی اگر می‌آمد و این جریان را می‌دید، اولین کاری که می‌کرد این بود که به چادر من و آرپاچی بیاید، نوبت صورت شوهر من مُنف بیندازد و بگوید: «اینطور از پدرم و چادرش مراقبت کردی؟ حقا که مردی آرپاچی! پدر! این آرپاچی نبود که پدرش را کُشت؛ این آلتی شما بود که از شوهر من خواست که پدرش را بکشد؛ و او هم قبول کرد... حالا، شما، آرپاچی را نمی‌بینید و قبول نمی‌کنید

و با او حرف نمی‌زنید. این، واقعاً حق شوهر من است که رانده شود؟
آق‌اوایلر، سربه زیر انداخت. تقلاي اندیشیدن داشت و برگزیدن.
حرفی زده بود، به ناحق، که یا می‌بایست بر سر آن پای بفشرد، و یاعقب
بنشیند.

پالاز، نگاه می‌کرد.

ملان، نگاه می‌کرد.

و آت‌میش، ملتسمانه نگاه می‌کرد.

اما آق‌اوایلر، نگاه هیچکدامشان را ندید تا سربلند کرد.

- نه... این حق آرپاچی نیست که رانده شود. آرپاچی، مردی ست

شایسته‌ی احترام. من فقط امیدوار بودم که او را از آن کار باز دارم...

حالا کجاست؟ دلش می‌خواهد مرا ببیند و احوالم را پرسد؟

- البته پدر. می‌توانم بیاورمش اینجا؟

- چرا نتوانی؟ قبل از حمله‌ی بعدی...

ساچلی، تیز، بیرون دوید، و دوید به طرف چادرش، و با سر می‌رفت

- که صدای بویان‌میش را از کنار خود شنید: ساچلی!

ساچلی، به ناچار ایستاد و رخ گرداند؛ اما سخنی نگفت.

بویان‌میش، لرزان و بغض کرده گفت: حالا دیگر کار به جایی کشیده

که از جلوی پدر بزرگت رد می‌شوی و به او سلام نمی‌کنی؟

- وقتی کار به جایی می‌کشد که پدر بزرگم به سلام پدرم جواب

نمی‌دهد، حق اوست که از نوه‌اش هم سلامی نشنود. اینطور نیست

پدر بزرگ؟

بویان‌میش پیر قدمی جلو گذاشت، و میان ناله و فریاد گفت: مثل

اینکه همه‌ی شما فراموش کرده‌اید که پدرتان يك بچه‌ی یتیم بود که شب

سرش را روی زانوی من می گذاشت و می خوابید. من او را بزرگ کردم، من به او خیره سری آموختم، من يك پسر، نورچشم را در راهش قربانی کردم، من تنها دخترم را به او دادم، من، سالهای سال، بار کدخدایی را به دوش کشیدم تا به او تحویل بدهم... شما، همه ی اینها را فراموش کرده بید، و حالا، فقط به خاطر اینکه من از او - که هم فرزند من است و هم دامادم - دلگیرم و به سلامش جواب نمی دهم، به من احترام نمی گذارید. سرتان را می اندازید پایین - تو و آن برادر آدمکشت - از کنار چادر من رد می شوید؛ و انگار نه انگار که من اینجا هستم و چشمم به شماست که سلامی بکنید و احوالی بپرسید... بیایید، حتی برای يك دقیقه، توی چادر من بنشینید و بامن درد دل کنید... و به دردهای من برسید که هیچکس را به جز شما ندارم... شما، شما... بی چشم رو و... بی صفت هستید. شما نوه های بویان میش مهربان نیستید، نوه های آن گالان او جای بیرحم مردم آزار هستید... من، هیچکدامتان را نمی بخشم، و آن پدرتان را... ساجلی که ضربه های کلام پُر درد پدر بزرگ را پیایی تحمل کرده بود، ناگهان به گریه افتاد. به سوی پیرمرد برگشت، به او نزدیک شد، و دست دراز کرد تا دستهای پیرمرد را بگیرد و ببوسد؛ اما بویان میش، سر ساجلی را در بغل گرفت.

ساجلی، میان گریه گفت: نه پدر بزرگ، نه... خواهش می کنم این حرفهارا ننویس. الان، وقت بخشیدن است نه کینه ورزیدن. پدر، حالش خوب نیست.

بویان میش، دردمندانده گفت: من هم همین را می خواستم بپرسم، که «حال پدرت چطور است؟» اما تو سرت را پایین انداختی و رد شدی. دلم سوخت از اینکه من باز هم به فکر آقاویلر هستم؛ اما شما به فکر من

نیستید. تو نمی دانی که يك سلام گرم، قلب آدم پیر را چطور گرم می کند؛
و شما همین را هم از من دریغ می کنید. مُخب... حالا به من بگو که این
آقاویلر گردن کلفت، چه مرضی پیدا کرده؟

- حرفی که نمی زند؛ اما قلبش درد می گیرد.

- بدجوری درد می گیرد؟

- خیلی... از حال می رود، کبود می شود و نفسش بند می آید. حالا
دیگر دائماً درد می کند.

- ببین چه می گویم دختر! به آقاویلر بگو بویان میش می گوید:
«من کسی را ندارم که بفرستم گنبد. تو خودت يك نفر را بفرست برود
سمبلتیب و عتاب و گل گاوزبان بگیرد بیاورد بالیموی عمّانی بجوشاند
و بخورد. باید مرتب جوشانده بخورد. حتماً قلبش خوب می شود.»

- چشم پدر بزرگ! من این پیغام را از طرف خود شما به او می دهم؛
اما، شما، به دیدنش نمی آید؟

- می آیم؛ اما شب. من نمی توانم به مردم پشت کنم ساچلی.

- من شب می آیم دنبالتان.

ساچلی گفت و باز به راه افتاد. هنوز دو قدم برنداشته بود که ایستاد
و برگشت.

- پدر بزرگ!

- ها؟ چه می خواهی؟

- از این جوشانده که گفتی، همین جا، توی اینچه برون پیدا نمی-
شود؟

- چرا دختر جان؛ اما توی تمام قبیله ی یموت، هیچکس به پدر تو

دوا نمی دهد...

ساچلی دوید و به چادر خود رسید.
 آرپاچی، داخل چادر نبود.
 بچه‌ها جلوی چادر سفید بازی می‌کردند.
 - شما آرپاچی را ندیدید؟
 بچه‌ها خیره‌نگاه کردند، و یکی‌شان به‌آنها‌ی دیگر گفت: هرویم!
 بچه‌ها، دوان دور شدند؛ اما پسر شیرمحمد ماند.
 - یاشا! تو شوهر مرا ندیدی؟
 پسر شیرمحمد به اطراف نگاه کرد و همچنان که دور می‌شد، زیر لب گفت: رفت طرف گورستان.
 - متشکرم یاشا؛ متشکرم...
 - به کسی نگو که من به تو گفتم.
 - چشم یاشا! اما بادم نمی‌رود که تو گفتی... فقط تو...
 ●
 فصل، فصل آشتی‌کنان بود؛ فصل سربازگیری و سنگربندی.
 بی‌طرفها، بدترین‌ها بودند.
 بی‌طرفها، جانب نیرنگ را داشتند و در سپاه رذالت روح می-
 جنگیدند....

●
 ساچلی، بیخود از خویش، وبدون آنکه به‌خاطر داشته‌باشد که طفلی
 در شکم دارد، به‌سوی گورستان دوید.
 ●

این صدای چرخهای گاری آلتی ست

آرپاچی می رفت تا حرف های ناتمام مانده اش را با پدر تمام کند.
 دیگر از اینکه نامیده شود ترسی نداشت؛ و نمی خواست بمیرد.
 - اگر صدایم کرد، به او می گویم: صبر داشته باش تاری ما خلا!
 من اینجا هنوز خیلی کارها دارم. من باید برای انتخاب يك كدخدای خوب
 آستین ها را بالا بزنم. من جوانم؛ و جوان، بامغزش، با دستش، با
 تفنگش، با اراده ی تزلزل ناپذیرش، با پاهای استوارش، با خونی که در
 تمام رگهایش می جوشد و می دود، و با منطق نگندیده و فرسوده نشده اش
 باید که در خدمت دیگران باشد. پیرمرد! مرا چرا صدا می کنی؟ دشمنان
 مرا صدا کن! من محبتم را به تو، فقط با کار کردن و کار کردن می توانم
 ثابت کنم، نه با آواز خواندن با تودر باغهای بهشت - تازه اگر جهنمی

نباشم...»

آرپاچی، تنه می‌رفت تا همه‌ی آنچه را که به مغزش می‌آمد - و ممکن نبود که دوباره با همان کلمات و همان ساختمان به مغزش بیاید - تحویل پدر بدهد و آسوده به زندگی بازگردد.

اما ساچلی هنوز مختصر دردی از شب پیش در دل داشت، و اینک، درید، روبه تزیاید بود، و دویدن، دشوار. باین وجود، می‌دوید تا زودتر رشته‌ی گسسته‌ی میان پدر و شوهر را با گرهی سخت، به یکپارچگی گره داری برساند. برای ساچلی، آن لحظه‌ی که آق‌اوایلر، آرپاچی را در بغل می‌گرفت، شیرین‌ترین لحظه‌ی حیات بود. مَـلـان، هرگز با آق‌اوایلر قهر نمی‌کرد، و قهر کردن را دون‌شان انسان با شعور می‌دانست؛ اما بویان‌میش که اهل قهر و آشتی بود، می‌گفت: «گاهی شیرینی آشتی به تلخی قهر می‌ارزد.» اگر آق‌اوایلر، پیش از این آشتی می‌مرد، انگار که مویی، برای همیشه، در غذای ساچلی باقی می‌ماند؛ نه آنقدر چرك، که دلچرکین‌ساز. آرپاچی، به عیجان آمده، با صدای بلند سخن می‌گفت: «تاری ساخلا! آتش، بدون دود نمی‌شود، جوان بدون گناه؛ اما جوان، فرصت جبران دارد. به من فرصت بده پدر!»

انسان، برای خطا کردن و جبران خطا، زاییده می‌شود. خطا، دلیل تازگی راه است، دلیل رشد، دلیل بازشدن، و دلیل اینکه انسان نمی‌خواهد و نمی‌تواند فقط به تجربه‌شده‌ها قناعت کند.

«من اشتباه کردم که تو را کشتم؟ شاید... اما خدای من، خدای تاری ساخلا! به من آرامشی بده تا بتوانم این اشتباه را به هر صورتی که مقدور باشد، جبران کنم؛ تا همپای فرزندانم، چنان راه بیایم که هرگز، حتی برای یك لحظه، مرا در برابر خود نبینند. کنار خود، و بیش از این،

در پشت سر خود ببینند. و اگر گم‌گساره، پیش افتادم، فقط برای نشان دادن راهی باشد که رفته‌ام و به‌جایی نرسیده‌ام...»

کاروان رانجربه‌داران هدایت می‌کنند و جوانان حمایت؛ اما بدون تردید، همیشه راه‌های تازه‌بی وجود دارد که میان بُرتر از میان بُرهای قدیمی ست. دست کم، ابزارهای تازه می‌توانند کوتاه‌ترین راه‌ها را، باز هم کوتاه‌تر کنند.

- آرپاچی!

آرپاچی ایستاد و رُخ گرداند. او، اینک، قدر زنش را بیشتر از همیشه می‌داند.

ساجلی، نفس‌زنان و خسته و دردمند به آرپاچی رسید و نفسی تازه کرد.

- سلام آرپاچی.

- سلام.

- پدر می‌خواهد با تو صحبت کند.

- من با آق‌اویلر کاری ندارم.

- آرپاچی! حال پدرم خیلی بد است. او گفت که واقعاً دلش نمی‌خواسته

تورا براند. فقط می‌خواسته جملوی تورا بگیرد. و حالا دلش می‌خواهد تورا ببیند. اگر کمی دیر بجنبی، با او هم ممکن است مجبور شوی سرخاکش حرف بزنی...

آرپاچی، مسأله را سبک‌سنگین می‌کرد که ساجلی افزود: خبر دیگری هم دارم: آلتی در راه است.

- راست می‌گویی؟

- بله آرپاچی پدر به آت‌میش گفت که آلتی هم الان در گنبد است

و فردا حرکت می‌کند. پدر گفت: آت‌میش اوجا! اگر مرد تفنگ کشیدنی حالا بکش، و نگذار آلتی را در نیمه‌ی راه بکشند.

- تو این حرفها را از زبان خود آقاوی‌لر شنیدی؟

- بله... وقتی پدرم با آت‌میش حرف می‌زد، من گوش خواباندم

و شنیدم.

- پس راه بیفت ساچلی. شاید...

- من خیلی خسته هستم. ناراحتم.

- من این چندروزه تو را خیلی آزار داده‌ام.

- نه... تو باکاری که برای اوجاها کردی، حق‌داری يك عمر

آنها را آزار بدهی؛ و این کاری‌ست که حتی 'برای يك لحظه هم از تو بر نمی‌آید.

آرپاچی به راه افتاد. ساچلی، ناتوان و دردمند، می‌کوشید که او

را همراهی کند. خود را می‌کشید و حرف می‌زد.

- بویان‌میش هم امشب به دیدن پدر می‌آید.

- راست می‌گویی؟

- بله... خودش به من گفت.

آرپاچی بر سرعت خود افزود. زمان، زمانِ جبهه‌گیری بود. بی

طرفها، بدترین‌ها بودند.

اما ساچلی، ناگهان نشست و رنگ‌دردی سخت به صورتش ریخت.

- چه شد ساچلی؟ چه شد؟

- چیزی نیست. دلم کمی درد می‌کند.

- خدای من! تو... تو همین جاباش تا من بروم برایت گاری بیاورم.

باشد؟

آرپاچی دوید.



آت‌میش برخواست.

- می‌توانم بروم، پدر؟ باید به کارهایم برسم...
- البته... البته... تاجایی که ممکن است سعی کن به کسی صدمه‌ای
نرزی.

- چشم پدر، خدا حافظ!

- خدا نگهدار، آت‌میش!

آت‌میش رفت، و پالاز، مردد بر جای ماند.

- بازهم داری اشتباه می‌کنی، پدر. از او خواسته‌یی که مواظب
آلنی باشد؛ حال آنکه صد تفنگچی باید از خودش مواظبت کنند - تا شاید
چند روزی بیشتر زنده بماند. قدم به قدم، تفنگ‌کش‌های بمونی منتظرش
هستند.

- اوسه تا تفنگ پر، بار اسبش دارد، و مثل گالان اوجا تند و خوب
می‌زند. کسی حریف او نمی‌شود.

- آق‌اوایلر! امروز دیگر، از سرناچاری، تجاهل می‌کنی. مناسب
آت‌میش را دیدم؛ همین الان. هیچ تفنگی بارش نیست. چشم‌هایت را
بستی، پدر، تا نبینی که او، امروز، حتی خنجر هم نبسته بود. این،
چهره‌ی تازه‌یی از آق‌اوایلر اوجاست که امروز، بُست زده می‌بینم. پدری
می‌خواهد يك پسرش را پیش‌مرگ پسر دیگرش کند. عیب ندارد. به هر
حال، اوجاها باید از میان بروند. پس چه بهتر که همدیگر را قربانی کنند.
خدا حافظ!

آق‌اوایلر، جواب‌نداد؛ اما ملان گفت: خدا نگهدار پالاز از اینجا

خیلی دور نشو.

- چشم مادر. می‌روم سرزمین و زود برمی‌گردم.



آرپاچی، نفس‌زنان و عرق‌ریزان، خود را به چادر پالاز رساند.
- پالاز!

کعبه از داخل چادر جواب داد: پالاز رفت سرزمین. زود برمی‌گردد.

- خواهر! من... من يك گاری می‌خواهم.

کعبه خود را رساند جلوی چادر.

- چه خبر شده؟

- من يك گاری می‌خواهم.

- گاری پالاز، سرزمین است. باید از آقاویلر بخواهی. چه شده

آرپاچی؟ به من بگو!

- ساچلی... ساچلی، گمانم حالش خوب نیست. دلش درد گرفته.

- او کجاست؟

- آنجا، وسط صحرا...

- تو نمی‌خواهی بروی پیش آقاویلر؟ حتی به خاطر ساچلی؟

- چرا، چرا... اما آقاویلر حالش خوب نیست.

- خوب شده. الان آرام است. می‌خواهی من بروم؟

- نه. خودم می‌روم.



- آقاویلر!

- بیانو آرپاچی؛ بیانو!

آرپاچی کوشید که آرام باشد.

- سلام آق اوپلر!

- سلام پسر، صحبت به خیر، بیابانهای من بنشین! باتو، از روزگار

حرفها دارم آرباچی!

- من گاری نو را لازم دارم آق اوپلر.

- گاری من؟ چه شده؟

- ساجلی خسته بود؛ وسط صحرا ماند، نمی توانست راه بیاید.

- گاری من هاز است، باید اسب به آن ببندی. حال ساجلی خوب

نیست؟

- اسب می بندم و می برم.

- همه ندارد، ساجلی را بیایور همین جا پیش ما.

آرباچی، همچنان که می رفت، جواب داد: چشم آق اوپلر!

بعضی ها دیدند، و برای بعضی ها خبر بردند.

وقتی گرگها در کنار هم راه می روند، بوی شکار نازه می آید.



- باماق! باماق!

باماق، از وسط زمین به سوی آت میش دوید.

- باز چه خبر شده؟ باشولی با مرده ی آسیلان چکار کرد؟

- از آسیلان بگذر. برای اولین و آخرین دفعه، از تو کمکی می خواهم.

قبول می کنی؟

- تاجه جور کمکی باشد. آدم کشتن؟ نه!

- آدم کشتن، نه؛ جلوی کشته شدن يك آدم را گرفتن.

- حرفت را بزن!

- آلتی برمی گردد؛ فردا صبح، آق اوپلر می ترسد که او را بکشند.

- آلتی، برادر من است. من، به خاطرش، با همه‌ی بموت می‌جنگم.



آرپاچی، از گاری هنوز در حرکت، پایین پرید.
ساجلی، برخاک افتاده بود، خودش را جمع کرده بود و می‌نالید.
درد داشت؛ درد سخت.

- ساجلی! حالت چطور است؟

- بدنیم. فقط... درد دارم...

- خیلی؟

- نمی‌دانم... نمی‌دانم...

- من گاری آورده‌ام. کف گاری هم تشک انداخته‌ام. می‌توانی
سوار شوی؟

ساجلی، سرگرداند و به گاری نگاه کرد. لبخندی پر از درد به
صورتش آمد.

- این را از پدرم گرفتی؟

- بله... به چادرش رفتم. محبت کرد. گفت: ساجلی را بیاور به
چادر خودما تا مادر پالاز ازش مواظبت کند.

ساجلی، باز هم لبخند زد؛ اما درد، امکان برخاستن به او نمی‌داد.
آرپاچی خم شد و ساجلی را - با دستهای نیرومند خود - از زمین
برداشت و چون طفلی در بغل گرفت.

- ساجلی! ساجلی! كوچك من! زمانه عوض خواهد شد. دل داشته
باش!



در نقطه‌ی خلوت و دور از اینچه‌پرو، در پس تپه‌ی، عشاق

توطئه و تزویر، گرد آمده بودند؛ یاشولی آیدین، آنامراد، آرپا، اولدوز
یورگون، حاج بردی، و سه ابری بوهوزی ناشناس.

یاشولی، نگران و بیتاب بود. زخم ضربه‌پی که سحرگاهان خورده
بود، هنوز سوزشی انکار ناپذیر داشت. نقاشِ توطئه، اینک از نقش خویش
می‌ترسید.

- خُب! چکار می‌خواهید بکنید؟

- آق‌اویلر دارد می‌میرد. آلتی دارد بر می‌گردد. تو بگو چکار کنیم.

- از کجا می‌دانی که آق‌اویلر دارد می‌میرد؟

- آرپا همسایه‌ی اوست. بگو آرپا!

- امروز بچه‌هایش را جمع کرد و وصیت‌هایش را کرد.

یاشولی گفت: پس بگذاریم بمیرد. من باز هم با کشت و کشتار
مخالفم. آسیلان از من اجازه خواست که آرپاچی را بکشد. من اجازه ندادم
و او را از این کار، منع کردم؛ اما او تصمیم خودش را گرفت و راه افتاد.
من تنها کاری که کردم این بود که یورگون را فرستادم دنبالش که مواظبش
باشد... و آسیلان، کشته شد - بی‌خود و بی‌جهت. وظیفه‌ی ما که مردان با
ایمانی هستیم، توکل به خداست نه توسل به اسلحه.

- چه حرف‌ها می‌زنی یاشولی! این حاج بردی به آق‌اویلر گفته بود که

اگر آلتی، حکیم برگردد، توی اینچه‌برون کشته می‌شود. آی دوغدی هم
همین را گفته بود -

- اما من نگفته بودم. من آن شب، توی اینچه‌برون نبودم. وقتی

خودتان ذرع کرده بید، خودتان هم باید پاره کنید! من فقط دعا می‌کنم که
موفق شوید. همین!

یکی از ابری بوهوزی‌ها برخاست.

- خیلی زحمت می کشی که دعای گنی یا شولی آیدین! وقتی قرار باشد همه ی کارها را خودمان بکنیم، دهانش را هم خودمان می کنیم. آن چیزهایی را که تو بلدی زیر لب بگویی، ما هم بلدیم! تو، هلا، بیشتر از آنکه فکر مردم باشی، فکر خودتی.

پورگون برخاست و قدمی جلو گذاشت.

- همسایه! ما تو را صدا نکردیم که بیایی اینجا و یا شولی را قضاوت کنی. برای ما آنچه مهم است حرف و راه ملامت نه حرف شما و فکر شما - که پدرهای ما را از ایری بوغوز بیرون کردید.

ایری بوغوزی، با اشاره ی سر، و به خشم، ازدوستان خود خواست که برخیزند. دو ایری بوغوزی برخاستند و در کنار مرداول به راه افتادند. مرداول، چند قدم برداشت، برگشت و به فریاد گفت: هیچ فرقی بین این ملا آیدین شما و آن آق اویلر تان نیست. هر دو فقط به فکر خودشان هستند. آق اویلر می خواهد بانو کرهای رضاخان بسازد و حاکم تمام صحرا بشود، و این یا شولی نمی خواهد بجنگد، چون می ترسد که درآمدهایش از بین برود. شما اینچه برونی ها هیچ وقت قابل اعتماد نبوده یید...

داشلی و پورگون، دست به خنجر بردند.

یا شولی گفت: آرام باشید! آرام باشید!

سه جوان ایری بوغوزی، با قدمهای بلند، دور شدند.

یا شولی زیر لب گفت: آنها برای آنکه ثابت کنند با ما فرق دارند، حتماً دست به کار می شوند. باید دعا کنیم که در کارشان موفق بشوند!



آرپاچی، ساچلی را به چادر آق اویلر آورد.

- مادر پالاز! کمک کن بیاوریمش پایین.

مادر پالاز و آریاچی، ساچلی را به نرمی پایین آوردند و در بستر خواباندند.

ساچلی، آغشته می‌نالید؛ و می‌کوشید که درد سخت را، ناجایی که ممکن بود، پنهان کند. دلش از آشتی‌کنان، شاد بود؛ اما درد، فرصت نشاط نمی‌داد.



دردی محمد از صحرا آمد و به چادرش رفت. عصبی، گیج و بلا تکلیف. - می‌گویند آلنی در راه است.

مارال گفت: راست می‌گویند. من دیشب خوابش را دیدم. - چون تو خوابش را دیده‌بی در راه است یا چون در راه است تو خوابش را دیده‌بی؟

مارال لبخند زد: هر دو. من دیدم که او را با تیر زدند و افتاد. اما تیر به انگشت کوچک دستش خورده بود. دردِ محمد، گیج و واماانده به دخترش نگاه می‌کرد و معنی حرفهای او را نمی‌فهمید.

- گمانم تو عقلت را از دست داده‌بی، دختر! - پدر! تو که خبر بازگشت آلنی را شنیده‌بی، درباره‌ی اینکه چه نقشه‌بی برای کشتنش دارند چیزی شنیده‌بی؟ از من پنهان نکن، پدر! - هیچکس خیال کشتن او را ندارد. - هه! از کجا می‌دانی؟

- دخترک بی‌حیا! وقتی پدرت حرف می‌زند، به حرفش پوزخند زن! من امروز با یاشولی آیدین صحبت کردم. از او پرسیدم که کاری به کار آلنی دارد یا نه. او گفت: نه. گفت: هیچکس کاری به کار داماد تو

ندارد. مطمئن باش!

مارال، باز هم بدخندید و گفت: دیگر به حرف تو پوزخند نمی‌زنم؛
به اینکه یاشولی آیدین بتواند و بخواهد که حقیقت را بگوید پوزخند
می‌زنم.



درد، رفته رفته ساچلی را بیتاب می‌کرد و ناله‌اش را بلندتر.
خونریزی مختصری شروع شده بود.
آق‌اوایلر، گهگاه به خود می‌پیچید و می‌گفت: مادر پالازا آخر
فکری به حال این بچه بکن. نگذار اینطور درد بکشد!
- آرام باش آق‌اوایلر. من مراقبش هستم.



آت‌میش و یاماق، سراپا مسلح، به اینچه‌برون می‌آمدند تا شاید
آرپاچی را با خود همراه کنند. شب، لبریز از اضطراب بود.
یاماق، آهسته گفت: اگر بخواهند بلایی سرش بیاورند، این کار
را شبانه می‌کنند.

آت‌میش خندید: چرا اینقدر یواش حرف می‌زنی؟
- شب، طوری‌ست که آدم را به آهسته حرف زدن وادار می‌کند.
- پس تسلیم شب نشویم. ما امشب راه می‌افتیم و تمام راه را پاك
می‌کنیم. فردا صبح بر می‌گردیم و ولو می‌شویم نوى صحرا، پیاده؛ و
گردنه‌ها را می‌گیریم.
- کار آسانی نیست.
- چه کسی گفت آسان است؟ کار آسان را به آسان‌طلبان تن
پرور واگذار می‌کنیم.

سه‌ایری بوغوزی، تصمیم خود را گرفتند و شبانه به راه افتادند.
آنکس که ارشدیتی داشت، گفت: یا هر سه کشته می‌شویم و یا
آلنی را می‌کشیم. بعدهم آت‌میش را - در اولین فرصت. پیمان بسته‌ییم.
درست است؟

- بله.

- و هر کس که پیمان بشکنند و از نیمه راه برگردد، خونش حلال
است. قبول؟
- بله.

آت‌میش و باماق، جلوی چادر آق‌اوبلر ایستادند.
- آرپاچی!

آرپاچی، ظاهر شد و دو سوار را آماده‌ی نبرد دید. پیش از این،
گمان کرده بود که او را باخود نخواهند برد؛ و دلش از این بابت گرفته بود.
- سلام آرپاچی!

- سلام. کمی صبر می‌کنید؟

- البته. ساجلی، چرا اینطور ناله می‌کند؟

- درد دارد.

- آرپاچی به‌ترونی چادر بازگشت.

آق‌اوبلر، لای چشم‌عارا به‌رحمت باز کرد.

- چه خبره شده؟

- خبری نیست.

- آت‌میش، نه‌هاست؟

- نه آق اوبلر. ياماق آي دوغدي با اوست. من هم مي روم.
- زن تو مريض است آرپاچي. شايد به تو احتياج داشته باشد.
- شايد كسي بيشتر از زنم به من احتياج داشته باشد. اينجا، مادر
پالاز هست. من مجبورم بروم.
ساچلي، يك دم از ناليدن باز ايستاد. شوهرش را محو و سرايي
ديد.

- كجا مي خواهي بروي آرپاچي؟ اگر تو پهلوي من نباشي...
- ساچلي! آلني در راه است. آت ميش وياماق مي روند كه راهش
را صاف كنند. من نبايد بروم؟ اگر مي گويي كه نبايد بروم، حرفت را
قبول مي كنم.

ساچلي ناليد: خدا نگهدار، آرپاچي...
آق اويدرگفت: خدا حافظ همه ي شما باشد. از كشتن، تا آنجا كه
ممكن است، پرهيز كنيد...

- چشم، آق اوبلر. خدا حافظ مادر پالاز!
- خدا نگهدار! يادتان باشد كه از پشت زدن، رسمي ست كه
اوجاها باب كرده اند و ديگران قبول. اگر از پشت بزنند، جاي گله
نيست.

آرپاچي، پوشيده، از چادر بيرون آمد.
- من بايد تفنگم را بردارم. اسبم آنجاست. بازش كنيد تا من
برگردم.

اسب را كه برمي داشتند، شيهه يي به اعتراض كشيد. تن شب لرزيد
و صدای ناله ي ساچلي بلند شد.

آرپاچي برگشت. با تفنگ و كيسه ي وسائل و مئيه ي بلند.

مُسنَبه را زیر لوله بست و کیسه را به بغل اسب آویخت.
اینچه برون، آنچنان خاموش بود که گویی ساجلی در برهوتِ خدا
ناله می‌کند.

سه سوار، آماده‌ی حرکت شدند.
چیزی در تاریکی حرکت کرد - از مُپشت چادری به مُپشت چادری.
هاماق دید و هشیار شد.

- يك نفر مُپشت آن چادر است، خودش را پنهان کرده است.
آت‌میش، برق‌آسا تفنگِ سر دست آورد. سه سوار، آهسته به
صوی آن چادر رفتند. آت‌میش، نزدِيك چادر، با صدایی خفه گفت: کی
آنجاست؟
جوابی نیامد.

- گوش کن! ما سه نفریم، با سه تفنگِ مُهر. یا خودت را نشان
بده یا می‌کشیمت.

بویان میشِ پیر، لرزان و خمیده، از قفای چادر بیرون آمد، و
آمد تا نزدِيك سواران. سر بلند کرد و بسیار آهسته گفت: خدا لعنت‌تان
کند! خدا لعنت‌تان کند که همه جا هستید! شما به من چکار دارید؟
بروید پی زندگی‌تان!

آت‌میش، لبخند زد: سلام پدر بزرگ! نصفه شب، کج‌اداری می‌روی؟
- کی به تو سلام کردن یاد داده؟ می‌دانی چند سال است که به من
سلام نکرده‌یی؟

- به قدر ده سال سلام، بویان میش؛ به شرط آنکه از چادر یا شولی
آیدین نیامده باشی و در نقشه‌های کشیف‌او شریک نباشی.
- فکرِت کشیف است پسر، که خیال می‌کنی بویان میش می‌تواند

شریک نقشه‌های کثیفِ این و آن بشود.

- پس کجا بوده‌یی پدر بزرگ، و به کجا می‌روی؟ برای ما لازم است که بدانیم.

- می‌گویم؛ اما به شما مربوط نیست. از تفنگ‌هایتان هم نمی‌ترسم. بویان‌میش، با دستهای لرزان، دستمال بسته‌یی را که پنهان کرده بود، باز کرد و بالا گرفت تا آت‌میش ببیند.

- اینها را برای پدرت می‌برم. دواي درد اوست.
- حالا دیگر به قدر صد سال سلام، پدر بزرگ! مثل اینکه اوضاع، واقعاً دارد عوض می‌شود.

یاماق، با چاشنیِ خشونت گفت: نباید برویم؟
- کمی صبر داشته باش! دارم با پدر بزرگم آشتی می‌کنم. نمی‌بینی؟
- عجب شبی را برای آشتی کنان انتخاب کرده‌یی!
- آوه... راست می‌گویی. خدا حافظ بویان‌میش!
- اگر برای آدم‌کشی نمی‌روید، خدا نگهدار تان باشد!
سه سوار به راه افتادند و از او به بیرون رفتند.
یاماق گفت: حسابی مرا ترساند.

آت‌میش گفت: برای این بود که خودش می‌ترسید؛ اما از چه چیز؟
آرپاچی گفت: از اینکه اینچه‌برونی‌ها بفهمند که او برای آق‌اوپلر دوا می‌برد.

آت‌میش گفت: دوا! بویان‌میش، حتم بدان که آن را از جایی دزدیده بود. کی نوی اینچه‌برون به آق‌اوپلر دوا می‌دهد؟
ناگهان، صدایی، سواران را تکان داد.
- سلام برادرها!

آت میش، بلافاصله، مارال را - که از پسِ چند بوته‌ی برهم انباشته
برخاسته بود - شناخت.

- دخترِ دُردی محمد! تو اینجا چکار می‌کنی؟
- من چندتا سوال دارم که هیچکس به جز شما نمی‌تواند به آنها
جواب بدهد.

- پرس خواه من.
- آلتی دارد بر می‌گردد. نه؟
- بله... او قاعدتاً باید دمِ صبح از گنبد راه بیفتد.
- کسی به اینکه برون می‌رسد؟
- تا چطور بیاید. اگر امروز صبح را بیفتد و نند هم بیاید، فردا
اینجاست.

- خیال کشتنش را دارند؟
- تا آنجایی که ما می‌دانیم، نه.
- پس شما چیزی نمی‌دانید. من خبری دارم که می‌دهم؛ اما به جای
آن، چیزی می‌خواهم.

یاما ق گفت: بخواه، دخترِ دُردی محمد. هر چه می‌خواهی بخواه!
- من يك تفنگ، با باروت و چاشنی و چارپاره می‌خواهم.
آرپاچی، نگرانِ پرسید: تفنگ را برای کشتن چه کسی می‌خواهی؟
مارال، مهربان اما با پوزخند جواب داد: برای کشتنِ پدرم
نمی‌خواهم آرپاچی!

آت میش گفت: پس برای چه می‌خواهی؟ زود باش!
- شما تفنگ را بدهید، من هم خبر را می‌دهم. بعد اگر سوآلی
داشتید، جواب می‌دهم.

- ما تفنگ اضافی با خودمان نداریم. تو باید به چادر من بروی
و یکی از تفنگ‌هایم را برداری.

مارال گفت: این کار را می‌کنم. بین ایری بوغوزی‌ها و اینچه‌برونی‌ها
اختلاف افتاده. ایربوغوزی‌هایم گویند باید اوجاها را کشت؛ اما یاشولی
آیدین و نوکرهایش مخالف‌اند.

- این خبر را از کجا گرفته‌یی؟

- گوش نشستم.

- تفنگ را برای چه می‌خواهی؟

- من يك اسب دارم. اگر تفنگ هم داشته باشم، می‌توانم یکی
از تنگ‌ها را ببندم.

- بارک‌الله به این سولماز آدمی!

- سولماز بازی در نمی‌آورم؛ اما نمی‌خواهم بعد از سه سال و
نیم که صبر کرده‌ام، نعش شوهرم را تحویلم بدهند.
- پس می‌توانی سه تا تفنگ برداری. شاید به دردت بخورد.

آریاچی گفت: جواب پدرت را چه می‌دهی؟

- جواب پدرم با من. اگر کشته شدم، کشته احتیاج ندارد که
جواب کسی را بدهد؛ و اگر زنده برگشتم، شوهری دارم که بتواند
جواب پدرم را بدهد. خدا نگهدار، برادرها!

- خدا حافظ، مارال!

- 'دردی، حمید!

- ...

- 'دردی محمد!

- هاه؟ چه شده؟ چه خبر شده؟

- مارال رفته.

- رفته؟ کجا رفته؟ مُخب می آید...

بیداغ - مادرِ مارال - گفت: نه... او دیگر نمی آید. من خیلی

وقت است که بیدارم. مارال رفته...

- یعنی چه؟ نصفه شب، کجا می تواند رفته باشد؟

- باید بروی دنبالش. ممکن است توی درِ درِ بپفتد.

دردی محمد - که خوابِ بسیار سنگینی داشت - تازه به خود آمد

و نشست.

بیداغ گفت: دردِ محمد خوابی یا بیدار؟ معنی حرفهایم را می-

فهمی یا نمی فهمی؟ مارال، مدتهاست که رفته...

دردی محمد ناگهان به یاد تفنگش افتاد.

- تفنگ نبرده.

- تفنگ؟ یعنی خیال می کنی تفنگ هم باید برده باشد؟

- نمی دانم... اسب من، سرِ زمین است. مارال خواب دیده بود

که آلتی را با تیر می زنند... آوه... حتماً رفته پای درخت. برای شوهرش

دعا می کند.

دردی محمد بر خاست و از چادر بیرون آمد. پای درخت را نگاه

کرد و به نظرش رسید که کسی آنجا نشسته است. به راه افتاد. زنی، پای

درخت بود.

- مارال!

زن، سر از تنه‌ی درخت جدا کرد. دردِ محمد دانست که غریبه

است.

- ببخش مادر! دردی داری؟

- بچه‌ام مریض است.

- خداشفايش بدهد! تو... يك دختر جوان، اين طرفها ندیده‌یی؟

- نه برادر. من خیلی وقت است که اینجا هستم... درخت! بچه‌ام

را شفا بده! ما غیر از تو و خدای تو هیچکس را نداریم...



آلنی، جامه‌دان، پتو، بچه‌ی غذا، کیف طبابت، تفنگ گلوله

زنی، قطار فشنگ و خردهریزهای دیگرش را گذاشت نوی گاری، سوار

شد، و رو به جانب مردی که کنارگاری ایستاده بود گرداند.

- خدا حافظ، علی!

- خدا نگهدار، حکیم! کاش اجازه می‌دادی تا اینچه برون همراهی‌ات

کنم.

- نه... من باید این‌راه را تنها بروم. آزمایش اول است. چاره‌یی

هم نیست.

- پس خیلی هشیار باش! روز از بلندی بتاز، و شب، در تنگه-

ها پنهان شو!

- فارس هیچ وقت نمی‌تواند به ترکمن، زنده ماندن یاد بدهد. خدا

حافظ، علی!

- خدا...

در خلوت، هر شکوه، دم صبح، صدای چرخهای گاری آلنی برخاست.



طلوع.

- من دیگر روی اسب بند نیستم. يك گوله بیفتیم. عیبی که ندارد.

- من هم موافقم. چه عیبی دارد؟ ما حالا سر راهش هستیم... و هیچ معلوم نیست که چند روز باید منتظر بمانیم.
ایری بوغوزی ارشد گفت: حرفی نیست؛ اما یکی باید بیدار بماند.



طلوع

یاما ق گفت: حالا دیگر باید از داخل تنگه برویم. توی دشت، همه از راه دور هم ما را می بینند.
آت میش گفت: اما قرار ما این است که با آلنی روبرو نشویم؛ و آلنی به احتمال زیاد از توی تنگه می آید.
- هنوز تا آمدن آلنی خیلی راه است. از این گذشته، او با گاری می آید و ما اسب داریم. اگر دیدیمش می کشیم بالا و از سر راهش دور می شویم.
- حرفت را قبول می کنم.



غم، فرزند غریت تنها نیست؛ در وصل نیز غمی هست؛ در رسیدن و بوییدن و باز دیدن؛ و در بازگشتن به آغوش مادری که سالها از او جدا بوده بی - غمی به شیرینی عسل خالص. بوی صحرا، آلنی را صحرایی می کرد. باز آن دوبیتی های قدیمی در او زنده می شد، و باز میل به خواندن با صدای بلند در او بیدار:

صحرا پر از شقایق شده؛ گزل، نازنینم!
خدمتگارت را بگو تا دسته ای شقایق برایت بچیند.
خدمتگارت را بگو تا پاهایت را در کاسه ی بلور بشوید
و تو را مثل گل تازه ی شقایق به چادر من بفروشد!

ای حلیمه، دختر پالتا، تو را بسیار می‌خواهم
اما افسوس که نوشتن نمی‌دانم.
«بازی اوجا» را خبر کنید تا غصه‌های دلم را
برای محبوبم حلیمه، با اشک بنویسد.

به کوه می‌گوییم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب می‌دهد: من هم!
به دریا می‌گوییم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب می‌دهد: من هم!
در خواب می‌گوییم: «سولماز را می‌خواهم»، جواب می‌شنوم:
من هم!
اگر يك روز به خدا بگوییم: «سولماز را می‌خواهم»، زبانم لال!
چه جواب خواهد داد؟

راه رفتنت کنار گندم‌های سبز، چه خوب است مارال!
سلام کردنت وقتی شیر می‌دوشی، چه خوب است مارال!
مرا که می‌بینی سواره می‌گذرم، صورتت را می‌پوشانی
پوشاندن صورت سرخ شده‌ات، چه خوب است مارال!

اگر آت میش، آریاچی، یاماق و مارال، صدای گرم و دلنشین
آلنی اوجا را - که در آن طلوع بلوربن صحرا، دانگی فرو نگذاشته می-
خواند - می‌شنیدند، همه‌ی تردیدها یکباره از دلشان می‌رفت و شادمانه
اشک ریزان به پیشوازش می‌رفتند، که: خوش آمدی ای صدای رسای صحرای
دردمند ما، خوش آمدی ای فریادی از اعماق، ای پولاد آبدیده‌ی ما...
اما هنوز میان این گروه و آلنی، فاصله‌ها بود، و این گروه، بسی
در شك و دل‌نگرانی، که مبادا آلنی، دیگر، زبان صحرا بیان نفهمد و درد-
های روح ایشان را احساس نکند. آلنی، دیگر، ترکمن نباشد.

کارِ ساچلی از ناله به فریاد کشید. طاقتِ مردانه داشت و اینطور
ذلیل درد شده بود. ملآن که از صبوریِ ساچلی خبر داشت، دانست که
درد، کبد شلاق می‌زند. برخاست و از چادر بیرون رفت؛ و رفت به چادر
هوبان‌میش.

- پدر!

- بیاتو، ملآن. جلوی در نایست!

ملآن وارد شد.

- پدر! حال ساچلی خوب نیست.

پیرمرد، آهسته بر سر نواخت: خدای من! چکار باید بکنم؟ چکار

می‌توانم بکنم؟

- من هر کاری که به عقلم می‌رسیده کرده‌ام. توهم همین کار را بکن.

- بچه‌اش را می‌اندازد؟

- بچه مهم نیست، پدر. می‌ترسم خودش عیبی بکند.

- توی داش برون، مادرِ عراز این کارها را بلد است. يك نفر را

بفرست دنبال او.

- من هیچکس را ندارم. پالاز، سرِ زمین است. آت‌میش و آرپاچی

هم نیستند. آق‌اویلر هم که افتاده، نمی‌تواند تکان بخورد.

- خدا مرگم بدهد. من که دیگر نمی‌توانم اسب سوار بشوم آه...

صبر کن اشیر محمد... شیر محمد... نمی‌دانی او کجاست؟

- نمی‌دانم. حتما سرگشته

- یاشا... یاشا را که نبرده. یاشا باید همین جاها باشد... صبر کن

ببینم کجاست. او با من حرف می‌زند.

●

آی دوغدی و کارگرهایش مشغول کار بودند که صدای ناخست ملایم اسپیی، نگاهِ آی دوغدی را به سوی اینچه برون کشید. سوار، دردی محمد بود؛ و آمد تا نزدیک آی دوغدی. آی دوغدی، خنده اش گرفت. مدت ها بود دردی محمد را اینطور ندیده بود.

- سلام دردی محمد! تو هم عاقبت تفنگ کش شدی؟

- مجبورم کرده اند. بیا اینجا، من با تو حرف دارم.

آی دوغدی، چنگک را انداخت و راه افتاد.

- مرد! رازم را نگه می داری؟

- نگه می دارم؛ تا هر وقت که تو بخواهی.

- دخترم از دیشب گم شده.

آی دوغدی، گره بر ابروان انداخت.

- آلنی در راه است.

- می دانم؛ اما چکار کنم؟

- فکر می کنی دخترت خودش را به آلنی نشان می دهد؟

- نمی دانم... نمی دانم...

- باماق باید خبر داشته باشد. او با آت میس کار می کند.

- باماق به من جواب نمی دهد. تو با من می آبی؟

- چرا نیایم؟

آی دوغدی به سوی اسپس رفت، و درعین حال به کارگزارانش گفت:

من بر می گردم. کاری پیش آمده.

●

ساجلی، جیغ کشید. آق اوپلر، با جان کندن برخواست. دیگر نمی-

توانست درد ساچلی را تحمل کند. رنج فرزندِ تو رنج خود تو نیست تا هرچه بیشتر تحملش کنی، صاحب اراده تر باشی. تو بائقبل درد خویش قدرتمند می شوی؛ اما با تحمل درد فرزند، ناتوان و ذلیل. آق اویلر، بیخود از خویش، شرایط از یاد برده، نامتعادل، لرزان، کور و مَنگت به راه افتاد و خود را به چارچوب در چادر رساند و همانجا، تکیه داده به چارچوب، صدای درممانده اش را بلند کرد: هیچکس اینجا نیست؟ هیچکس تو این صاحب مُرده نیست؟ آهای! دختر من حالش بد است... دختر من درد دارد... کسی نمی تواند کاری بکند؟ مادر! مادر! به دختر من کمک می کنی؟ آهای مادر! باتو هستم... دختر من... ساچلی... دیوانه ها! دیوانه ها!

ملان، صدای آق اویلر را شنید و شتابان آمد تا راه بر بی آبرویی بیشتر ببندد. دردِ خود را تحمل کردن که هنری نیست. اگر دردِ فرزند را به خاطر نجات خیلِ دردمندان، تحمل کردی، کُردی؛ و گرنه هر نامردی، در شرایطی، مجبور است درد خودش را تحمل کُند و دم بر نیآورد.

- چه شده آق اویلر؟ چه شده؟

- آه... تو کجایی، زن؟ کجایی تو؟ این دختر، درد دارد؛ خیلی درد دارد.

- می دانم آق اویلر. چرا اینطور داد می کشی؟ فرستادم دنبال مادر عراز، او بهتر از ما می داند که چکار باید بکند.

آق اویلر، در آستانه ی گریستن، نالید: نمی آید... نمی آید... هیچکس به کمک ما نمی آید...

ناگهان رنگ چشمان ملان عوض شد. خشم و نفرت شریبی به چهره اش هجوم آورد. برقی از نگاهش جهید که می توانست آق اویلر را در جابجوزاند.

وخشك كند. ملان، زن آرام، زن زحمتكش، بُردبار غير تمند، زنی كه همسایه‌ی چادر به چادر، در حسرت شنیدن صدای اعتراضش دق می‌کرد، ناگهان منفجر شد و نعره کشید: قوی باش، مُرد، قوی باش! از تو بعید است این همه حقارت و خفت. ای آقاویلر بیچاره، به خودت بیا! مردم اگر تورا به این حال و روز ببینند، به ریش می‌خندند. چه شد آن گردن کلفتی‌ها و کله شقی‌ها؟ چه شد آن منم زدن‌ها و فخر قدرت^۲ فروختن‌ها؟ پدرت را ده نفر به تیر بستند؛ اما خنده از لبش دور نشد و مُرد. تو چطور فرزندی هستی كه آبروی پدر و پسر را یکجا به باد می‌دهی؟ تو... تو با این حرکات مایه‌ی خجالتی آقاویلر. تو كه جنگ را شروع کردی، تا آخرش به جنگ! ساچلی مُرد كه مُرد. آت میش مُرد كه مُرد. آلنی را كشتند، به جهنم! تو انتظار داری همه بمیرند به جُز بچه‌های تو؟ آریاچی پدرش را كُشت و یل‌روز بیشتر عزانگرفت... و تو، تو، تو... داری التماس می‌كنی، داری گریه می‌كنی...

مُلان، تُفی پیش‌پای آقاویلر انداخت و باخشونت و بیرحمی، تن به تن آقاویلر كه راه چادر را بسته بود كوبید و وارد چادر شد. آقاویلر، مُبته زده، زن را نگاه كرد و زیر لب گفت: من؟ نه... نه... ساچلی، ساكت شد. میدان، میدانِ تحمل بود. دیگر، حرف از خانواده، حرف از رابطه‌های بسته در میان نبود؛ حرف از جهادی عظیم بود كه زنی به عظمت و طهارتِ مُلان، پرچم بر خاك افتاده‌اش را برمی‌داشت. باز، مسابقه‌ی رشادت بود.



یاشا، دوان و نفس‌زنان به پدر رسید. كه کنار گله نشسته بود. - بویان میش گفت: خودت را برسان! كار واجبی با تو دارم...

زود خودت را برسان!

- نفهمیدی چکار داشت؟

- نه... اما کار واجب داشت؛ خیلی واجب.



مُردی محمد و آیدوغدی، کنار چادر آت‌میش ایستادند. هیچکس سرزمین کار نمی‌کرد. تقریباً مسلم بود که آنوقت روز توی چادر هم کسی نخواهد بود. باوجود این، آیدوغدی فریاد زد: یامااق! یامااق!

آیدوغدی پیاده شد و در چادر آت‌میش را باز کرد.

- هیچکس اینجا نیست. اگر حقیقت داشته باشد که آت‌میش، ده

تا تفنگ دارد، توی چادر فقط دوتا تفنگ هست.

- یعنی هشت تا تفنگ باخودش مُبرده؟

- تنها که نبوده. یامااق بااوست... و... شاید هم دختر تو...

- دختر من اسب ندارد.



شیرمحمد گفت: من اسب ندارم بویان میش! اسب مرا دیشب از

سرزمین برده‌اند. از اینجا تا داش‌برون، پیاده، یک روز راه است.

- مُخب از یک نفر اسب بگیر. خواهش می‌کنم، شیرمحمد!

- چه کسی به‌خاطر دختر آق‌اوبلر به‌من اسب می‌دهد؟

- شیرمحمد! این کار خیلی ثواب دارد. از هر جا که ممکن است اسبی

تهیه کن. نگو که برای...

- نمی‌توانم پنهان کنم، بویان میش. عَلم هم به‌جایی نمی‌رسد.

اینچه برونی‌ها اگر بدانند که من می‌خواهم به‌اوجاها کمک کنم، چادر مرا

آتش می‌زنند. فکر من هم باش!

- عیب ندارد... عیب ندارد. بروی کارت! ببین اوجاها به چه روزی

افتاده اند!



یاماق از اسب پیاده شد، مهار اسب به دست آت‌میش داد، و خود، آهسته و بی‌صدا از دیواره‌ی تنگه بالا رفت تا دشت را دید بزند. این کار را مرتباً تکرار می‌کردند تا اگر رهگذری دیده شد، زیر نظر تنگه داشته شود.

یاماق، لب دیواره‌ی تنگه سرک کشید و به همه سو نگاه کرد.

سه نقطه‌ی متحرک.

یاماق، چشم تنگ کرد و یک دست نقاب؛ و تیز نگاه کرد.

سه سوار ایری بوغوزی از کنار تنگه پیش می‌رفتند.

یاماق با سرعت برگشت.

- سه سوار، جلوتر از ما، کنار تنگه هستند.

- در حرکت؟

- بله؛ اما آهسته.

- ممکن است خودشان باشند. حالا چکار کنیم؟

آرپاچی گفت: فاصله‌مان را کم کنیم و دنبالشان برویم. شب که شد، اگر ماندند، نوبی تیررس نگاهشان داریم؛ و اگر گذشتند و به پهنه رفتند، منتظر بمانیم.

- خوب است.



ایری بوغوزی ارشد گفت: یکی باید همین‌جا بماند و تنگه را زیر

نظر بگیرد.

- من می مانم.

- اسبت را باید دور از تنگه ببندی که دیده نشود، و باد، بویش را به تنگه نیاورد. ماجلو می رویم. چند فرسخ دورتر، یکی دیگری می ماند. و نفر آخر می رود دهانه ی تنگه را می بندد. از دست هر کدامان که نصادفاً جان سالم به در بُرد، گیر آن یکی می افتد. خوب است؟
- خوب است؛ به امید خدا.



آت میش بالای تنگه رفت و سرک کشید.
دوسوار از کنار تنگه پیش می رفتند، و یکی، جدای از آنها، پیاده اسبش را به دنبال می کشید تا در جای مناسبی ببندد.
آت میش، سرخوران برگشت.
- فکر می کنم خودشان هستند. یکی شان اینجا می ماند و سنگر می گیرد.

- پس یکی از ما هم باید بماند. آرپاچی! تو، می مانی؟ فقط در صورتی که تفنگ بکشد و بخواهد آلتی را بزند، باید جلویش را بگیری.
- چرا همین الان که شما رد شدید، پیاده اش نکنم؟
- درست نیست. شاید آدم های دیگری در راه باشند و بخواهند به اینها برسند. شاید آن دو نفر هم برگردند. ما نمی خواهیم قبل از اینکه آنها دست به کار شوند، به رویشان تفنگ بکشیم.
- از این گذشته، الان تفنگش را بگیری که چه بشود؟ بی تفنگ، بماند؟ چند روز؟ برود؟ مُخب می رود تفنگ و تفنگچی می آورد. آرپاچی! بیداری یا خوابی؟ نکنند از تفنگ کشیدن، می ترسی.
آرپاچی. به راستی، از تفنگ کشیدن می ترسید. خاطردی مرگ پدر

هنوز در او زنده بود، و نمی دانست که آیا باز هم، در يك لحظه‌ی حساس، می تواند کسی را از پای در آورد یا نه. به همین دلیل، با خشم و دلگیری گفت: بروید پی کارتان! من اینجامی مانم.

— اسبت را دور ببند. بساد از شمال می آید. اسبت را در جنوب تنگه ببند.

— پناه برخدا! این نوجه تیرانداز را ببین که حالا دیگر به مادرش می دهد!



مارال، پای پیاده، اسبش را به دنبال می کشید. پاهای اسب را نمد پیچ کرده بود، و دو تفنگ، یکسی بردوش و یکی در دست داشت. خمیده و آهسته می آمد، و آرپاچی را دیده بود.

مارال به خود گفت: «اگر کسی بخواهد آرپاچی را از پشت بزند، برایش مثل آب خوردن است.» و راست می گفت. آرپاچی، فقط ایری-بوغوزی پیاده رازیر نظر گرفته بود.



ایری بوغوزی ارشد، در کمرکش تنگه جا خوش کرد، و یارباقی مانده را فرستاد به دهانه‌ی تنگه.

یاماق، ارشد را گرفت؛ و آت میش، پیاده، جنوب تنگه را دور زد تا رسید به دهانه، و ایری بوغوزی آخر را، در دهانه، زیر نظر گرفت.

آت میش، واقعاً در این کارها حرفه‌یی بود. جاگیری مناسب به او امکان می داد که هم تنگه رازیر نظر داشته باشد هم ایری بوغوزی را. بازی، اینگونه شکل گرفته بود: سه اینچه برونی، سه ایری بوغوزی را در تیررس داشتند؛ و مارال، آرپاچی را می پایید — بی آنکه آرپاچی،



تنگه شب بود و دشت غروب.
روشنایی در تنگه زودتر از دشت می‌مرد.
صدای دور دست چرخهای گاری آلی شنیده شد.
ایری بوغوزی مستقر در دهانه، سرک کشید و به سرعت خف کرد.
به حالت درازکش درآمد و ابتدای تنگه را زیر مگسك آورد.
آت میش، سینه خیز و بی صدا به ایری بوغوزی نزدیک می‌شد. در
تاریکی، بیم بدزدن می‌رفت؛ و جای اشتباه نبود.
ایری بوغوزی، نیم خیز شد و چخماق را کشید.
صدای گاری نزدیکتر شد.
دیگر فرصت بازی نبود.
آت میش، ایری بوغوزی را قراول رفت و آهسته گفت: پسر! تنگت
را بینداز زمین! زود!
ایری بوغوزی، در يك آن چرخید، آت میش را در قفای خود دید،
و با شتاب برخاست تا به درون تنگه بگریزد.
ایری بوغوزی ایستاده بود، که آلی، او را - ضد نور - بالای تنگه
دید، و صدای تیری را شنید، و دید که تنگت از دست ایری بوغوزی جدا
شد و فرو غلتید. و دید که ایری بوغوزی، می‌دود و دور می‌شود. تنگت
ایری بوغوزی در شیب دیواره، معلق زنان و سرخوران می‌آمد که در
رفت؛ و صدا در تنگه پیچید و پژواك آن تا دور دست رفت. انگار که ده
نفر، فاصله به فاصله، تیر انداخته بودند.



ساجلی، آهسته نالید.

آق اوپلر، با دست راست، ناحیه‌ی قلب را فشرد.

آق اوپلر، بغض کرده گفت: مادر پالازا از تو ممنونم که مرا به

یادم آوردی. از تو دلگیر نیستم. زن ترکمن، اگر مثل تو نباشد، زن ترکمن نیست.



آلنی، گاری را نگه داشته بود و پیاده شده بود.

آلنی به سوی تفنگی رفت که اینک در درون تنگه، بیصاحب افتاده

بود. آلنی تفنگ را برداشت، برگشت و آن را توی گاری انداخت. بعد،

تفنگ گلوله‌زنی خودش را جلو کشید و کنار دست گذاشت و به راه افتاد.

باز صدای گاری آلنی بلند شد، و صدای آوازش:

اگر پسر دوساله‌ات، خوب اسب نمی‌تازد،

اگر پسر چهار ساله‌ات، کیر انداختن نمی‌داند،

اگر دخترانت خنجر کشیدن را یاد نگرفته‌اند،

آنها را به من بسپار - به گالان اوجا، شاعر وحشی -

تا آنها را به راستی ترکمن به تو بازگردانم...



مارال! از من نخواه که بی‌خنجر آید، به دیدنت بیایم

مارال! از من نخواه که تفنگِ خوبم را زمین بگذارم.

مارال! تگو که عشق با خشونت، هماواز نمی‌شود.

مارال! مگر با نعش من قرار دیدار گذاشته‌یی؟



همیشه دست به خنجر داشتن را زمانه یادم داد.

همیشه تفنگِ پر بردوش داشتن را زمانه یادم داد.

چشم از ماه برداشتن و به ظاهمت دوختن را زمانه یادم داد.
خون خوردن و درد کشیدن را زمانه یادم داد.
عزیز من! دلیل خشونت از من نخواه، از روزگار بخواه!
عزیز من! گله از من نکن، از روزگار بکن!



آلنی آنچنان بی پروا می خواند که نه انگار مرگ از کنار گوشش،
آواز خوانان گذشته بود. آلنی لبخند زنان به خود می گفت: انسان خوب،
هرجا دشمنی داشته باشد، دوستی هم دارد؛ و هرجا دوستی داشته باشد،
بیشك، دشمنی هم دارد. من، مرغ خانگی، دارِ قالی، دیرك چادر نیستم
تا دشمن نداشته باشم. من رذل و موذی و حيله گر نیستم تا دشمن نداشته
باشم. اگر بی دشمن بمانم، تنها دلیلش این است که هدفم را از یاد برده‌ام؛
چرا که هیچ هدف بزرگی وجود ندارد که دشمنانِ حقیری نداشته باشد...



آلنی به پیچ کمر کشِ تنگه نزدیک می شد؛ اما این بار، بانام هشیاری اش
به دیواره های دوسوی تنگه خیره شده بود و قلبِ تاریکی های کم رنگِ
سر شب را می پایید. اسب را به آرام رفتن واداشت و خود، نفس در سینه
حبس کرد: «اینجا، برای زدن، خیلی خوب است.»

ابرو غوزی ارشد به تنگه نگاه کرد و دانست که آلنی، جان از مهر که ی
اول به در برده است. پس، آهسته سینه جلو کشید تا کاملاً بر ممبر، مسلط
باشد. این سینه کشیدن و پیش رفتن، کار دستش داد. مقداری سنگ ریزه
و خاك از دیواره جدا شد و مُشرّه کرد. آلنی، مُشرّه کردن خاك را در دل
تاریکی حس کرد. او هنوز به پیچ نرسیده بود، و می دانست که سر پیچ،
برای چند لحظه می تواند از دید کسی که احتمالاً آن بالا نشسته، پنهان
بماند. پس، در آستانه ی پیچ، ناگهان بر خاست، اسب را رهی کرد و به

نیز رفتن واداشت

ایربوغوزی، قراول رفت. در دمی، سر و کله‌ی گاری پیدا شد. ایربوغوزی به مُجستن آلنی پرداخت؛ اما او را درگاری نیافت. دقیق شد. فکر کرد شاید آلنی توی گاری دراز کشیده تا از این معرکه نیز جان به در بُرَد. ایربوزی، مبہوت مانده بود. همه چیز آساده بود و درست. فقط آلنی نبود. ایربوغوزی پنهانکاری فرو گذاشت و ایستاد. و در همین لحظه صدایی شنید.

- برادر! تفنگت را زمین بگذار!

این آلنی بود که شتابان و تفنگ به دست از آن سوی دیواره بالا آمده بود و به موازات ابری بوغوزی بر فراز دیواره سبز شده بود. ایربوغوزی، مُبہت زده به اطرافش نگاه می کرد.

- حرفم را نشنیدی یا دلت برای کشته شدن لك زده؟

ایربوغوزی، درمانده، خم شد و تفنگ را زمین گذاشت.

- حالا بانوك پا تفنگت را بینداز پایین - توی تنگه. یا الله! زود!

ایربوغوزی، با نوك پا تفنگ را مُسر داد.

آلنی برخاست و به ایربوغوزی نزدیک شد.

- تو اهل کجایی برادر؟

- قره بیرماغ.

- اما به نظرم ایربوغوزی می آیی. من تو را می شناسم. توی این

چند ساله برای خودت مردی شده‌یی؛ مردی ترسو، احمق، و دروغگو. با

آلنی اوجا چه دشمنی‌یی داری پسر جان؟

ایربوغوزی، کینه‌مندانه نگاه کرد و سکوت. بازی را، ظاهراً، بد

باخته بود.

- من با تو چکار کرده‌ام پسر جان؟ هاه؟
ایربوغوزی، نگاه می‌کرد. يك دروغ گفته بود و خجل شده بود.
دیگر نمی‌خواست دروغ بگوید.
آلنی، برق نفرتی ژرف را در چشمان مرد دید.
- برادر! من می‌دانم. کمی که برای کشتن، پول گرفته باشد، اینطور
با نفرت نگاه نمی‌کند. من، واقعاً تورا اذیت کرده‌ام و خودم خبر ندارم؟
به من بگو برادر! بگو!
سکوت.

- برو رفیق، برو... از آن‌ور برو!
ایربوغوزی، باور نمی‌کرد. کشته شدن را حق خود می‌دانست. پس،
ناباورانه، آرام چرخید، به آلنی پشت کرد و به‌مُکندی قدم برداشت.
آلنی نیز چرخید و به‌راه افتاد. ظاهراً، هر دو پشت به‌هم می‌رفتند. ناگهان
صدای تیری برخاست. آلنی، تیز چرخید.
ایربوغوزی فریاد زد: آخ...
و آلنی دید که خنجری از دست ایربوغوزی جدا می‌شود.
ایربوغوزی، دست از جان شسته، تصمیم گرفته بود برای آلنی
خنجری بپرانند - به نیروی نفرت و کینه. هر چه بادا باد. شاید درست
بنشیند. اما باماق، ناظر بر جمیع حوادث و کاملاً هشیار، درجا زده بود
و خنجر از دست ایربوغوزی جدا کرده بود.

ایربوغوزی، نالان، زانو زد. دستش، ساچمه نشان شده بود.
آلنی بازگشت، بر فراز سر ایربوغوزی ایستاد و مدتی خیره به
نقطه‌یی دور در تن شب چشم دوخت. بعد، خم شد، خنجر را از خاک بر
داشت و در شال کمر گذاشت؛ دست ایربوغوزی را - که غرقه به خون بود

- گرفت و طبیبانه نگاه کرد.

- چیزی نشده رفیق! زخم خطرناکی نیست. باز هم می توانی بروی...
راه بیفت! نگذار خون زیادی از دستت برود... اگر دلیل نفرت را از
خودم می دانستم، دست را همین جا معالجه می کردم... حیف که نمی دانم
و نمی گویی...

ایربوغوزی، نالان برخاست و به راه افتاد.

- اگر خنجر و تفنگت را لازم داشتی، بیا اینچه برون! هر دو را
به نو پس می دهم. کاری هم به کارت ندارم. من کینه ام را برای آدمهای
تنها مصرف نمی کنم. با جمع می جنگم. شنیدی؟



آق او بلر، از پی مدت ها درد کشیدن، اینک به خواب رفته بود
و لبخندی بر لب داشت. گویا آلتی را در خواب می دید؛ آلتی مهربان
شفابخش را...



آلتی، با خود گفت و گویی داشت: «اینها، بدبختی شان در این است
که به همان شیوه ی پدران و اجدادشان عمل می کنند. ذوق و سلیقه ندارند.
روشهای تازه یی برای کشتن، ابداع نمی کنند. از قدرت تفکرشان بهره
نمی گیرند. کاری ساده تر از کشتن دشمن تنها وجود ندارد؛ اما اینها خیال
می کنند «تنگه بندی»، تنها کاری ست که می شود کرد. یکی در دهانه ی تنگه،
یکی در کمر کش؛ و حتماً آن یکی هم در ابتدای تنگه کمین کرده است.
هزار سال است از همین روش استفاده می کنند. دیگر هیچ فایده یی ندارد.
بخش های درست روشهای قدیمی را باید با شیوه های نو در آمیخت...»
آلتی، پیش از آنکه به ابتدای تنگه برسد، گاری را نگه داشت.

اسب را بیصفا از گاری جدا کرد و در گوشه‌یی بست. بعد شکاف امنی را در دیواره‌ی تنگه یافت و پتویش را آنجا گذاشت. بعد شروع کرد به جمع کردن بوته‌ها و مخروطه سوختنی‌های دیگر. همه‌ی آنها را به فاصله‌ی صد قدم از شکاف، روی هم انباشت. کبریت کشید، شعله را در زیر توده‌ی سوختنی گذاشت، و خود به شتاب عقب نشست و تفنگ به دست، در درون شکاف، جای گرفت. آلتی مطمئن بود که آتش، پنهان شدگان احتمالی را به سوی خود فرا خواهد خواند، و به حرکت، وادارشان خواهد کرد. پس، با تمامی دقت و حساسیتش، دیواره‌های دوسوی تنگه را زیر نظر گرفت.

آتش، شعله کشید.

ایربوغوزی، آرپاچی و مارال، آتش را از دور دیدند و هشیار شدند. ایربوغوزی، خمیده به راه افتاد.

آرپاچی، به دنبالش.

و مارال، با فاصله‌یی، از پی آرپاچی.

ایربوغوزی، آماده‌ی شلیک، از لب دیواره سرک کشید و گرداگرد آتش را نگریست.

آرپاچی، آماده‌ی زدن ایربوغوزی شد.

آلتی که جنبش‌هایی را بر فراز دیواره احساس کرده بود، خود را برای تیر انداختن، جا به جا کرد. در این جا به جایی جزئی، نور آتش بر لوله‌ی شفاف و برآقِ تفنگِ گلوله‌زنی آلتی افتاد و منعکس شد. ایربوغوزی، در آنی این نور را دید، کلاک آلتی را دریافت، و پس کشید تا درست بالای شکاف، روبه روی آلتی درآید. آرپاچی این انعکاس نور را ندید و بیهوا سرک کشید تا گرداگرد آتش را دید و آلتی را بیابد.

آلنی، آرپاچی را همچون سیاهی متحرکی در یافت و قراول رفت. ایربوغوزی، خود را رساند بالای سر آلنی؛ اما آرپاچی هنوز آلنی را ندیده بود، و آلنی، آرپاچی را دیده بود، نه ایربوغوزی را. مارال دید که ایربوغوزی، لب دیواره دراز می کشد نامطمئن و مسلط بزند. مارال، طاقت از دست داد.

- بزنش آرپاچی! بزنش، معطل نکن! او دارد آلنی را می زند. همه چیز برق آسا اتفاق افتاد؛ در زمانی کمتر از کوچکترین واحد زمان.

آرپاچی که آلنی را نیافته بود و به هیچ وجه نمی خواست ایربوغوزی را بی دلیلی از پا در آورد، فرصت گفت و گو و تفنگ را زمین بگذارد هم از دست رفته بود، يك لحظه تردید کرد.

مارال - که گمان می کرد آرپاچی، بعد از کشتن پدرش، قدرت دیگران کشی را از دست داده است - امان نداد و تیرش را به سوی ایربوغوزی انداخت.

ایربوغوزی که عبور چارپاره ها را از بغل گوش خود احساس کرده بود، حرکتی سریع کرد.

آلنی که تیرش را پیش پای آرپاچی به خاک نشانده بود نا اوارا بترساند و به تسلیم و اداری کند، حرکت شتابان ایربوغوزی را بالای سر خود دید و دانست که تنها با يك نفر طرف نیست، و اشتباه کرده است. آرپاچی، گیج و مبهموت، و بدون اینکه دقیقاً بفهمد چه کسی چه کسی را می زند، دید که ایربوغوزی، غلیظ غم سر و صداها، قراول رفته تا بزند.

مارال نالید: بزن آرپاچی، بزن، بزن!

و آرپاچی نیز دانگ خویش گذاشت و ماشه را کشید.

ایربوغوزی بلند شد، زمین خورد، صدای آخرین تیر هم برخاست،
و ایربوغوزی بینوا از بالای دیواره فروغلتید و پیش پای آلنی ولو شد.
بسیاری از قهرمانها آنها نیستند که می دانند چگونه باید زنده
بمانند، بل آنها هستند که حوادث، زنده نگه می دارندشان.

آرپاچی، لرزان گفت: زدمش. نه؟

- بله آرپاچی. دستت درد نکند.

لحظه بی سکوت؛ سکوتی به عمق عمیق ترین چاه ها؛ به عمق زندگی
مردان و زنان مبارزی که به خاطر ستم پدگان می جنگند، به عمق آوازی
سوگوارانه از اعماق تاریخ، به عمق درد خلق ترکمن...

حتی باد هم در تنگه زوزه نمی کشید.

آلنی از شکاف در آمد و ایستاد. دستها را به دوسو بلند کرد،
سربالا گرفت و با تمامی قدرتش نعره کشید: من، زندگی ام را به چند نفر
بدهکارم؟ یکی به من جواب بدهد! آهای! یکی به من جواب بدهد!
من - زندگی ام را - به چند نفر - بدهکارم؟

نسیم سحر از راه رسید و با حریر نرم طبیعت، عرق از پیشانی
آلنی برداشت.

اینك، صبح.

اینك طلوعی دیگر.



از آنجا که ما آلنی را در امتداد شبی بلند و پرحادثه، رها نکردیم
تا به حوادث همزمان پردازیم؛ حال، ناگزیر باید به عقب برگردیم - به
شب پیش - و احوالی از همه ی آشنایان بپرسیم.

آقشام گلن گوکلانی؛ جمعی از بزرگان گومیشان را به خانه ی خود

دعوت کرده بود تا با ایشان در باب مسائلی اساسی گفت و گو کنند.

- فقط خواستم شما هم بدانید. من موافقت کرده‌ام، و کار، تمام شده است؛ اما فکر کردم این درست نیست که بی‌خبر از دوستانم، دختر به یک یموت بدهم - هر چند که این یموت ناخالص، برادرزده‌ی من باشد...

آت‌آلان گفت: به نظر من که هیچ عیبی ندارد. ما، راستش، حتی از رفتن سولماز به ایری‌بوغوز هم زیانی نکردیم؛ چون تو را از همان سرفداریم، و قدر تو را، آقشام‌گلن، خوب می‌دانیم. اگر به تعداد کسانی که مثل نو هستند اضافه شود، روزگار، باز هم بهتر از این خواهد شد.

بایات - پسر بزرگ بت‌میش اوچی - گفت: من هم خوشحالم که دختر تو به اینچه برون می‌رود؛ اما این هم درست نیست که بگوییم: «ما از رفتن سولماز، زیان نکردیم». پدر من، و عموهای من، بر سر همان ماجرا کشته شدند. ما بدترین جنگ‌ها را - چند سال - با یموت‌ها داشتیم، که همه‌اش پشت بند رفتن سولماز بود. تنها چیزی که از آن همه قتل و غارت برای ما مانده -

آت‌آلان، حرف بایات را بُرید: بایات حقیقت، هیراز این است که تو می‌گویی. تو حقیقت را به میل خودت تفسیر می‌کنی؛ و این درست نیست. ما، به هر حال، چه سولماز را می‌بردند چه نمی‌بردند، با یموت‌ها در جنگ بودیم و خواب راحت هم نداشتیم. پدر تو و عموهای تو مردانِ دلوری بودند؛ و دلوران، چاره‌ی جز جنگیدن ندارند - آن هم با مردانی چون گالانِ بیدادگر. اما، نتیجه‌ی رفتن سولماز، فقط آقشام‌گلن نیست؛ یادت باشد؛ آقاویلر اینچه برونی هم هست. پالاز و آلنی و دیگران هم هستند. این آقشام‌گلن خوب، تا به حال به ما نگفته است که چه فکری او را به گومیشان کشاند؛ اما از روزی که پای او به گومیشان رسید، دیگر

یموت‌ها به اینجا حمله نکردند و ما را راحت گذاشتند تا زندگی‌مان را بسازیم. ما نباید ستم‌های رضاخان را به پای یموت‌ها بگذاریم. همانقدر که ما از قاجار کشیده بودیم، یموت‌ها هم کشیده بودند؛ و همانقدر که ما از پهلوی ستم دیده‌ایم، آنها هم دیده‌اند...

ایلکی گفت: ببین بایات! گذشته‌ها را باید کنار بگذاریم؛ مگر وقتی که به سود آینده‌ی ما باشد، چه خاصیت دارد که ما هر وقت دور هم می‌نشینیم از آن سالهای بد حرف بزنیم؟ آنچه مهم است این است که الان، آق‌اویلر اینچه‌برونی - که دیگر کدخدا هم نیست - می‌خواهد قدم‌های بزرگی در راه اتحاد مردم صحرا بردارد؛ و خیلی هم تنهاست. اگر ما به یموت‌ها ثابت کنیم که پشت آق‌اویلر هستیم و هر چیز که خودش و پسرهایش بخواهند با میل و رغبت پیشکش می‌کنیم، یموت‌ها زودتر عقب می‌نشینند و اتحاد را می‌پذیرند.

اوشار، گرفته‌خاطر و بیتاب، گفت: ایلکی! برادرم که حرفی ندارد. اعتراضی نمی‌کند. او فقط می‌گوید رفتن سولماز به ایری‌بوغوز را يك موفقیت بزرگ به حساب نیاوریم و نگوییم که او را، اگر ندیده بودند، حالا روزگارمان خیلی بدتر از این بود که هست. پدر عاقل و کاردان و با سواد مرا خواهرش کشت. چه کسی می‌تواند این مسأله را انکار کند و این درد را فراموش؟

آفشام گلن، اندوهگین گفت: پدر مرا هم پدر تو کشت؛ اما من هیچ کینه‌پی به دل ندارم و هرگز هم نداشته‌ام. کشته‌شدن، حق او بود، و بیشتر از این، حقش بود که او را از پشت به گلوله ببندند، و حقش بود که تشنه بمیرد. ما وقتی می‌خواهیم يك مرغ را سر ببریم، آتش می‌دهیم که تشنه کشته نشود؛ اما پدر تو به پدر من فرصت نداد که در آن صلاة ظهر،

يك مشت آب به صورتش بزند؛ اما مادر من سولماز، به پدر تو فرصت داد كه حتى وصيتش را هم بكنند... و تنها وصيت پدر تو اين بود كه: «خواهرا! كاري كن كه كينه‌ي ميان يموت و گوكلان از ميان برود.» و من، فقط به خاطر وصيت پدر تو بود كه به اينجا آمدم، اوشارا و تو، هنوز، بعد از اين همه سال، به من مهربان^۱ نگاه نمي‌كني و نرم و برادرانه با من حرف نمي‌زني... من، دل شكسته‌يي دارم؛ باز شكستنش هنر نيست، اوشارا!

برق اشكي به چشمان غمزده‌ي آقشام گلن آمد. همهديدند و سر به زير انداختند. سالها بود كه اين حرفها بايد زده مي‌شد؛ اما نشده بود؛ چرا كه آقشام، مردی بسيار كم حرف بود. مي‌شنيد و سرتكان مي‌داد و چيزي مضاف^۲ نمي‌کرد.

آقشام، بار ديگر، از پي سكوني طولاني به حرف آمد.
- من عذر مي‌خواهم كه اين مسائل را به خاطر تان آوردم. به خاطر م آورديد و مجبورم كرديد. به هر حال، به قول ايلكي، از گذشته بگذريم. مسأله‌ي مهم‌سي كه ما اكنون با آن روبرو هستيم، شكل استقبال اينچه بروني‌ها از دختر من است. هيچ بعيد نيست كه برخورد تازه‌يي اتفاق بيفتد. به نظر شما اين كار، يعني دست و پنجه نرم كردني ديگر با اينچه بروني‌ها، خطا نيست؟
بايات به جبران برخاست و گفت: آقشام! ما از جنگ نمي‌ترسيم، از جنگ بدهان مي‌آيد. وانسان، گاهي اوقات مجبور است كاري را بكند كه دوست ندارد؛ اما درست است و بايد كرد. تو مطمئن باش كه اگر برخوردی پيش بيايد، ما نهايت نمي‌گذاريم. من به تو قول مي‌دهم كه تمام گوكلانها پشت تو صف مي‌كشند و به خاطرت تفنگ برمي‌دارند. نگاه نكن كه برادر م، گاهي اوقات، حرفهاي تلخي به تو مي‌زند.

تو، لا اقل، وقتی پدرت کشته شد، شش سال داشتی؛ اما اوشار، وفی به دنیا آمد که پدرش کشته شده بود. او حق دارد تلخ باشد.

اوشار، آرام و مهربان گفت: آقشام گلن! مطمئن باش که من دوش به دوش تو می‌جنگم؛ و اگر قرار باشد کشته شوم، در کنار تو کشته می‌شوم. از من دلگیر نباش!

این سخن، سخت به دل همه نشست و فضا را با عطر مهربانی پر کرد. ابلکی، بنا به وظیفه گفت: در تصمیم‌گیری عجله نکنید. این درست نیست که ما، به سادگی، جنگ را قبول کنیم. اول باید به راه‌هایی به جز جنگ، فکر کرد؛ و اگر پیدا نشد، آنوقت در باره‌ی جنگ اندیشید و سخن گفت. آقشام گفت: حرفی نیست. گفت و گو کنیم.

اینگاه، چند ضربه به در خورد، در باز شد و آلا در آستانه‌ی در پیدا شد.

- سلام! سلام!

چند نفر جواب دادند، و آقشام، بی مقدمه پرسید: دریا چطور بود پسر؟

آلا، با نظاهر به تعجب، پدر را نگاه کرد.

- دریا؟ آبش زیاد بود و مزه‌ی آبش هم شور بود... اما اگر حرفی دارید که نمی‌خواهید من بشنوم می‌توانم به خانه‌ی دیگری بروم...



بزرگان گومیشان را در حال گفت و گو در باره‌ی جنگ رها کنیم و به اینجا برویم. همان شب، همان ساعت‌ها.

آی اوپلر، به خوابی شیرین و کونااه فرو رفته بود. او در خواب می‌دید که آلنی از راه رسید دست و پا جامه‌ی سپید، قدیمی، و دست دوزی

شده‌ی مردان ترکمن، در حضور پدر، شادمانه و مردانه می‌رقصد. آق اوپلر، همچنان که پسر را نگاه می‌کرد، سلامت برخاست، به او نزدیک شد، دستها را بالای سر به هم نواخت، پای راست، هماهنگ با دستها به زمین کوفت، و آهسته وارد میدانِ رقص شد. پدر و پسر، گرد هم، آنچنان می‌رقصیدند که زمانی آچیق تارزن آنگونه می‌رقصید؛ و به صدای ساز آچیق هم می‌رقصیدند، و مادر پالاز و دیگران، دست می‌زدند؛ اما آهنگ، برای رقص، مناسب نبود. آق اوپلر، کم کمک حس کرد که با آن آهنگ، نه آلنی می‌تواند به درستی برقصد نه خود آق اوپلر. آهنگ، رنگِ عزا به خود گرفت و صدای گریه‌ی مادر پالاز برخاست. آلنی بر زمین افتاد و گریه سر داد. آق اوپلر به خود پیچید، نالید، و چشمها را آهسته باز کرد... بله... صدای ساز آچیق می‌آمد - که چه سوکوارانه می‌زد. آق اوپلر، نالان گفت: این خروس بی‌محل، امشب چه بدمی خواند. مادر پالاز! مادر پالاز! به این آچیقِ احمق بگو امشب حق ندارد اینطور غمگین بزند... امشب... به خصوص امشب.

مار پالاز، آرام جواب داد: چشم آق اوپلر؛ الان.



خیلی‌ها جلوی چادر عثمان، زیر سایه بان نشسته بودند و آچیقِ عزادار برایشان تار می‌زد.
یاشولی آیدین، با شتابی مختصر از راه رسید. آچیق از نواختن باز ایستاد.

- حال سولماز، دختر کوچک نور محمد، خوب نیست. الان از سر زمین برای من خبر آوردند.
داشلی پرسید: زنده است؟

باشولی گفت: هنوز بله... من می‌روم به چادر نور محمد.
باشولی به راه افتاد. داشلی، سر به جانب آچیق گرداند: بزنا!
صدای غمناک ساز آچیق برخاست.



پالاز آرام، بی‌تاب شده بود.
- یعنی این مردك نمی‌داند که پدر من مریض است؟ آخر این چه
جور ساز زدن است؟

کعبه گفت: شاید دلش گرفته. تو چه می‌دانی پالاز؟
- آدم خوب، همیشه به فکر دل خودش نیست. گاهی هم به فکر
مردم است. پدرم، با آن حالش، منتظر آلنی‌ست. حتماً دلش نمی‌خواهد
به نوحه خوانی آچیق ابله گوش کند.
- می‌خواهی بروم به پدرم بگویم که به آچیق بگوید اینطور ساز
نزند؟

- نه... من خودم هم می‌توانم این کار را بکنم.
پالاز به راه افتاد.



"آچیق، زیر آواز هم زده بود؛ و چه آوازی! به راستی که نوحه
می‌خواند و به گریستن دعوت می‌کرد:

برای سفر، محبوب من، زود بود؛ بسیار زود بود.
آفتاب زمستان هم، با این شتاب، غروب نمی‌کند.
عمر شقایق، کوتاه است؛ اما نه به کوتاهی نگاه‌عاشق شرمگین.
دشمن بد هم، گندم سبز را، اینگونه لگدکوب نمی‌کند.
پالاز از راه رسید.

- آچیق! پدرم صفت مریض است. این صداهایی که تو از خودت در می آوری، حتماً او را آزار می دهد. نمی خواهی دست برداری؟

آچیق، بی گفت وگو برخاست که برود.

آنا مراد به خشونت گفت: بنشین آچیق! ها از تو خواسته بودیم که بیایی و بزنی. کجا می روی؟

آچیق، درمانده و معطل برجاماند.

پالاز، نرم گفت: دست بردار آنا مراد. تو بچه نیستی اما عین بچه ها حرف می زنی. مگر نشنیدی که گفتم حال پدرم خوب نیست؟

- ما کاری به کار او جاها نداریم. دلمان برای تاری ساخلای بیچاره - که نامردانه کشته شد - گرفته بود. گفتیم آچیق بیاید و ساز بزند.

پالاز، نفس بلندی کشید، خشم فروداد، منطق پالازی را فراخواند و گفت: عیب ندارد. بزنند. هر قدر که دلتان می خواهد بزنند. اما، حالا که تا اینجا آمده ام، بگذارید حرفهای دیگرم را هم بگویم و بروم...

شما می دانید که حساب من از حساب او جاها جداست. و جز خدمت به شما، در تمام عمرم، کاری نکرده ام. به روی هیچکس تفنگ نکشیده ام، و راهی خلاف راه شما نرفته ام. با وجود عمه ای اینها، و با وجود آنکه معتقد نیستم که آنچه او جاها در زمان حال می کنند، درست است! بدن نیست چیزهایی را درباره ی او جاها به یادتان بیاورم: تمام چادرهای اینچه برون به همّت پدر بزرگ من سرپا ایستاد - گالان او جا. تمام زمین های اینچه برون را - برای نخستین بار - پدر بزرگ من شخم زد و به دست پدران شما سپرد. گالان حتی دانه به شما داد که بکارید، و چاه برای شما زد تا آب شیرین داشته باشید - آب شیرین. این آنا مراد که اینجا نشسته و می گوید کاری به کار او جاها ندارد، روزگاری که به اینچه برون آمد، آمده بود تا نوکری پدرم

را بکنند - نوکری همین آقاویلر مریض را - وحتى يك پیراهن به تن نداشته.
اما پدرم به اوزمین داد و دانه داد و کمکش کرد تا بکارد و درو کند.
آنا مراد! می گویند که تو همه چیز را خیلی زود فراموش می کنی؛ اما من که
فراموش نکرده ام. نوپیش پدرم آمدی و گفتی: «آقاویلر! مرا به نوکری ات
قبول کن. اینطور که می بینی - لخت و برهنه - از ابری بوغوز بیرونم
کرده اند.» و گناهکار بودی که بیرون ت کرده بودند. آقاویلر گفت: «من
نوکری می خواهم چه کنم؟ بچه های من، کمی که بزرگتر شدند، به همه ی
کارهای من می رسند. تو برويك نکه از زمین های من بردار و فکر زندگی
خودت باش.» آنا مراد! در تمام صحرا، حق ناشناس تراز تو وجود ندارد.
اما من هرگز از تو کینه یی به دل نداشته ام؛ حال هم ندارم که می گویی
این آجیق احمق باید بزند و بخواند. عیب ندارد. بزند. اما آجیق! به
من بگو بدانم این ساز را چه کسی برای تو از گنبد آورده؟ ها؟ یادت نمی-
آید؟ عیب ندارد. خنجر ی را که از يك دوست گرفته یی، برای تشکر،
در شکم همان دوست فرو کن! باز هم عیب ندارد... اما تو، حاج پردی!
دوست داری چیزهایی را به یادت بیاورم؟ تو، یاوان، و تو، قلی...
دلنان می خواهد گذشته های تان را به رخ تان بکشم؟ بگذریم... به هر حال،
همه ی شما می دانید که آلتی در راه است. او حکیم برمی گردد. من، کاری
به کارش ندارم؛ اما آقاویلر انتظار دارد بگذارد بچه های شما را شفا بدهد.
این، همه ی توقع آقاویلر است. و حرف من این است که در مقابل آن
همه محبت که پدرم در حق تان شما کرده، این تنها خواهش او را -
لا اقل يك بار - قبول کنید. این خواهش، نه مخالف شرع است نه مخالف
عرف...

یورگون - که از آغاز تا انجام سخنرانی طولانی پالاز، فقط به

يك جمله از خودش فكر مى كرد - گفت: ما چرا بايد به حرفهاى كسى گوش بدهيم كه يك بيگانه‌ى گوكلانى را شب به چادر خودش مى برد و سرفره‌ى خودش مى نشانند؟ هاه؟

پالاز برگشت و به بورگون نگاه كرد.

آى دوغدى كه از معركه دور مانده بود؛ اما از دور، همه‌ى حرفهاى پالاز راشنیده بود و قدم زنان جلو آمده بود، از واماندگى پالاز در برابر بورگون استفاده كرد، و آرام، سخن گفتن آغاز كرد.

- همه‌ى حرفهايت را شنيدم، پالاز اوجا! و براى همين هم آمده ام تا جوابت را بدهم. تو با آدم هاى حرف مى زنى كه خوب مى فهمند؛ اما خوب جواب نمى دهند. و همين هم ممكن است باعث شود كه خيال كنى حق با تو يا با اوجاهاست - گرچه من مى دانم كه تو، غير از همه‌ى اوجاها هستى، و به همين دليل هم خوشحالم كه داماد من هستى؛ و از اين كه شبى، حساب تو را با حساب همه‌ى اوجاها يكي كرده بودم، متأسفم. پس، گوش كن! تو، هم الان كه مى خواستى يك بك خوبى هاى پدريت را به رخ اين جمع بگشى، و در مقابل، چيزى بخواهى؛ يعنى بر سر خوبى ها معامله كنى؛ همه اش از خدمت هاى كه پدريت به مردم كرده باد مى كردى. پس، قبل از هر چيز، قبول كن كه مردم به پدريت فرصت و امكان دادند كه خوب باشد و خدمت كند. يعنى، وقتى آقاويلر، مى خواست به مردم خدمت كند، مردم هم او را مى خواستند. يعنى، مردم، بدنىستند و قدر خدمت مى دانند و اجازه‌ى خدمت هم به خدمتگزار مى دهند. اما، بدون اين خدمت ها، پدريت چه چيز مى توانست باشد؟ و حالا كه چند سال است به همين مردم پشت كرده و كارى به كار آنها ندارد، چه چيز از او باقى مانده است؟ چرا مردى به سن و سال آقاويلر بايد به روزى بيفتد كه از درد قلب به

خودش بی‌بیچد و زمین بخورد؟ هرگز فراموش نمی‌کنم که يك روز، با صدای بلند به پدرت گفתי: «آق‌اویلرا به مردم تکیه داشتی که تنه می‌خوردی و نمی‌افتادی!» پالاز اوجای شریف! باز هم بر سر آنچه گفته‌یی بمان، و قبول کن که مرض پدرت، مرض جدا افتادن از مردم است نه چیزی دیگر. و این جدایی را، خود او خواسته است؛ چرا که بنابه گفته‌ی خود تو، آنوقت‌ها که می‌خواست خدمت کند، مردم هم او را می‌خواستند. اما، این حرف‌ها که می‌زنی که ما چنین و چنان بودیم، كمك کردیم، زمین دادیم، دانه دادیم، برهنگان را لباس پوشاندیم، چادر به پا کردیم، و بذل و بخشش‌ها کردیم، همه‌اش مربوط به گذشته‌ی دور است. مردم که نمی‌توانند فردایشان را فدای دیروزشان کنند؛ و به خاطر اینکه يك روز از پدر بزرگ تو چند دانه‌ی گندم گرفته‌اند، تا ابد مطیع بچه‌های او باشند. از این گذشته، بخشنده‌ی واقعی کسی است که ببخشد و به رُخ نکشد. مرد خوب، به فقیر کور كمك می‌کند تا آن فقیر، صورت مرد بخشنده را هم نبیند. تو وقتی به خاطر يك تار بی‌ارزش، آچیق رادر حضور دیگران خفیف می‌کنی، دیگر چیزی از او طلبکار نیستی تا بتوانی مطالبه کنی، پالاز اوجای شریف! حرف مردم مافقط این است که دوست ندارند غریبه‌ها بیایند و به آنها خدمت کنند. يك اینچه برونی دوست ندارد يك گو می‌شانی بیاید و برایش چاه بزند. او فکر می‌کند که یا باید از تشنگی بمیرد، یا خودش لیاقت چاه زدن را پیدا کند. این حرف، ممکن است درست نباشد. در این صورت باید قانع‌شان کرد؛ نه اینکه ده تا تنگ پُر را به دست يك جوان بی‌فکر آشوب طلب داد و گفت: «هر کس را که مخالف ماست، بکش!» اینها را بفهم پالاز، و اینچه برونی‌ها را بی‌جهت تحقیر نکن!

اما، از آن‌امراد گفתי، که برای نوکری آمده بود و گناهکار هم

بود. چرا پدرت به يك آدم گناهكار، زمین و آب و دانه داد؟ علتش این بود که آن‌امراد، ابری‌بوغوزی بود، و پدرت، به دلیل کینه‌ی شخصی، دلش می‌خواست ابری‌بوغوزی‌ها را آزار بدهد. پس، حرف از محبت به آن‌ا مراد در میان نبود؛ حرف از کین ستایی شخصی در میان بود - و این کار هم فقط از پدرت برمی‌آمد که همه‌چیز به حد کافی داشت.

و... از تار آچیق گفتی. بگذار ماجرای این تار را هم به خاطرت بیاورم: پدرت، هر وقت دلش می‌گرفت، از آچیق می‌خواست که برایش تار بزند. تار آچیق، خوب نبود، و صدای چندان خوبی نداشت. پدرت، به این دلیل برای اوتار خرید که خودش بتواند صدای يك تار خوب را بشنود و لذت ببرد. این‌طور نیست آچیق؟

شاید درباره‌ی سماور عثمان و گاری جوجی خدا بی‌امرز هم حرفی داشته باشی. اگر داری بگو تا جواب بدهم.

حالا هم این‌چند برونی‌ها بزرگترین محبتی که می‌توانند در حق اوجاها بکنند این است که کاری به کار آنها نداشته باشند و به آنها پشت کنند. اگر این آق‌اویلر، بادگاری از همان آق‌اویلر خدمتگزار، رد نمی‌بود، در این چند سال، زنده نمانده بود. تومی‌دانی که این‌جاء حتی پدر را بی‌دلیلی می‌کشند و مجازات نمی‌شوند.

اما، يك نکته‌ی دیگر را هم باید بدانی و بروی: این مردم، که پدرت را نکشته‌اند، آلتی را هم نخواهند کشت؛ زیرا یاشولی آیدین از آنها خواسته است که دست روی هیچ اوجایی بلند نکنند. و من، به سهم خود، صمیمانه از یاشولی آیدین می‌اسگزارم که چنین دستور هاقلا نه‌بی داده است. شما هم باید می‌اسگزار باشید. باز هم حرفی داری پالاز؟

پالاز، به همان آرامی که آی‌دوغدی حرف می‌زد، جواب داد: نه...

حق با کسی ست که بهتر حرف می زند و خوب تر قانع می کند. حق با کسی ست که حقیقت را -- به بهترین شکل -- لوٹ می کند. من و خانواده ام -- اگر خدا بخواهد -- خیلی زود از اینجا بیرون می رویم تا زبردین یا شولی آیدین نمانیم و به ضرب گلوله مجبورمان نکنند که از او سپاسگزاری کنیم. من به مجرد اینکه زخم پهلویم خوب بشود و جای گلوله ی محبت نوکران یا شولی آیدین جوش بخورد، به او بهی دیگری خواهم رفت.

اما اگر به حرف های من، خوب گوش کرده بودی، و فقط به فکر جوابهای خوب خودت نبودی، می فهمیدی که من، تنها چیزی که از این مردم خواستم -- و توهم همین را گفتم -- این بود که باز هم به او جاها فرصت و اجازه ی خدمت بدهند. من به جایی می روم که مردم خدمتم را قبول کنند و به همه ی کارهایم کار داشته باشند. شب، خوش، آیدو غدی! بگو که آچیق، باز هزار دانه بزند. کوتاهی نکن که خدای یا شولی آیدین تو را نمی بخشد.

آلنی، تمام شب را در دشت، توی گاری اش، آسوده و بی دغدغه خفت؛ چرا که مطمئن شده بود یک سپاه، هشیارانه و دست به ماشه، مراقب اوست؛ و به خود گفته بود: نگران بودن، واقعاً بی احترامی به سپاهی ست که مرا اینگونه در میان گرفته و می پاید.

والبته که دیگر هیچ سپاهی در دشت نبود.
و سحرگاهان، آلنی به سوی اینجا بیرون به راه افتاد.

مازال، شبانه تاخت، تا دم صبح به زمین شیر محمد برسد -- و رسید. اسب شیر محمد را در جایی هست و پیاده به سوی زمین دُردی محمد به

راه افتاد.

در نیمروز، دُردی محمد، زانوی غم در بغل گرفته بود و زیر تیغ آفتاب به سیه به خنی خود می اندیشید که مارال را چون نقطه پی دید و شناخت.

دردی محمد ایستاد و خنجر کشید.

- «او آبروی مرا به باد داده است. مرگ، سزای اوست.»

مارال آمد تا رسید به نزدیک پدر، و دردی محمد را همانگونه دید که انتظار داشت.

- سلام پدر!

دردی محمد، غمزده و سرشار از خشم به مارال نگاه کرد.

- تولایق زنده ماندن نیستی.

- چرا پدر؟ چه کار خلافی مرتکب شده ام؟

- خجالت نمی کشی؟

- کسی باید خجالت بکشد که گناهی کرده باشد. قبل از آنکه

خنجرت را به خون دختر بیگناهت آلوده کنی، حرفم را گوش کن. توفکر

می کنی که من خودم را به آلتی نشان داده ام و با او حرف زده ام. اینطور

نیست؟ اما من، قسم می خورم، به هر چیز که تو بخواهی قسم می خورم که

آلتی، نه مرا دیده، نه صدای مرا شنیده، و نه این فکر به سرش آمده

که من، شب را در تنگه بوده ام. من قول می دهم پدر، و سه شاهد هم دارم.

حالا، اگر می خواهی بکشی، بکش. حرفی نیست.

دردی محمد، که به راستی توانایی کشتن تنها دخترش را نداشت،

و در آرزوی آن بود که چنین سخنانی را از مارال بشنود، دلش باز شد؛

اما به مصلحت ندید که زود فروکش کند و کوتاه بیاید. آخر، پدری

گفتند و دختری گفتند! پس، همچنان خشمگین و بیتاب گفت: نو... تو اسب شیر محمد را دزدیده‌بی.

- نه پدر، این حرف، درست نیست. من رفتم که اسبش را از او امانت بگیرم؛ اما او قوی چادرش نبود. سر زمین هم نبود. می‌توانی از خودش بپرسی. من اسبش را به او پس دادم.

- این تفنگ را از کجا آورده‌بی؟

- من دو تفنگ از چادر آت‌میش و یاماکی برداشتم؛ با اجازه‌ی خودشان. می‌دانی چرا پدر؟ چون در تمام طول تنگه، برای کشتن آلنی صف کشیده بودند. نو که نمی‌خواستی دامادت بی‌جهت کشته شود. می‌خواستی؟ اگر فکر می‌کنی او خطایی کرده، و مرگ، حق اوست، به من بگو، من خودم او را می‌کشم پدر... قول می‌دهم!

دردی محمد، ماند که دیگر چه بهانه‌یی بگیرد؛ و چون چیزی نیافت، خنجر را در کمر گذاشت و سکوت کرد.

مارال، ولو شد روی خالک، و همچنان که از خستگی به خواب می‌رفت، گفت: نو به من گفتی که هیچکس، قصد کشتن آلنی را ندارد، و این حرف را باشولی آیدین زده، و قول هم داده. حالا دیدی پدر؟ دیدی که باشولی جز دروغ نمی‌گوید؟

دردی محمد گفت: بلند شو برویم... من آبروی خودم را توی اینچه برون به باد دادم - بی‌خود و بی‌جهت.

مارال زمزمه کرد: «آبروی تو فقط وقتی به باد رفته که واقعاً به باد رفته باشد. حرف مردم، چه اهمیت...» و خواب، او را به دنیای رنگین و مارال - آلنی، برد.

مارال، از آینده چه خبر داشت؟

●

یاما ق پرسید: نمی‌خواهید زودتر از آلنی به اینچه برون برسیم و
از تنگه‌ی عثمان جای فروش هم ردش کنیم؟
آت‌میش جواب داد: نه... ما راهش را صاف کردیم که به اینچه -
برون برسد. این، تنها خواهش آق اوپلر بود، بقیه‌اش برعهده‌ی خود
آلنی‌ست. یا باید گلیمش را از آب بیرون بکشد، و یا باید کشته شود.
آرپاچی گفت: اما من برمی‌گردم - به خاطر ساچلی. دلم شور او
را دارد.

- آلنی هست. نگران نباش برادر!

●

آرپاچی، جلوی چادر آق اوپلر از اسب پیاده شد. اسب را بست.
در آستانه‌ی در ایستاد و گفت: آق اوپلر! آلنی، می‌رسد.
آق اوپلر، با جان‌کندنی نیم خیز شد و گفت: راست می‌گویی؟
راست می‌گویی؟
- البته آق اوپلر. من، هرگز، جز راست نگفتم...
●

برای جنگ یا برای 'مداوا'

آق اوایلر، به راستی نمی دانست که چه باید بکند. حتی نمی دانست که باید سلام بدهد، یا به انتظار سلام آلتی بنشیند؛ سروصدا راه بیندازد و آق اویلرانه رفتار کند، یا عمیق و بزرگوارانه و خاموش در آلتی بنگردد و تک جمله یی کوتاه و ناب بگوید؛ به هر زحمتی هست، لرزان برخیزد، یا سر به بالش تکیه بدهد و از لای چشم های خسته ی بیمار، حکیم را نگاه کند؛ در آغوش بکشد و ببوسد، یا خود دارانه با دو دست، دودست آلتی را بگیرد...

آق اوایلر، بیش از سه سال، شب و روز، به این لحظه ی استثنایی زندگی اش اندیشیده بود؛ و اینک، گیج و بلا تکلیف، آشفته حال و مَرده، از خود می پرسید: «چه باید کنم؟ چه باید بکنم؟» و این، برای او بسیار

اهمیت داشت که چه کند و چه نکند. گمان می کرد که دنیا به نگاه کردن ایستاده است و به قضاوت این لحظه برخاسته است. گمان می کرد که تا سالها. و شاید قرن ها به این برخورد، اشاره خواهند کرد. خلوص و صمیمیت را فرو گذاشته بود. باور نمی کرد که می توان بدون هیچ نقشه و طرحی، راحت و آسان استقبال کرد و به هر چه پیش آمد رضا داد. خیال می کرد که وظیفه ی تنظیم لحظه به لحظه ی این نمایش بر عهده اوست، و آلفی و دیگران، هیچ کاره اند. گمان می کرد که هر حرکت و کلمه اش معیاری ست برای دیگران.

آه که خودخواهی و خود بینی، چه می کند!

- مَـلّان! برو به پالاز بگو بیاید اینجا!

(آقاویلر، بعد از سالیان سال، مَـلّان را «مَـلّان» نامید نه «مادر پالاز»، و این، نخستین چشمه بود. چرا؟ هیچکس نمی داند. شاید مادر «پالاز» بودنِ مَـلّان را دونِ شأنِ «آلفی» می دانست، و یا می خواست همه چیز را، به هر حال، خاطره انگیز کند!)

- پالاز باید سرِ زمین باشد.

- نه... وقتی برادرش بعد از چند سال برمی گردد، او نمی رود

سرِ زمین. زود باش! آرپاچی! چقدر وقت داریم؟ تقریباً چقدر؟

- نمی دانم آقاویلر. آرام باشید! آلفی، خوش خوشك و آواز-

خوانان می آید؛ اما نزدیک است.

- شهری می خواند؟

- نه... دو بیتی های گالان را می خواند، و شعرهایی را که شاید

خودش گفته باشد.

- چند نفر برای کشتنش رفته بودند؟

- نشمردیم؛ اما لست و پارِ شان کردیم.

- قدم به قدم؟

- فرسخ به فرسخ!

- اینچه برونی؟

- نه.

- شما... صورتِ حکیم را هم دیدید؟

- نه کاملاً، شب بود.

- لباسِ ترکمنی تنش است؟

- بله...

- و کفشِ شهری؟

- پایش را از نزدیک ندیدیم، آق‌اوایلر. حالا می‌رسد و خودتان

می‌بینید. کمی تحمل داشته باشید!

- کاش که سبیل شهری نگذاشته باشد!



مادر پالاز، پالاز را صدا کرد و او جواب داد.

- بیا پالاز. پدرت با تو کار دارد.

- باز درد گرفته؟

- نه... کار دارد.



- سلام پدر! با من چه کار داری؟

- برادرت هم الان از راه می‌رسد. برو از او استقبال کن!

- نه پدر. من، حالا نمی‌خواهم از حقم استفاده کنم، به‌چادرم

برمی‌گردم و همانجا می‌مانم. اگر کاری داشتی که به‌خودت مربوط بود،

خبرم کُن!

آق اوپلر، مانده بود که چه کند: خواهش و افتادگی، یا خشونت و بی‌اعتنائی؛ اما آلنی، در راه بود، و آلنی؛ شاید، ارزش آن را داشت که پدر را به فروتنی بکشاند.

پالاز به راه افتاد.

آق اوپلر گفت: پالاز! ما هیچکس را نداریم که به او خوشامد بگویند... یعنی از اوجاها کسی را نداریم... آخر این که درست نیست. پالاز، از بیرون چادر فریاد زد: چه لازم است که کسی به او خوشامد بگوید؟ اول ببینیم کیست و چه می‌کند، بعد، وقت برای خوشامد گفتن کم نیست.

آق اوپلر، مظلوم^۵ به مادر پالاز نگاه کرد.

- آت میش هنوز نیامده؟

آرپاچی گفت: حالانمی آید. او هم می‌خواهد بداند که آلنی کیست.

- آه... آه... کاش می‌توانستم بلند شوم...

آق اوپلر، ناگهان، به ذات^۶ شنیدن^۷ تبدیل شد.

- گاری اوست؟

آرپاچی از چادر بیرون رفت و بازگشت.

- بله... خود اوست.

آق اوپلر، باز هم به دور و بر خودش نگاه کرد - گیج و شتابزده.

هیجان، داشت او را خفه می‌کرد. ملان، ایستاده بود، و آرام و سرزنش

بار، مردش را می‌نگریست و چیزی نمی‌گفت. آق اوپلر، نگاه ملان را

حس کرد و زیر لب گفت: 'خب... خب می‌آید دیگر! ببینم آرپاچی!

جلوی چادر عثمان، تفنگ به دست ننشسته اند؟

– نه آق اوپلر. آنها مشغول چای خوردن هستند.
آق اوپلر، عاقبت تصمیم گرفت سر بر بالش تکیه بدهد و بی‌رمق
باشد. – که واقعاً هم بود.

آرپاچی: بنا به قراری که داشت، کنار ساچلی نشست.
– حالت خوب است ساچلی؟
– فعلاً که حالم را نمی‌فهمم...
ملان از چادر درآمد و جلوی در ایستاد.



گاری آلنی به چادر عثمان – که در مدخل اینچه برون بود – نزدیک
شد و ایستاد. آلنی، سبك^۱ پایین جست. چرخید و از توی گاری، تفنگ –
های غنیمتی را يك يك برداشت و به گاری تکیه داد. بعد، هر سه ی آنها
را، مثل سه تا بیل، روی دوش گذاشت و به نشیمنگاه عمومی جلوی
چادر عثمان نزدیک شد، و ضمن آمدن، خنجر را هم از پَر شال برکشید.
آلنی، لبخندی نو بر لب داشت.

گردآمدگان جلوی چادر عثمان، به خشم، روی از آلنی گرداندند؛
اما زیرچشمی هم نگاهش می‌کردند تا ببینند این نوکر فارس‌ها چه شکل
و شمایی دارد.

آلنی ایستاد و نه تفنگها را زمین گذاشت.

– سلام برادرها! سلام! سلام!

... –

– عجب! هیچکس به سلام آلنی جواب نمی‌دهد؟ خوب، عیب ندارد.

حتماً خبری هست. شاید گناه کرده‌ام که زنده به اینجا رسیده‌ام.

آلنی، تفنگها را گذاشت روی يك نیمکت.

من... این تفنگ‌ها را برایتان سوغاتی آورده‌ام. از وسط راه جمع کردم. چقدر تفنگ بی‌صاحب توی این تنگه ریخته! هه! اینها را به صاحب‌هایشان پس بدهید. البته به آنهایی که زنده مانده‌اند. و از قول من به آنها بگویید: آلی، تفنگ پیشکشی قبول نمی‌کند؛ اما... این خنجر را لازم دارم... ممکن است به دردم بخورد... همه، زیرچشمی به تفنگ‌ها و خنجر نگاه کردند و حرفی نزدند. آلی برگشت، دهانه‌ی اسبش را گرفت و به راه افتاد.



آق‌اوایلر گفت: چرا اینقدر معطل می‌کنند؟
ملان جواب داد: دارد با دوستانش خوش و بش می‌کند.



آلی، از جلوی چادر عثمان که رد شد، سرگرداند و بسا صدای بلند گفت: شما يك قشون آدم برای کشتن من فرستادید و کاری از پیش نبردید؛ حالا، هر کس مرضی دارد - مثل این خان اوغلان بدبخت - بیاید پیش من تا ببیند چطور کارها را از پیش می‌برم... همین امروز! آلی، مادر را دید و به سوی او رفت. نزدیک چادر، مهار اسب را رها کرد، نرم و آرام، ملان را در آغوش کشید و آهسته گفت: خوشحالم مادر!

ملان، در گوش آلی زمزمه کرد: همه چیز رو به راه است؟
- بله مادر؛ همه چیز.

و مادر و فرزند، از غم جدا شدند.

آلی پابه‌درون چادر گذاشت. آق‌اوایلر، نیم‌دراز کشیده و بی‌حال در يك سو، ساجلی در بستر بیماری خفته در سوی دیگر، و آرپاچی،

آرام و نحالی از شور.

- مادر! اینجا چه خبر است؟

- چیزی نیست.

آقای اویلر، در آستانه‌ی بیهوشی، چشمها را باز کرد.

- آلنی! آلنی!

آلنی دو قدم برداشت، زانو زد و پدر را در بغل گرفت.

- چی شده پدر؟ چی شده؟

- مهم نیست... بنشین پهلوی من! بنشین پهلوی من!

و سرانجام، سنگ، آب شد و قطره قطره از دیدگان آقای اویلر فرو

چکید. بدن علیش رانکبه داد به آلنی، تا همه بدانند که آلنی، تکیه‌گاه

او خواهد بود، و دست، دورگردن آلنی انداخت، تا همه بدانند که از آن

پس، کمر در تنها نخواهد بود.

- آه آلنی...

ساجلی، به سختی چشم گشود و گفت: عاقبت برگشتی برادر؟

- من برگشتم خواهر!

- خوشحالم واقعاً...

- ساجلی چه عیبی کرده مادر؟

- مریض است. بعد می فهمی.

- این آرباچی چرا لال شده؟ چرا مرا اینطور نگاه می کند؟

- عزا دار است.

- خدای من! عزادار کی؟

- تاری ساخلا...

- ای وای... او چطور مُرد؟

- ...

سکوت و درد. آرپاچی سر به زیر انداخت.

آلنی گفت: کسی نیست که بتواند به همهی سوآلهای من، درست جواب بدهد؟ پدر، چرا به این حال افتاده؟ ساچلی، چرا رنگ^۱ به صورت ندارد؟ آرپاچی، چرا اینطور ساکت و غمزده است؟ تاری ساخلا، چطور کشته شد؟ پالاز و آت^۲ میش کجا هستند؟ اگر تحمل مشقات^۳ برای شما ممکن بوده، برای من، بیشتر ممکن است.

ملان، چای ریخت، و جلوی آلنی گذاشت.

- یکی یکی. تاری ساخلا به دست آرپاچی کشته شد -

- ای وای، ای وای... چرا؟ چرا؟

آلنی، پدر را رها کرد و به آرپاچی پیوست. آرپاچی را بغل کرد و تنگ به خود فشرد.

- آرپاچی! آرپاچی!

ملان گفت: آرپاچی، پدر را به خاطر پیمانی که خود با تو بسته بود، کشت. همین مقدار، کافیست؟

- بله... فرصت^۴ گفت و گو در این باره را خواهیم داشت.

- ساچلی، بچه بی در شکم دارد. آرپاچی را می خواستند سر^۵ خاک تاری ساخلا بکشند. ساچلی به کمکش رفت، و درد دل، او را از پا انداخت - سه روز پیش...

- از آنجا، چطور آوردندش؟

- با گاری. آرپاچی آورد. کف^۶ گاری هم چیزی انداخته بود.

- چند ماهش است؟

- شاید چهار ماه.

- خون، خیلی از او رفته؟

- «خیلی»، نمی‌دانم چقدر است؛ اما... همه‌اش خونریزی دارد، و درد... دردِ وحشتناک.

- چیزی که دردش را سبک کند به او داده‌بید؟

- فقط کمی تریاک.

- دیگر ندهید. بگذارید درد بکشد. غذاهم، فقط نان خشک. برای

خودش چادری ندارد؟

- چرا ندارد؟ آق‌اوایلر از او خواست که بیاید اینجا تا من به‌هر دو

برسم.

- به‌هر حال باید او را از آق‌اوایلر جدا کنیم. جای ساکت و خلوت

می‌خواهد.

آلنی دست دراز کرد، نرم و ملایم، بالش‌های زیر سر ساچلی را

برداشت و گفت: باید زیرسرت کوتاه باشد. بگذار زمین، عیبی نمی‌کنی.

بعد، بالش‌ها را زیر پاهای ساچلی گذاشت.

- کم است مادر. پاهایش را دو وجب بیاور بالا. نترس!

آلنی به‌صورت ساچلی نگاه کرد.

- ساچلی! محکم باش! اگر تا به‌حال طوری نشده، مطمئن باش

که بعد از این هم نمی‌شود. من تا حدودی به‌تو قول می‌دهم. زن ترکمن،

به‌این سادگی‌ها به‌چه‌اش را نمی‌اندازد. حرفم را می‌شنوی ساچلی؟

- بله برادر...

آق‌اوایلر، آهسته پرسید: دوا ندارد؟

- نه پدر. دوايش، همین چیزهایی‌ست که گفتم. خیلی هم زود

خوب می‌شود. خیالتان راحت باشد. اگر بچه، بچه نشدم مهم نیست.

یکی دیگر. فرصت که زیاد دارند. مهم، خودِ ساچلی ست - که عیبی نمی‌کند. مُخب... حالا از پدر بگو!

ملان گفت: درد قلب دارد؛ خیلی سخت.

• - چند وقت است؟

- گمان می‌کنم دوسالی باشد. از خودش پرس!

آلنی برخاست و رفت به سِروقت پدر. سر بر سینه‌ی پدر نهاد و گوش سپرد - مدت‌ها. بعد، سر برداشت و به چشم‌های آق‌اوایلر نگاه کرد. - خودت را داغان کرده‌یی پدر؛ اما نمی‌پرسم چرا. این سوال، و جوابش، هیچ کمکی به ما نمی‌کند. سعی می‌کنیم که دوباره از جا بلندت کنیم و راحت بیندازیم... سعی می‌کنیم... مُخب... حالا به من بگو بید ات‌میش وپالاز کجا هستند. این برادرها، علاقه‌یی به دیدن من نداشتند؟ - هر دو سر زمین‌هایشان هستند. هر چه می‌خواهی بپرسی، از خودشان بپرس.

- همین کار را می‌کنم. يك چای دیگر - بزرگ و داغ.



آلنی گفت: آرباچی! می‌خواهم نوی اوبه گشتی بزنم. همراهی‌ام می‌کنی؟

- اگر طالبی که با تو باشم، حرفی نیست.

- یکی باید باشد که ضمن راه رفتن به سوال‌هایم جواب بدهد. حق انتخاب هم که ندارم؛ چون غیر از تو کسی نیست. بنابراین، سخت طالبم برادر.

آرباچی برخاست و در کنار آلنی به‌راه افتاد. قدم زنان، دور تا دور اوبه را چندین بار پیمودند، از کنار تك تك چادرها رد شدند، و

سه بار هم از جلوی چادر مُردی محمد.

بار اول، مارال در خواب بود؛ خوابی سنگین از خستگی. صدای آلنی - که کمی هم بلند شده بود - خواب مارال را شکافت و او را از جای جهانند. مادرش، بلافاصله، انگشت بر لب گذاشت و دختر را به سکوت کامل دعوت کرد - چنانکه گویی مأموران در جستجوی قاتل پنهان شده‌بی هستند. مُردی محمد نیز نفس در سینه حبس کرد. بار دوم و سوم، مارال به صدای آلنی گوش سپرد - برافروخته و مجذوب. قفس سینه برای قلب مارال تنگ بود. دل چنان می‌تپید که انگار قصد شکافتن و پریدن دارد.

آلنی از پی مدت‌ها راه رفتن گفت: آرپاچی! زمانی دربارهی کشته‌شدن پدر به دست پسر از تو خواهم پرسید. که بتوانی، با دقت، همه چیز را برایم باز بگویی، از آغاز تا انجام، شاید با غمی سبکتر، تا از آن نتیجه‌یی حاصل شود که آینده را به کار آید. اما امروز، بیشتر از آن ماجرای باور نکردنی، پرسش عظیم و اساسی - تو از من، اهمیت دارد: «آلنی! آیا لایق آنچه کرده‌ام هستی؟» و پیش از آنکه بهرسی، جواب من به تو این است: حدودِ لیاقت‌ها فقط در عمل مشخص می‌شود. هیچ نالایقی در دنیا پیدا نمی‌شود که خود را لایق کاری، و بیش از این، لایق بسی کارها، نپندارد. و در حقیقت، شاید زمانی هم همینطور بوده است. برادر من آرپاچی! زمان، لیاقت‌ها را می‌سازد و نابود می‌کند؛ عمل، لیاقت‌ها را محک می‌زند. به من فرصت بده، و آسان قضاوت‌م نکن! نکته‌ی دیگری، این نکته را تا حدودی تکمیل می‌کند؛ و آن این است که جزء جزء گفتار و رفتارم را محک بزن و معیار بگیر؛ اما خیال نکن که آن اجزاء، جدا جدا، کُل را اثبات می‌کنند. جریان را داوری کن

نه لحظه را. و در لحظه، گرفتار شگفتی نشو. من انسانم نه درخت.
بنابراین، "میرا" از خطا نخواهم بود. ارزش ما در این است که بتوانیم
دمادم خود را مورد سوال قرار بدهیم، خطاهای خود را بشناسیم، و به
جبران برخیزیم. این، فعلا، همه‌ی حرف من با توست - مگر آنکه این
حرف، پرسش‌هایی برانگیزد. من در هر شرایطی آماده‌ام که توضیح بدهم...
آرپاچی، هیچ نگفت.

پس از آن، آلتی، از همه چیز پرسید، و درباره‌ی همه چیز، به
اختصار، جوابهایی دریافت کرد؛ و اصرار هم نکرد که بیشتر بداند. نامه
های مارال تا حد زیادی همه‌ی مشکلات را مطرح کرده بود.

آلتی، قدم زنان، بارها به مردان، زنان، و حتی کودکان، بانهایت
ساده‌لوحی و فروتنی سلام کرد؛ اما جوابی دریافت نداشت. بعضی از
بچه‌ها را، طبیبانه ایستاد و نگاه کرد؛ اما سیر نشده، سفره را جمع می-
کردند و می‌بردند. عجیب این بود که بویان‌میش پیر - که به تازگی باب
آشتی گشوده بود - نیز نمد انداخت و پنهان شد.

آلتی با صدای بلند پرسید: آرپاچی! پدر بزرگ، هنوز هم توی
همین چادر زندگی می‌کند؟
- بله برادر.

- من تحلیق کرده‌ام. او دروغ می‌گوید که رفیقِ گالان بوده.
رفیقِ گالان، آنقدر ترسو و حسابگر نمی‌شود که از نوه‌ی خود استقبال
نکند...



آق‌اوایلر، سر حال بود و يك دنیا سوال. نمی‌دانست از کجا باید
شروع کند و چگونه بپرسد.

آلنی وارد چادر شد و گفت: من کجا باید خانه کنم؟
آق اوپلر جواب داد: نا يك چادر بزنی، همین جا. فردا می توانی
با آرپاچی بروی، يك چادر فراهم کنی، و همین پشت عَلمَش کنی.
همه چیز با خودت آورده بی. نه؟

- چیزهایی آورده ام؛ آنقدر که لازم بوده و می توانستم.

- دوا... دوا چطور؟ خیلی آورده بی؟

- نه پدر. دوا بی نیاورده ام - به جز چند شیشه ی کوچک.

سنگ آتش زنه کنار کوه کاه.

آق اوپلر، چشمانش گرد شد. مات و دیوانه و ش به آلنی نگاه کرد.

- چه گفتی؟ دوا نیاورده بی؟ مگر عقلت کم شده آلنی؟ من... من

تو را فرستاده بودم که يك خروار دوا بیاوری... دست خالی برگشته بی؟

حتماً شوخی می کنی؛ از آن شوخی های احمقانه ی شهری...

- من هیچ وقت با تو شوخی نکرده ام پدر؛ هیچ وقت. من فقط

يك چمدان دارم که وسائل کارم توی آن است، و گفتم که، چند تا شیشه

دوای لازم هم توی همین چمدان است. يك تفنگ گلوله زنی خوب هم

آورده ام که توی صحرا لنگه ندارد. كيف می کنی اگر -

آق اوپلر، ناباورانه و مُبتهت زده به ملان نگاه کرد.

- این پسر چه می گوید مادر پالاز؟ پس... پس سه چهار سال رفته

چه غلطی کرده؟ مگر وسیله ی کار يك حکیم، چیزی به جز دواست؟ چند

تا شیشه... چند تا شیشه... يك صحرا مرض، با چند شیشه دواي كوچك!

تو... تو... تو دیوانه بی، تو خائنی، تو مایه ی خجالت منی... گم شو،

گم شو برو! اگر واقعاً حکیم شده بی، برگرد به شهر و دوتا گاری دوا

بیاور... یا اصلاً برنگرد...

این، یکی از يك دنيا سوال بود که آقاویلر داشت و جوابش را اینگونه دریافت می کرد؛ وای اگر می خواست بیشتر بپرسد و بیشتر بداند. آقاویلر می لرزید؛ سخت می لرزید.

آلنی، آرام نشست.

- گوش کن که چه می گویم، پیر مرد! نو مریضی و اینطور جوشیدن برایت خوب نیست. آرام بگیر و به حرف هایم گوش کن. شاید بتوانی معنی آنها را بفهمی! تو، ممکن است توی کار خودت، خیلی چیزها بدانی؛ اما از طبابت چیزی نمی دانی. تو عیبِت این است که خیال می کنی چون آفت گندم را می شناسی و آبرِ آبستنِ باران را، همه چیز را می شناسی، و درباره ی همه چیز، همه چیز می دانی. طب، دوا نیست پدر؛ طب، شناختنِ درد است و کشفِ علتِ درد. خیلی از دردها بدون دوا معالجه می شود. به خصوص دردهای مردم صحرا. من، در طول چهل ماه به قدر چهل سال کار کرده ام. به شهادتِ بهترین اطبای ایران. برای آنکه چیزی که می خواسته یی باشم، و مایه ی خجالت نباشم، و بتوانم مردم صحرا را آنطور معالجه کنم که شفایشان را با چشم هایشان ببینند و با پوست شان حس کنند. احترام مرا، نمی خواهم نگه داری؛ احترام خودت را نگه دار. نعره نکش، دشنام نده، و آقاویلر بازی از خودت در نیاور. که هیچ خوشم نمی آید. وقتِ کار است نه وقتِ نمایش. من پیش حکیمی کار کرده ام که از همه جای ایران، مردم، دردهای لاعلاجشان را پیش او می برند. او، تقریباً، هیچ وقت دوا نمی دهد؛ و اگر بدهد، همین جوشانده ها را می دهد که خود ما هم داریم. از این گذشته، صحرا هوای گرمی دارد. هر دوايي نوي صحرا بعد از چند روز فاسد می شود... و چه خاصیت از دواي فاسد؟ من که نیامده ام آدمکشی کنم. حرف هایم را می فهمی یا

باز هم چندتا گونی پُر از دوا سی‌خواهی؟ چندتا نگاری. هاه؟ نکند خیال می‌کنی من دوا فروشِ دوره‌گردم، نه حکیم. و آمده‌ام که جیب مردم را با فروختنِ حَب و کپسول و خمیر، خالی کنم. به جبرانِ زمین‌ها و گله‌هایی که از دست داده‌ایم ... بله؟

آق‌اوپلر، واداده و پذیرفته، عقب نشست.

- بسیار خوب ... من حرفی ندارم. این چیزها را بدون زخم زبان هم می‌توانستی بگویی. پس، به هر حال، می‌توانی کارت را شروع کنی. نه؟ با آن يك چمدان و چند تا شیشه ...

- بله پدر. با دست خالی هم می‌توانستم شروع کنم. اگر شفایی وجود داشته باشد، شفا در دستهای من است نه توی آن چمدان. از این گذشته، کار من فقط معالجه‌ی جسم نیست. من، برای کاری بزرگتر آمده‌ام. همان که تو، لااقل در حرف، به آن فخر کرده‌یی: جنگیدن در راه مردم، و کشته شدن به خاطر مردم. دنیا در جنگ است، پدر، و ما خوابیم. همین خواب‌سنگین، ترکمن‌ها را از مهرکه‌ی دنیا عقب‌نگه داشته است. و کارِ عمده‌ی ما بیدار کردن است. بیدارِ بیمار، بهتر از خفته‌ی سلامت است ... پس، تا زنده‌یی، دیگر صدایت را برای من بلند نکن! آرام بپرس، آرام جواب بگیر، تا به تو بگویم که ریشه‌ی درد در کجاست؛ و هدانی که میان تو و دنیا چقدر فاصله است.

- ای کاش که بموت‌ها هم حرفهای تو را می‌شنیدند.

- کاری می‌کنیم که بشنوند. نگران نباش!

- مادر بالا! برای حکیم يك چای دیگر بریز؛ با نان داغ از تنور خودت، و پنیر تازه ...



- مادر! می‌خواهی آب بیاوری؟

- بله.

- من با تو می‌آیم. آب کشیدن از چاه، کاری‌ست که عشقش را

دارم!

ملان و آلنی، باچهار کدلو به‌راه افتادند. در راه، آلنی زیرلب گفت: اینجا مثل قبرستان شده.

- سه سال است که این‌طور است. سه سال است که توی این‌چه‌برون، يك نفر احوال ما را نپرسیده. کمی جوشانده برای آق‌اوایلر می‌خواستیم، هیچ‌کس نداد. برای ساچلی قابله صدا کردیم، نیامد. چطور به‌توبگویم که در این چند سال چه کشیده‌ایم، آلنی.

- حالا می‌فهمم که چرا پدر این‌طور شده.

- نه... باید اینجا می‌بودی تا می‌فهمیدی. این آق‌اوایلر کوه، چند شب پیش، جلوی در چادر، گریه می‌کرد و فریاد کشان التماس می‌کرد که به‌ما کمک کنید! به‌ما کمک کنید!

- و تو، مادر، حتماً بدجوری ادبش کردی. نه؟

- چاره‌بی نبود. داشت آبروی همه‌ی ما را به‌باد می‌داد.

- همه‌چیز را از نو می‌سازیم، مادر. دل داشته باش!

- تا بخواهی، دارم؛ اما از نو ساختن، خیلی مشکل است. درهای آشتی را بسته‌اند و سه قفله کرده‌اند و کلیدهایش را به‌قره‌چای انداخته‌اند. آت‌میش، در این چند سال، واقعاً بیداد کرده. خیلی‌ها را کشته و خیلی‌ها را زخمی کرده. حالا، یاغی بیرحم‌تر از او در تمام قبیله‌ی یموت پیدا نمی‌کنی.

- مارال برای من می‌نوشت؛ اما نه این‌طور.

- آلتی! فکر می‌کردم زودتر از این به یاد مارال می‌افتی. نمی‌دانی که او به خاطر تو چه کارها کرده است و چه کارها می‌کند. اگر او نبود، ساچلی و آرپاچی هم حالا زنده نبودند. تو باید قدر او را خیلی بدانی. - می‌دانم مادر. به یادش هم هستم - خیلی زیاد. اما من با خودم عهدی بسته‌ام؛ و آن عهد، به مارال مربوط است. آب برداشتن و راه افتادن.

مردم او به دیدند که آلتی، همان آلتی است. اگر تویش خیلی فرق کرده باشد، بیرونش که فرقی نکرده.

آلتی، مادر را به چادر رساند و رفت سروقت چادر پالاز. - پالاز او جای اینچه برونی! دلت می‌خواهد برادرت را ببینی؟ کعبه، خودش را رساند جلوی در - با چارقد، نیم صورت پوشانده.

- به اینچه برون خوش آمدی، آلتی! برادرت رفته پی گلّه.

- سلام خواهر! تو کعبه آی دوغدی هستی. نه؟

- من کعبه هستم برادر.

- مگر ما هنوز هم گلّه بی داریم؟

- چرا نداشته باشیم؟

- کی چوپانی می‌کند؟

- پالاز، آرپاچی، ساچلی، من... گاهی هم مادر پالاز.

- تو و شوهرت، حالتان خوب است؟

- شکایتی نداریم.

- جای شکرش باقی است. پالاز را کجا می‌توانم پیدا کنم؟

- از او دلخور نیستی که به پیشوازت نیامد؟

آلنی با صدای بلند خندید و با صدای بلند گفت: خدا نیاورد آن روزی را که ما سه تا برادرهم ازهم دلخوری داشته باشیم. من فرمانبرِ پالازم، خواهر! هرامری داشته باشد اطاعت می‌کنم، و هرفرمانی بدهد اجرا می‌کنم - بی آنکه بپرسم چرا.

- خدا عمرت بدهد، آلنی. اینجا همه چیز به هم ریخته و خراب شده. مگر توکاری بکنی که اوضاع، روبه راه شود.
- می‌کنم این کار را. مطمئن باش کعبه...
- پالاز، پایین دست آق تپه گله می‌چراند.



- من، پیش از اینها، اسبی داشتم. هنوزهم دارم؟
آرپاچی گفت: هرچیز که داشته‌یی هنوزهم داری. بعد از این، دیگر، مسئولیت همه چیزت با خودت است.



آلنی، نیز و سبک براسب جهید و اسب را به تاختن واداشت.
پالاز، برادر را بر بلندی آق تپه، تازان، دید و از جا برخاست.
آلنی، گله را شکافت، وده قدم مانده به پالاز از اسب پایین جست.
پالاز، بغض کرده برجا ماند.

آلنی، اشك و لبخند را به مهمانی صورت خود فرا خواند.
پالاز، آغوش برای برادر گشود.
آلنی به سوی برادر رفت.

عاطفه، یکی‌شان کرد، عقل، دوتا.

پالاز، قایق چشم بر آب انداخته، نرم عقب کشید و در سکوت چرخید و پشت کرد. براین کار، تصمیم گرفته بود که توانست چنین کند؛

و گر نه، برادر، چگونه می‌تواند چشم از صورتِ برادر از سفری دور بازگشته، به راحتی بردارد و به او پشت کند؟

- به من پشت می‌کنی برادر؟

- به همه چیز پشت کرده‌ام.

- از من دلگیری؟

- از همه چیز دلگیرم...

آلنی، قدمی برداشت و روبه روی برادر قرار گرفت.

- تو، پالازا مردی بودی که هیچ وقت، هیچ چیز کدورت نمی‌کرد.

من خوب به بادم هست. ما همیشه همه‌ی دردهایمان را پیش تو می‌آوردیم، و تو آرام‌مان می‌کردی. چه پیش آمده که توهم می‌نالی؟ ها؟

- نمی‌دانی؟

- من چیزهای زیادی می‌دانم؛ اما از مشکلی که يك مرد را در مانده

کند، بی‌خبرم پالاز. به من بگو که این مشکل چیست؛ اما... اما نگو که

پدرمان، دردِ قلبِ سنگینی دارد؛ نگو که آریاچی، پدر خوبش را به

خاطر اوجاها کشت؛ نگو که آت‌میش، مخالفانِ اوجاها را وحشیانه

قتل عام می‌کند... از غصه‌های مادرمان و از دردهای ساچلی هم نگو...

نگو که توی عروسی‌ات هیچکس، هیچکس نیامده بود، و در

تمام سرزمینِ بموت، اوجاها يك دوست هم ندارند، و زخم پهلوی تو،

بعد از ماه‌ها، هنوز می‌سوزد... اگر بیشتر از اینها چیزی می‌دانی بگو!

همه‌ی اینها، برای خم کردنِ کمرِ يك مرد، به زانو درآوردن و ذلیل-

کردنش چیزی نیست؛ و پالازا و جاهم این را خوب می‌داند، و بالا اقل،

خوب می‌دانست.

- پس... تو، از همه چیز خبر داری؟

- آمده‌ام اینجا زندگی کنم. باید از همه چیز خبر داشته باشم.
- درست است... اما آلنی اوجای حکیم! سوای همه‌ی آنچه که
می‌دانی، این راهم بدان: مردی که درد را خوب تحمل می‌کند و کمرش
خم نمی‌شود، فقط به این فکر می‌کند که یک روز، عاقبت، درد تمام
می‌شود... اما می‌دانی من چطور فکر می‌کنم؟ آقاویلر می‌میرد، ساچلی
می‌میرد، آت‌میش را می‌کشند - بدمی‌کشند، و تو، خود تو را پای آن
درخت مقدس، قربانی می‌کنند... سرنوشت آنهای دیگر هم بهتر از این
نیست...

آلنی، به شکلی عصبی خندید، خندید، و در میان خنده، صدا را
مقلدانه بالا و بالاتر برد: پدرمی‌میرد، گلّه‌ها می‌میرند، خورشید می‌میرد،
من می‌میرم، تو می‌میری، همه می‌میرند... هاه... پس تو برای چه کسی
و برای چه چیز غصّه می‌خوری برادر؟ وقتی همه می‌میرند، دیگر دردی
وجود ندارد که به آن فکر کنیم. نکند تو خیال می‌کنی همه‌ی اوجاها
می‌میرند و کشته می‌شوند به جز تو و زنت؟ هاه؟ آن هم فقط به این دلیل
که با دشمنان پدرم مدارا می‌کنی، دو دوزه‌بازی می‌کنی، طرف اوجاها
را نمی‌گیری، به استقبال برادری که بعد از چند سال از سفر برگشته نمی-
آیی، با صدای بلند - آنطور که همه بشنوند - سر پدرم فریاد می‌کشی
که «حساب من از حساب اوجاها جداست. من کاری به آلنی ندارم، کاری
به آت‌میش ندارم، کاری به نقشه‌های اوجاها ندارم.» هاه؟ آقشام گلن!
آقشام گلن خوب گوکلانی! تو از حالا به فکر آن روزی هستی که همه‌ی
ما از بین رفته‌ایم و دلِ نازک تو به یاد همه‌ی ما غصّه دار است. تو فقط
غصّه‌ی غصّه‌هایی را که بعدها ممکن است بخوری، می‌خوری؛ و دلت
برای خودت می‌سوزد نه برای من، ساچلی، آرپاچی، آت‌میش و آنهای

دیگر...

- آلتی! آلتی! خجالت بکش! خجالت بکش آلتی!

- از چه چیز خجالت بکشم برادر؟ از چه چیز؟ وقتی بود که اینچه برونی‌ها، صدتا صدتا به جنگ گومیشانی‌ها می‌رفتند و نصف بره می‌گشتند. بعد هم جلوی چادرهایشان می‌نشستند، گپ می‌زدند، چای می‌خوردند و قاه‌قاه می‌خندیدند... حالا چطور شده که يك اینچه برونی گردن کلفت، از اینکه پدر و برادرهایش بمیرند، اینقدر ناراحت است؟ تو يك گوکلانی هستی برادر، يك گوکلانی واقعی. از اینچه برون برو! برو پیش عمویت آقشام‌گلن نازنین! ما يك جنگ سخت در پیش داریم، و من، به این جنگ، نه مقدم می‌فهمی پالاز؟ معتقد! و ما، توی این جنگ، به بیطرف، بزدل، دو دوزه باز، و ناامید احتیاج نداریم. جای آدم‌های مهربان و دل‌نازك، آن طرف صحراست. اینجا، پیش پای تو، خون خواهد ریخت، و خون، حال تو را به هم می‌زند - پالاز اوجای شریف!

پالاز، مستأصل، جا خورده و ذلیل نگاه می‌کرد و می‌شنید؛ اما باور نمی‌کرد.

- تو... تو برای جنگ آمده‌یی یا برای مداوای بچه‌های مریض؟

- هردو... هردو... تو برای آنکه گندم خوب داشته باشی، باخاك

نمی‌جنگی؟ پیش گاو آهنت را تا ته توی قلب خاك فرو نمی‌کنی و آن را نمی‌شکافی؟ تو خودت می‌گویی که مرا می‌كُشند و پای آن درخت، قربانی می‌کنند - مثل گوسفند و مرغ. كشته‌ی من بچه‌ها را شناسی دهد؟ به آنچه من کنی و آنچه می‌گویی، بیشتر فکر کن پالاز... بیشتر...

آلتی، نیم‌دوان به سوی اسبش رفت، بر آن جهید، و قبل از تاختن

فریاد زد: من به کعبه گفتم: و خدا نیاورد آن روزی را که ما سه برادر

از هم دلخوری داشته باشیم. من فرمانبرِ پالازم... از قول من به او بگو:
آلنی فکر می‌کند که این پالاز اوجا، آن پالاز اوجای قدیم نیست...
حرفم را پس می‌گیرم، و آدمهای ضعیف و ذلیل را از صفِ مبارزان
صحرا بیرون می‌اندازم...

آلنی گفت و تاخت...

پالاز، منگ و خُرد شده برجا ماند.



آت‌میش و یاماق، سرگرم کار و گفت‌وگو بودند؛ و این گفت‌وگو،
از آنرو بسیار غریب می‌نمود که گویی جای آت‌میش و یاماق، عوض
شده بود. آت‌میش از نکشتن^۱ حرف می‌زد، یاماق از بیرحمانه کشتن.
آت‌میش گفت: او را شناختم؛ اما نکشتم. آدم بسیار بدکینه و
خطرناکی است. هرچه کردم نتوانستم ماشه را بکِشیم. به خودم رحم نکردم
که او را زنده گذاشتم.

- کی بود؟

- برادرِ قره‌بوغاز اِربو غوزی.

- خدای من! تو... عمو و برادر بزرگ او را کشته‌یی. او هرگز
از تو نخواهد گذشت. باید خلاصش می‌کردی. یعنی، باید خودت را
خلاص می‌کردی.

- می‌دانی وقتی آزادش کردم، به من چه گفت؟ گفت: «من می‌خواستم
آلنی را بکشم تا تو بفهمی که مرگ برادر چقدر سخت است.» و بعد هم
گفت: آت‌میش! از خون من نگذرا! بد می‌بینی!

- پس چرا از خودش گذشتی؟

- می‌دانی؟ اگر حرفش را قبول کرده بودم، به او احترام گذاشته

بودم؛ اما او ارزش این را هم نداشت؛ واقعاً نداشت.
- تو دیوانه بی. تو دیوانه‌یی آت‌میش!
- «عقلاً کاری از پیش نبرده‌اند. بگذار گاهی هم دیوانگان، به
شیوه‌ی خود عمل کنند!»



آلنی از دور پیدا شد.
آت‌میش نگاه کرد و گفت: هی! آمد!
- حالا چکار کنیم؟
- کارمان را می‌کنیم. سخت مشغولیم و کاری هم به‌رفت و آمد
سوارها نداریم. خوب است؟
- والله چه می‌دانم؟ باز هم فرصت می‌دهیم که دیوانگان تصمیم
پگیرند. بیچاره بعد از چند سال برگشته و باپای خودش به‌دیدن دوست
و برادرش آمده. حالا «ما کارمان را می‌کنیم و اصلاً متوجه آمدنش
نیستیم!» این هم يك جور مهمان‌نوازی‌ست دیگر!
آلنی از راه رسید. کنار زمین، اسب را نگاه داشت، و آسوده‌به
تماشا مشغول شد. انگار که همین چند لحظه پیش از اینجا گذشته بوده و
دیدن آت‌میش و یاماق برایش کمترین اهمیتی ندارد.
- آهای بچه‌ها، سلام! حالتان چطور است؟
یاماق، سری بلند کرد و کم‌اعتنا گفت: سلام! بد نیستیم.
آت‌میش، همچنان که زمین را شیار می‌انداخت، اضافه کرد: تو
چطوری؟
- آیه! بد نیستیم. از اینجا رد می‌شدم، گفتم بد نیست سری هم به
شما بزنم. ظاهراً خیلی گرفتار هستید. نیست؟

آت‌میش، خون‌سردانه گفت: می‌بینی که. دیگر چرا می‌پرسی؟ زمین، زیاده است؛ اما کارگر پیدا نمی‌شود. تو مرد شخم زدن نیستی برادر؟
- چرا نیستم؟ اما من پوسته را زیر و رو نمی‌کنم. آن خاکی را به سطح می‌آورم که هرگز خواب آفتاب را هم ندیده باشد!
- رجزخوانی که خرج ندارد. بخوان برادر!
- برمی‌گردم و نشان‌تان می‌دهم که چطور باید زمین را شخم زد.
حالا خیلی گرفتارم. خدا حافظ!

یاما ق و آت‌میش، و امان‌دند. خیال می‌کردند که فقط خودشان بلدند نمایش بدهند؛ اما دیدند که آلی، حرفه‌بی‌تر از آنهاست؛ و به راستی می‌خواهد برود - و این را دوست نداشتند. دل‌شان لک‌زده بود برای گفت‌وگو با آلی و شناختن او، و کنار آمدن با او. برای همین هم بی‌جواب خدا حافظی، معطل ماندند.

آلی، سراسیمه را گرداند؛ اما قبل از تاختن گفت: خدا پدر پالاز را بیمار زد که يك روبوسی خشك و خالی با ما کرد، و قطره اشکی هم به چشم آورد. شما که اصلاً انگار نه انگار!

آت‌میش دانست که برادر هم به آسانی دل نمی‌کند.

- مگر چه خبر شده که باید روبوسی کنیم؟

- خبری نشده. پالاز روبوسی کرد، من خیال کردم شما هم باید همچو کارهایی بکنید.

- نه... ما اهلش نیستیم. آخر آن برادرت خیلی نازنازی‌ست.

دل مهربانی دارد!

- اتفاقاً من هم همین‌را به او گفتم. گفتم که به درد این طرف صحرا

نمی‌خورد. بهتر است برود گومیشان، بیخ گوش عمویش زندگی کند!

آت میش، به آنچه که در قدم اول می خواست، دست یافت. راه افتاد به طرف آلنی.

- تو... تو این حرف را واقعاً به او زدی؟

- البته... چطور مگر؟ کار بدی کردم؟

یاما ق نیز به راه افتاد، و همچنان که به آلنی نزدیک می شد گفت:

تو به شوهر خواهر من گفتی که از اینجا برود؟ برود به گومیشان؟

- چند دفعه می پرسید؟ اگر حرف خیلی زشتی زده ام، بروم جلویش

را بگیرم که همین امشب، راه نیفتد برود به گومیشان! هاه؟

یاما ق و آت میش، رسیدند پای رکاب آلنی؛ و بهت زده بر جامانده اند.

آلنی، ناگهان خندید؛ قاه قاه خندید و میان خنده گفت: مثل اینکه

به همان جایی زدم که باید می زدم. نه؟ من حرف های شنیدنی دیگری هم

دارم؛ اما تا مثل آدم ازم احوالپرسی نکنید و خیر مقدم نگوئید، چیزی

اضافه نمی کنم.

آت میش و یاما ق، خالصانه گفتند: حالت چطور است آلنی اوجا؟

به اینکه برون خوش آمدی!

آلنی فرود آمد، یاما ق و آت میش را در آغوش فشرد و گفت: آلنی

حالت خیلی خوب است. از حالا به بعد می توانید روی او حساب کنید.

- ما خوشحالیم که تو سلامت برگشتی. خیلی خوشحالیم.

- حالا بگو ببینیم دیگر چه حرف هایی داری که به شنیدن می ارزد؟

- اول شما باید به يك سوال من جواب بدهید. درست و حسابی!

چرا توی تنگه، بعد از هر جنگ، پنهان می شدید و فرار می کردید؟

یاما ق گفت: ما نورا نمی شناختیم. نمی دانستیم چطور آدمی هستی.

به درد بخوری یا نه...

آت‌میش گفت: تو از کجا فهمیدی که ما بودیم؟

- پرس‌وجو کردم و فهمیدم که در تمام منطقه‌ی یموت، سه‌دوست
تفنگ‌کش بیشتر ندارم: آرپاچی، یاماق، و آت‌میش...

- چهارها. مارال هم بود.

- مارال؟ راست می‌گویی؟

- بله... با دو تفنگ. او آرپاچی را بدتیرانداختن وادار کرد...

- عجب... این را دیگر نفهمیده بودم.

یاماق گفت: حالا خبرهایت را بده؛ داغ‌داغ!

آلنی بازخندید.

- دستتان انداختم. خبرها همه پیش شماست. من، تنها خبری که
داشتم همین بود که با پالاز، سخت به هم زدم.

- هنوز از راه نرسیده؟

- متأسفم یاماق. این‌طور پیش آمد. او از درگیر شدن با این‌چه‌برونی‌ها،
اُربوغوزی‌ها و گومیشانی‌ها وحشت دارد. او، درحقیقت، از درگیر شدن
وحشت دارد.

آت‌میش، شادمانه گفت: پس تو واقعاً آمده‌یی که بجنگی؟

- اگر مجبور باشم - که ظاهراً هستم - بله. آمده‌ام که بجنگم و
شما بدهم.

- راحت‌م کردی آلنی... خیلی راحت‌م کردی...

- اما آت‌میش او جای یموتی! معنی «جنگ»، بی‌دلیل کشتن مردم
بی‌سلاح نیست. می‌فهمی؟

- بله برادر. من هم دیگر این کار را نمی‌کنم - هرگز...

یاماق، آت‌میش و آلنی، قدم‌زنان، تنگ‌هم، و سخت‌مهربان به

جانب چادر یاما ق - آت میش به راه افتادند. یاما ق گفت: از شهر برایمان بگو.

- می گویم، مفصل؛ اما حالا، درست همین حالا، کار ما این است که آرپاچی را خبر کنیم، دورهم بنشینیم و برنامه ی کارهایمان را تنظیم کنیم؛ لا اقل برای يك سال. از این لحظه به بعد، هیچ کاری، سر خود و بی حساب انجام نخواهد گرفت...

۵

مکالمات دیگر

شبانگاه، از پی گفت و گوهای طولانی درزمینه‌های مختلف، آلتی، آت‌میش، یاماق و آرپاچی به‌راه افتادند تا به‌چادر آق‌اوایلر باز آیند و برسر سفره‌ی سالها خلوت مانده‌ی بزرگِ خانواده بنشینند و آق‌اوایلر را حال بیاورند.

در راهِ مزرعه به‌ده، آت‌میش گفت: آنکس که شبانه با آواز بلند صحرایی‌اش، صحرایی بودنش را ثابت می‌کرد، کجاست؟

و آلتی، بانگِ رسای خویش را به‌اعماقِ شبِ صحرا فرستاد:

از راهی دور آمده‌ام، برادرها، به‌ذره‌ی محبتی مهمانم کنید!
نشنه لب از دشتِ سوخته آمده‌ام، برادرها، به‌قطره‌ی آبی مهمانم کنید!

صدای تنهاییم، بُرد نیرندارد، به‌هم‌صداییِ رفیقی مهمانم کنید!

دشمن دشمن خلعم، به درون سنگر خونین خلق، مهمانم کنید!

و نزدیک چادر دُردی محمد:

از راه دور نیامده‌ام تا به آوازی، خوابت کنم، مارال!
به کنار بر که نیامده‌ام تا با کلامی فریبنده، خامت کنم، مارال!
با سینه‌ریز و گردن‌بند طلا نیامده‌ام، تا رامت کنم، مارال!
نیامده‌ام تا چون کتابی بخوانمت و تمازت کنم، مارال!

دُردی محمد، در چادرش، زیر لب گفت: استغفرالله! استغفرالله!
آق‌اوایلر، آمده‌ام: پناه بر خدا! انگار که گالان اوجا می-
خواند.

آی‌دوغدی - که مدت‌ها بود فرزندش را ندیده بود، به امیدی از
چادر بیرون آمد و به چهار سلام چهار سوار، يك جواب داد و به چادر
خود بازگشت.

پالاز، فراخوانده شد و نیامد.

آلنی، ابتدا چند قطره از دارویی را که همراه داشت در قندهایی
چکاند و به خورد آق‌اوایلر داد، و بعد نشست به داستان‌سرایی‌های شیرین
و مبك در باب ماجراهای چند ساله‌ی سفر؛ و در لابلای شوخ‌طبعی‌های
خود، چیزهایی نیز درباره‌ی حوادث جاری جهان گفت؛ اما آنها را نیز
در قالب مزاح و مسخرگی.

آق‌اوایلر، متفکرانه، و گاه متعجبانه گوش می‌کرد؛ ملان، آرام
می‌خندید و گهگاه زیرچشمی به آق‌اوایلر نگاه می‌کرد - که حتی تبسمی

را بر خود حرام کرده بود؛ و ساچلی - که دردش تا حدی فروکش کرده بود - لبخند می‌زد؛ اما صدای خنده‌های بلند آت‌میش، یاماق، و حتی آرباچی به چادرهای همسایگان می‌رفت؛ همسایگانی که در انتظار شنیدن فریادهای دردمندانه‌ی ساچلی، خبر مرگ آق‌اوایلر، و شیونِ ملان، روز را به شب رسانده بودند.

احساس دلگیری و کدورت، رفته رفته بر آق‌اوایلر - که حکیمش را، طی سالها، مردی بسیار متین و موقر، مجسم کرده بود - غلبه کرد. آق‌اوایلر، از اینکه می‌دید هیچ سخنِ جدیِ حکیمانه از دهان‌آلنی بیرون نمی‌آید، و حکیمِ بزرگ، سبکسری‌هایی بروز می‌دهد که برازنده‌ی هیچ اوجانیست، رنجیده خاطر شد؛ و برای پایان بخشیدن به میداننداریِ دلقکانه‌ی آلنی، به خنجرِ "بر"انِ زبانِ اوجاها توسل جست.

- حکیم! تو باید به جای طبابت، معرکه‌گیری و مطربی کنی. مثل درویش‌ها و مارگیرانی که گاه‌گاه از صحرا رد می‌شوند، مردم را دور خود جمع کنی، برایشان قصه بگویی و بخندانی‌شان. این کارها بیشتر از طبابت به تو می‌آید!

آلنی با پوزخندی گفت: پدر! درویش‌ها و مطربان را همه جا قبول می‌کنند و فرصت میداننداری به آنها می‌دهند؛ اما در سرزمینِ پهنای تو، این درویشِ دلقکِ حکیم را هیچ جایی نیست. به چادر عثمان تاج محمد که راهم نمی‌دهند تا آنجا دکان باز کنم و مردم را بخندانم، وسطِ صحرا هم که کسی دورم جمع نمی‌شود؛ چرا که هیچکس به حسابم نمی‌آورد... پس اجازه بده يك امشب را در چادر تو مطربی کنیم و بخندانیم. این کار، مگر چه کسی را آزار می‌دهد؟

آق‌اوایلر گفت: اینطور مخمرگی کردن، کار عوام است نه کار اوجاها.

که شریف‌ترین بزرگان صحرا هستند.

— پس تو به نفسِ مسخرگی کردن، اعتراض نداری؛ به اینطور مسخرگی کردن معترضی؛ اما بد نیست بدانی که سخن گفتن از «شریف‌ترین بزرگان صحرا» و این قبیل حرف‌ها هم چیزی جدی‌تر از قصه‌های من نیست. شریف، مردمی هستند که روی زمین‌های کسانی چون اوجاها جان می‌کنند و چیزی نمی‌برند، نه اوجاها که به قول فارس‌ها «آردشان را بیخته‌اند و الک‌شان را آویخته‌اند».

آق‌اوایلر، به‌خشم آمده و برافروخته گفت: پسر! من دوست ندارم توی چادرم کسی بر سر شرافت و بزرگیِ اوجاها چانه بزند. ما هرگز از آن بی‌سروپاهایی نبوده‌ایم که کارگران‌شان را به‌بیگاری می‌کشند و از دسترنج آنها می‌زدند. ما آنقدر بخشیده‌ایم که هیچ دشمن نامردی نتواند ما را به دنیا داری و مال‌پرستی متهم کند.

— حتماً نداشته‌اند که خفتِ بخششِ بزرگوارانه‌ی اوجاها را تحمل کرده‌اند؛ و حتماً داشته‌بی که آن‌همه بخشیده‌بی و به‌گدایی نیفتاده‌بی. — داشته‌ام؛ البته که داشته‌ام. آنقدر داشته‌ام که می‌توانسته‌ام کف صد چادر را با سکه‌های طلا بپوشانم؛ داشته‌ام، اما نگه نداشته‌ام. سال‌های سال، سفره‌ی من چنان پهن بود که هیچ عابر، به‌هنگام ظهر، در سراسر صحرا نیاز به آن نداشت که دست در خورجین خود ببرد و از خوراک خود بخورد.

— پدر! به‌راستی متأسفم که می‌بینم تو با همه‌ی آن حرف‌هایی که در گذشته می‌زدی، و شبی، به‌خصوص، شب سفر من، به بزرگان اینچنین بروی گفتی، و به‌عراز دردی گفتی: «مردی که گله‌هایش را مزدبگیران فقیر به‌چرا می‌برند، صاحب گله‌هایش نیست»، خود، هنوز هم خصلت.

های يك زمیندارِ قدیمی را بروز می‌دهی.

- اما... اما من همه‌ی زمین‌ها و گله‌هایم را بخشیده‌ام. من، به‌راستی متأسفم که می‌بینم تو آن شب را خوب به‌یاد نداری تا بدانی که امروز، پدرت، نه‌زمینی دارد نه‌گله‌یی...

- این را می‌دانم پدر؛ و برای همین هم نگفتم زمین، داری؛ گفتم خصلت‌های يك زمیندار را داری. میان‌يك جمع صدنفری از مردم عادی صحرا، می‌شود روی تو انگشت گذاشت، یا با انگشت، نشانت داد. هیچ چیزت به مردم عادی نمی‌ماند: حرف زدنت، فخر فروختنت، سربالا گرفتنت، راه رفتنت، نگاه کردنت، خندیدنت، و مهم‌تر از همه‌ی اینها، طرز فکر کردنت - که دیگر، روی آن، انگشت هم نمی‌شود گذاشت.

آق‌اوایلر مُغرید: با این مزخرفات، چه چیز را می‌توانی ثابت کنی پسر؟ دزد بودن یا نانجیب بودنم را؟ راه رفتن، حرف زدن، و خندیدنم، چیزهایی‌ست که به‌خودم مربوط است نه‌به‌دیگران. من توی چادری بزرگ شدم که این حرکات را اینطور می‌آموختند...

- چادرِ بویان میش؟

- نه... چادرِ گالان اوجا و سولماز اوچی. من تا دوازده‌سالگی،

هم پدر داشتم هم مادر؛ آن‌هم چنان پدر و مادری.

- من که نگفتم تو با خصلت‌های يك زمیندار، به‌دنیا آمده‌یی. به

هر حال شرایطی وجود داشته که تو را غیر از دیگران کرده.

- «غیر از دیگران بودن» جُرم است؟

- نه... اما گرگ‌ها زبان گوسفندها را نمی‌فهمند.

- عجب! گفت وگورا بی‌هیچ دلیلی داری به‌جا‌های بدمی‌کشانی.

من گرگم و آنها گوسفند. هاه؟ این چیزی‌ست که تو در طول چهار سال،

توی شهر یاد گرفته‌بی؟

- این یکی از چیزهایی‌ست که فهمیده‌ام.

- خُب... پس به من بگو، آلتی، چطور است که در اینجا، این-
گوسفندها هستند که می‌خواهند يك گرگ تنها را پاره پاره کنند؟ هاه؟
این هم خصلت گوسفندهاست که هر جا گرگ تنهایی را ببینند، از همه
طرف براو هجوم بیاورند و از هزار سو به تن او دندان فرو کنند؟ این،
خصلت گوسفندهاست؟ از این گذشته، اگر من گرگم، تو به جز يك گرگ-
زاده چه هستی؟ هاه؟

- پدر! تند نشو! حرف می‌زنیم. مگر نمی‌شود آرام گفت و آرام
جواب گرفت؟ من هم مثل تو قبول دارم که بدون هیچ دلیلی کلنجار
می‌رویم؛ اما وقتی انسان به کلنجار رفتن احتیاج دارد، کلنجار، خود،
انسان را به دلیل می‌رساند. پس، دلیل حرف زدن من و تو - که ممکن
است به جاهای بد هم بکشد - احتیاج به حرف زدن است؛ اما بیاییم به جای
حرف زدن، زهر نریزیم. من، يك گرگ زاده‌ام. انکار، بی‌فایده است.
اما من گرگ‌زاده‌یی هستم که خصلت‌های گُرگانه‌ام را شناخته‌ام، باور
کرده‌ام، و حال می‌خواهم علیه آنها قیام کنم. فرق من و تو در این است
که من از این خصلت‌ها دفاع نمی‌کنم؛ اما تو با پوست و خونت آنها را
دوست داری و به آنها تفاخر می‌کنی.

- خوب است! باید سعی کنم آرام حرف بزنم و آرام سوال کنم.
خیلی آرام به من بگو ببینم پسر! من، اگر مثل همه راه بروم و مثل همه
بخندم - گرچه در تمام عمرم ندیده‌ام که حتی دونفر مثل هم بخندند - آنوقت،
خصلت‌های... گفتی چی؟
- گُرگانه.

- بده، گر گانه‌ام را از دست می‌دهم و گر گم را به گوسفند تبدیل می‌کنم؟ به همین سادگی؟ هر کس شلنگ بیندازد و راه برود، آدم است، و هر کس با وقار و متانت راه برود، ضد آدم؟

- من نگفتم که این حرکات، و فقط این حرکات، تو را به يك زمیندار تبدیل کرده است؛ بلکه گفتم: حتی ظاهر ت هم، راه رفتنت هم، نگاه کردنت هم غیر از دیگران است؛ حتی. و گفتم: مهم‌تر از همه، فکر کردنت...

ملان برخاسته بود تا سفره را بیندازد - به امید آنکه این گفت‌و-گوی خطرناك، اوجی بیشتر نگیرد. اما آق اوپلر گفت: مادر پالا! بیا بنشین! بیا اینجا کنار ما بنشین و به حرف‌های ما گوش بده! ما به قاضی احتیاج داریم، و هیچکس اینجا عادل‌تر از تو نیست. به هر حال، تو هم در این میان، سهمی داری؛ چرا که همسر يك گرگ هستی، و گرگها هیچ وقت با گوسفندها عروسی نمی‌کنند.

آلنی گفت: مثل همیشه زخم می‌زنی پدر، و با زخم زبان، راه گفت‌وگو را می‌بندی؛ راه آشتی را، راه رسیدن به مقصود را.

- بسیار خوب! دیگر زخم نمی‌زنم. تو، چون خودت را شناخته‌ای،

- بعد از این می‌خواهی برای گوسفندها کار کنی. نه؟

- این تشبیه را فراموش کن پدر. من مثل زدم. نگفتم که ستم-

کشیدگان، گوسفندند -

- و ستمگران، گرگ. نه؟ پس سوای همه‌ی حرف‌ها، من جزو

ستمگران هم هستم. اینطور نیست؟ همین من، من که اگر هیچ کاری در حق مردم نکرده باشم، لا اقل يك آلنی تحویل‌شان داده‌ام که به خاطر دفاع از آنها می‌خواهد خودش را ترك کند و علیه خودش بجنگد، و علیه

پدرش. گرگ و گوسفندها را رها کنیم؟ باشد. رها می‌کنیم. اما در هر صورت، برای آنکه بتوانیم حرف بزنیم، بگو من چه هستم و آنها چه هستند. آنها ستم‌دیده‌اند و من ستمگر؟ به همین سادگی؟ یعنی تو هم دقیقاً همان حرفی را می‌زنی که آنها توی چادر عثمان می‌زنند؟

- پدر! مسأله آسان نیست. لا اقل آنقدر آسان نیست که من بتوانم به آسانی برای تو توضیح بدهم؛ و در هیچ حال هم نمی‌خواهم ارزش و اعتبار کارهایی را که تو کرده‌یی، انکار کنم. تو، بدون تردید، قدم‌های بلندی علیه خودت برداشته‌یی - که یکی از آنها، بخشیدن زمین‌ها و گله‌هاست، و دیگری فرستادن من به شهر، و سرانجام، همین که چند لحظه پیش، مادرم را به قضاوت دعوت کردی و او را قاضی عادل نامیدی... تو، این قدم‌ها را علیه خودت برداشته‌یی نه علیه طبقه‌یی که متعلق به آن هستی: طبقه‌ی ثروتمند و زمیندار صحرا، طبقه‌ی «شریف‌ترین بزرگان» - صبر کن پسر، صبر کن! من حافظه‌ام ضعیف شده است و سوال -

هایم را خیلی زود فراموش می‌کنم. به من فرصت بده هر چیزی که به خاطر من رسید، همان موقع بگویم - حتی به قیمت اینکه حرف تو، بارها قطع شود. تو مسلحی به آنچه که می‌گویی، و مسلط؛ اما من نیستم. تو می‌دانی، من کشف می‌کنم. میان من و تو، فرق، بسیار است. بنابراین به من بگو در زمان حاضر که رضا خان، خودش را مالک بیشتر زمین‌های صحرا اعلام کرده و برای بیشتر صحرا قباله به اسم خودش گرفته، دیگر چه تفاوتی میان آن کس که تا چند سال پیش، صد هکتار زیرکشت داشته و امروز ندارد، و کسی که دیروز نداشته و امروز هم ندارد، باقی می‌ماند؟ و به من بگو جنگ مردم ما با کیست؟ ما باید با اهزنی که صاحب همه‌ی زمین‌هاست بجنگیم یا با چند «زمیندار سابق» ها؟

- گوش کن پدر، و سعی کن با عقل و عاطفه ات کمکم کنی تا روشن
کنم. تو از چند «زمیندار سابق» حرف می‌زنی؛ اما این را باید بدانی
که تاجر ورشکسته، به محض ورشکستگی، چلنگر نمی‌شود، و زمیندار
زمین از دست داده، دستش پینه‌ی کهنه نمی‌بندد و کارگر نمی‌شود، و
گله‌دار منصف، اگر هم‌بای چوپانهایش چوبانی کند، به راستی چوپان
نمی‌شود. این آیروغدی شریف - پدر دوست شریف من یاما - اگر
همدوش کارگران سهم بَرش بیل بزند، هرق بریزد، و گندم درو کند
- که می‌دانم می‌کند - نه فقط کارگر نمی‌شود، بلکه کلاه‌گشادی هم سر
کارگران می‌گذارد؛ چرا که نشان می‌دهد مثل آنهاست و به شرافت
کار، معتقد است؛ اما حقیقت این است که نصف، به تنهایی می‌بَرَد، و
نصف، به همدی کارگران می‌دهد. ظاهر از این تمیزتر، باطن از این
کشیف‌تر، پیدا نمی‌شود: تقسیم بالمناصفه! اما چطور؟

- این يك قانون است، قانون... و من همیشه بیشتر از قانون هم
داده‌ام: دو پنجم خودم و فرزندانم، سه پنجم آنها.

- پدر! دور بریز این قانون‌های کهنه را! ما، از این پس، فقط
به قانونی احترام می‌گذاریم که به همدی زحمتکشان احترام بگذارد؛ و
قانون‌های شما و حکومت، قانون‌های زحمتکشان نیست. پس، بار دیگر،
به مسأله‌ی «زمینداران سابق» برنگردیم. سابق‌ها هنوز هم هستند و ستم
می‌کنند - به نوعی دیگر.

- بسیار خوب! حالا به من بگو، ترکمن‌ها که تا همین صد سال
پیش، جز گله‌داری کاری نمی‌کردند، و اصلاً زمینی نداشتند تا زمیندار
باشند، و اصلاً در جایی ساکن نمی‌شدند تا خانه و صندوق سکه‌یی داشته
باشند، و همه برای همه کار می‌کردند، کدام گروهشان ستمگر بودند و

کدام گروهشان ستمکش؟ این را هم بگو، تا قدم به قدم جلو برویم...
آلنی گفت: مادر! يك قوری دیگر چای داغ به ما بده، و بنشین.
شام را بگذار برای بعد. شام سرد را می شود گرم کرد؛ اما گفت و گو وقتی
از گرمی افتاد، دیگر به آسانی، گرم نمی شود.

مادر پالا زد گفت: چای می دهم؛ اما کاری کنید که صدایتان از این
چادر بیرون نرود. خیلی ها گوش سپرده اند که بفهمند در این چادر چه
می گذرد، و پدر و پسر که تا دیروز، دستشان توی دست هم بوده، امروز،
چه رابطیه با هم دارند. اگر آنها بفهمند که این پسر هم جلوی پدر
ایستاده، هم کار پدر تمام است هم کار پسر.

آلنی گفت: جواب تو را هم می دهم مادر! اما حالا همین قدر
بدان که هر چه در این چادر می گذرد، به همه ی مردم مربوط است نه به
من و پدرم. بنابراین، اگر کسانی هستند که گوش سپرده اند، باید صدایشان
کرد و از شان خواست که بسپرنند... اما درباره ی سوآل تو، پدر. در
گذشته، ما کوچی بودیم و گلّه دار. و همه، تقریباً، به اندازه ی هم
چیزهایی داشتند، و همه، تقریباً، برای همه کار می کردند. این را تو
می گویی، پدر. آیا آنچه را که خودت می گویی، قبول داری؟
- قبول دارم، قبول دارم...

- پس چه شد که ناگهان، گروه کوچکی گلّه دار شدند و ثروتمند،
و گروه بزرگی، چوپان و گلّه پا و عامی و تنگدست؟
- خوب... خوب عده یی لیاقت داشتند که مال شان را حفظ کنند،
و عده یی نداشتند.

- پس چیزی به اسم «لیاقت» وجود داشت و هنوز هم دارد که
باعث شود عده یی اربابی کنند، و عده یی نسوگری ارباب را بکنند؛

مزدبگیر شوند و با گردن کج، جلوی ارباب بایستند و به جای آنکه نان از سر سفره‌ی خودشان بخورند، ته مانده‌ی سفره‌ی گله‌داران را بخورند. اینطور نیست پدر؟

- من هیچ وقت به چوپان‌ها، مهرها و کسانی که سرزمینم کار می‌کردند بید نکردم و ته سفره‌ام را برای آنها ننگاندم. اگر ندانسته بید کرده باشم امروز دیگر نمی‌کنم؛ چون زمین و گلّه ندارم تا بتوانم... - پدر سعی کن حرفم را بفهمی تا مجبور نشویم مثل اسب‌مسابقه، دائماً دور يك میدان بچرخیم. من از «آق‌اویلر» حرف نمی‌زنم، از «آی دوغدی» حرف نمی‌زنم، از هیچکس به‌خصوصی حرف نمی‌زنم. اگر نام می‌برم، نام، وسیله است. من از کُسلِ آن گروه کوچکی حرف می‌زنم که به قول تو به خاطر لیاقت‌شان توانستند گروه بسیار بزرگی را به بندگی بکشند... تو، منکر این قضیه هستی؟

- نه... خیلی‌ها واقعاً بید رفتار می‌کنند.

- بید رفتار می‌کنند؛ چون، به قول تو، لایق‌تر هستند. یعنی، عملاً، لیاقت، همان چیزی است که باعث می‌شود عده‌یی فاسد شوند، زورگو شوند، ظالم شوند، و قدرت آن را پیدا کنند که محصول کار دیگران را برای خودشان بردارند. آیا باز هم اسم این چیز را «لیاقت» می‌گذاری پدر؟

- لااقل، زمانی اسمش لیاقت بود.

- ممنونم پدر. این، جواب کاملی است. «زمانی، اسمش لیاقت بود.» اما بعد، چه؟ اولین کسانی که لیاقت نشان دادند و گلّه‌هایشان را بزرگتر کردند و زمین‌ها را تصرف کردند و دانه پاشیدند و از هر دانه صد دانه برداشتند، حق داشتند صاحب همه‌ی چیزهایی باشند که محصول کار و

لیاقت خودشان بود؛ اما آیا بچه‌های اینها هم، باز، لایق بودند؟ ولایتی تر از مزدبگیرانِ بدبخت بودند؟ يك نسل که گذشت، دیگر این بچه‌های ثروتمندان نبودند که واقعاً لیاقت داشتند؛ بلکه لایقِ واقعی، همان چوپان‌ها و مزدبگیرها بودند؛ همان کسانی که می‌توانستند زمین‌ها را خوب بکارند و گله‌ها را خوب نگه دارند. باز نگو که من خودم روی زمین‌هایم کار کرده‌ام.

- می‌فهمم. از همه می‌زنیم نه از آق‌اویلر و آق‌دوغدی!

- بله... پس بعضی از بچه‌ها صاحب چیزهایی شدند که اگر به تنهایی کار می‌کردند نمی‌توانستند صاحب همه‌ی آن چیزها بشوند؛ و بچه‌های بسیاری گرسنه ماندند و مریض شدند و مردند، چون صاحب همان چیزهایی که لیاقتش را داشتند هم نبودند. و از اینجا بود که عده‌پی ستمگر شدند و عده‌پی ستمکش...

- 'خب چرا ستمکشان، که عده‌شان هم خیلی زیاد بود، این شرایط را تحمل کردند؟

- چون شرافتمندان، برای حفظ شرافت‌شان - که همان ملك و املاك و طرز راه رفتن و سخن گفتن و ظلم کردنشان بود - تفنگ کش و آدم کش و خبرچین و گردن کلفت استخدام کردند. اما هنوز، یکی دو سوآلت، از قبل، بی‌جواب مانده. بگذار آنها را هم جواب بدهم، بعد سوآل تازه مطرح کن. تو پرسیدی: «رضاخانِ راهزن در این میان چکاره است؟ و جنگ ما با اوست یا چندترکمن زه‌پشدار سابق؟» جواب من این است: مردم‌پا برهنه‌ی صحرا، اگر بارضاخان بجنگند، به خاطر آن می‌جنگند که چیزهایی را که حق‌شان بوده و هرگز نداشته‌اند، به‌چنگ آورند؛ اما زمینداران سابق به خاطر آن می‌جنگند که چیزهایی را که داشته‌اند و حق‌شان نبوده،

باز به جنگ آورند. میان ابن و آن، فرق، بسیار است. حس نمی کنی پدر؟
- چرا... چرا... حس می کنم!

- از این گذشته، ثروتمندان، بالاخره چیزهایی می دهند و با شاه کنار می آیند؛ اما فقرا چگونه؟ این خلق دردمند و هیچ ندار. ترکمن چگونه؟ این ترکمن ها که تا به حال نوکری ترکمن می کردند، بعد از این چه به روزشان می آید؟ پس، جنگ، جنگ با اینچه برونی های بدبخت نیست، جنگ با شهری ها نیست، جنگ با فارس ها و روسها هم نیست؛ جنگ با همه ی کسانی است که ظاهراً به دلیل لیاقت پدرانشان، امروز بر صحرای ما فرمان می رانند، بر میهن ما فرمان می رانند، و بر دنیا فرمان می رانند؛ و هیچ راهی برای رشد مردم ستم کشیده باز نمی کنند؛ و اگر بکنند هم هدفشان این است که نوکران بهتری داشته باشند. حالا، باز هم، اگر چیزی می خواهی بپرسی، تا پادشاه نرفته، بپرس پدر!

- باید فکر کنم!

- بله... اما نه به خاطر اینکه جوابهایی برای جوابهای من پیدا کنی؛ برای آنکه راه درست جنگیدن علیه خودت را کشف کنی.
- و علیه همه ی «زمینداران سابق» را. پاماق آی دوغدی! پادشاه باشد که من حق دارم علیه پدرت بجنگم!
همه خندیدند.

آلنی اضافه کرد: البته «درست». ضمناً، من از اینکه مادر پالاز، میان ما حکم کند و قاضی ما باشد، بدم نمی آید؛ اما گمان نمی برم میان من و تو، میان هر دو انسانی که می خواهند، و تلاش می کنند عادل باشند، کسی لازم باشد که به داوری بنشیند. حرف درست، قاضی را در درون خود دارد.

- مُخِب... مُخِب... کافی ست! پس حالا خلاصه‌ی حرف‌هایت این است که ما يك بار دیگر باید عده‌ی بی از ترکمن‌ها را علیه عده‌ی دیگری از ترکمن‌ها بسیج کنیم، و باز هم، به شکلی دیگر، جنگ خانگی راه بیندازیم. نه؟ - نه... ما باید کاری کنیم که ترکمن ستم‌یده حق خودش را بشناسد و بطلبد؛ حقی که به عنوان يك انسان زحمتکش دارد؛ و حقی که به عنوان يك هموطن دارد. تو، پیش از این هم، به‌زبانی دیگر، کم و بیش به هم‌چو چیزهایی معتقد بودی و اعتقادات را بیان می‌کردی. اینطور نیست پدر؟ - چرا... من هم هم‌چو حرف‌هایی می‌زدم؛ منتهمی خیال نمی‌کردم مردم ستم‌یده، برای آنکه به جایی برسند، باید خود مراهم لگد کنند.

- چه بسا که نکنند؛ و تو را در میان خودشان بپذیرند.

- به شرط آنکه من، علیه خودم باشم. نه؟ - بله پدر.

- حالا تومی‌گویی من باید شکل راه رفتن و خنده‌دن و حرف زدنم را هم عوض کنم؟

- مزاح می‌کنی پدر؛ اما اگر بخواهی هم نمی‌توانی این کارها را بکنی. کار مهم این است که پاورکشی سوای مردم ستم‌یده هستی، و این سوا بودن را دلیل بزرگی خودت و کوچکی ده‌گران ندانی. آن چادری که تو هر آن تربیت شدی، باخون بهترین جوانان ترکمن ساخته شده بود. تو روی خون راه می‌رفتی که راه رفتنت آنطور بزرگوارانه و موقرانه شد... - بس است آلتی، بس است! ما واقعاً چیزهایی داشتیم که به آن افتخار می‌کردیم. مشکل می‌توانیم از این افتخارات چشم‌پوشیم.

- چیزهای دیگری هم هست که می‌شود به آنها افتخار کرد. اگر محتاج افتخاریم، به طرف آن چیزها می‌رویم.

- برویم، عیب ندارد. افتخار، چیز بدی نیست! سفره را پهن کن
مادرپالا! جای، بس است!

آلنی خندید: هاه! فرمانروای مقتدر چادر! و برو! بیا! بنشین!
سفره را پهن کن! جای را جمع کن! چنین کن! چنان کن! و تازه، «من هم
یکی از همدی مردم هستم!» پسدر! خیلی دلم می‌خواهد بدانم در تمام
زندگی‌ات، چندبار «چشم» گفته‌یی و چند هزاربار «چشم» شنیده‌یی. آیا
واقعاً به یادت می‌آید که هرگز، «اطاعت» کرده باشی؟
- نه... بعضی چیزها را «قبول» کرده‌ام؛ اما هرگز - جواز خدا - از
هیچکس اطاعت نکرده‌ام.

- و اطاعت خدا را چطور کرده‌یی؟ درست همانطور که خودت
دلت می‌خواسته و یا به تو یاد داده بودند. بین میان اطاعتی که تو از
خدا می‌کنی و اطاعتی که یا شولی آبدین می‌کند، چقدر فاصله است. تو
اطاعت می‌کنی و مرا برای تحصیل می‌فرستی؛ و اطاعت می‌کند و آدم‌کش
برای کشتن من می‌فرستد. می‌بینی که چه تفاوتی هست میان این دو اطاعت،
میان این دو خدا؟

- استغفرالله! استغفرالله! پسر! تو در تهران، سخنرانی کردن یاد
گرفتی یا شفا دادن؟

- شفا دادن بادت، باحرف، باقلب، و... با تمام وجود...
احساس آرامشی عمیق، آق او بلر را در برگرفت. نه... آلنی او،
رؤیای بزرگ او، دلقك نبود؛ حکیمی بود که دلقکی نیز می‌دانست.
- حکیم! هنوز هم غداهای ما را دوست داری؟

- مثل همیشه، و شاید هم بیشتر از همیشه. در این سالها، من تقریباً نان
خالی می‌خوردم، یا نان و پنیر و حلوا، بانان و انگور، و اینطور چیزها؛

آن‌هم حداکثر، دو وعده در شبانه روز...

مادر پالاز، دلسوخته گفت: چرا؟ پول نداشتی؟

- داشتم؛ هر قدر که می‌خواستم. اما... ضعیف و لاغر و مُردنی که نشده‌ام. ها؟

- نه خدا را شکر!

- پس بحثی نیست مادر. خیلی‌ها نمی‌دانند که بدنشان به چقدر غذا احتیاج دارد؛ برای همین هم مثل گاو می‌خورند، و مثل گاو هم زندگی می‌کنند.

آق‌اوایلر، لبخند زنان گفت: تو برای هر سوال، جوابی داری که به دل انسان می‌نشیند؛ و مهم‌تر از این، جواب‌های تو، در يك خط مستقیم است.

- پدر! همه، اگر فرصت فکر کردن پیدا کنند، برای هر سوال، جوابی دارند. مسأله‌ی اساسی، همان «فرصت» است که عده‌ی کمی دارند و عده‌ی زیادی ندارند، و جنگ هم به خاطر همین «فرصت» است که باید همه داشته باشند - به‌طور مساوی.

سفره، پهن بود.

ملان گفت: آلتی غذا، به پدرت چه چیز بدهم؟

- فعلاً هر چه می‌دهی بده؛ به شرط آنکه به هیچ وجه چرب نباشد، و نمک، اصلاً نداشته باشد!

آق‌اوایلر، حیرت زده به سفره نگاه کرد و گفت: پس، در حقیقت، باید گرسنه بمانم.

- امشب؟ بله... سه کاسه چای هم خوردی که خیلی زیاد بود. همه به خوردن مشغول شدند؛ الا آق‌اوایلر که به آلتی نگاه می‌کرد،

و به شیوه‌ی غذا خوردن او - که یکدست، ترکمنی بود.

بعد از شام، آلنی، باز هم يك چای خورد و برخاست.

- برویم ببینیم می‌توانیم يك مریض به‌تور بزنیم یا نمی‌توانیم!
یاماق و آت میش هم برخاستند.

آق‌اوایلر، که از بیم‌متهم شدن به‌کینه‌توزی و شخصی‌نگری، مهم‌ترین سؤالش را تا این لحظه در دل نگه داشته بود، دیگر نتوانست صبر کند.

- حکیم! تو امشب داستان بزرگی برای ما گفتی، که همه‌ی ما...
چه خوب، چه بد - در گوشه و کنارش بودیم. حالا به‌من بگو جای بزرگترین و خطرناکترین دشمن‌اوجاها - که دست برقضا، مردم ستم‌دیده‌ی صحرا هم دورش حلقه زده‌اند - در کجای این داستان بلند است؟

آلنی، ایستاده، استوار و مسلط، جواب داد: پدر! خیلی زود به تونشان خواهم داد که جای یاشولی آیدین، در کجای این داستان است؛ خیلی زود. مطلقاً نگران نباش!

آت‌میش، یاماق و آریاچی، مجذوب و خاموش، به آلنی‌اوجانگاه می‌کردند.

این، همان مردی بود که می‌بایست بیاید: پولاد آبدیده‌ی صحرا...



در میان خیلی از دشمنان بد‌کینه، تنهایم مگذار، مارال!
در شبهای بلند و سرد زمستان صحرا، تنهایم مگذار، مارال!
کنار گله، میان تنگه، درون سنگر، لب چاه آب
تا زمانی که به‌خاطر دردمندان می‌جنگم، تنهایم مگذار، مارال!



گل می کند شقایق، دانه ی اسفند می رسد، مارال!
می چرخد چرخ چاه، دلو خالی پر می شود، مارال!
هرگز باور نکن که زمان ایستاده یا به عقب می رود، مارال!
گندم خوب کاشته یی، فصل درو می رسد، مارال!



۶

فصل کوتاه

آلنی، آن شب نتوانست بیماری «دست و پا کند»؛ و فردای آن شب هم. اما یاشولی آیدین، کار خودش را بی‌جنگال کرده بود، و آنقدر که احتیاج داشت، و خیلی هم بیشتر از احتیاجش، مریض، تدارك دیده بود؛ چرا که برای او درخت نظر کرده‌اش، هیچ‌کس نبوده که مریض نباشد. آلنی - که نادم صبح، دفتر مسائل گشوده، به راه‌حل‌های متفاوتی برای تكتك آنها اندیشیده بود صبح زود، سری به آق‌اوپلر و ساچلی زده بود، و سپس در مجلس چهارتن - آت‌میش، یاماق، آرپاچی و خودش - به طرح مسائل و راه‌های محتمل برای حل آنها پرداخته بود.

آلنی، غروب، مدتی بعد از آرپاچی، به اینکه برون بازگشت و چیزی دید شگفت‌انگیز: بیش از ده برابر تمام جمعیت اینکه برون، دور

تا دور درخت مقدس، خاموش و جادو شده، نشسته بودند. خیره، نگران
درخت، و با سر درتن فرو برده و چشم‌ها فرو بسته.
سکوت تسلیم، سکوت جهل، سکوت ترس...



(- درخت! می‌روم حکیم بشوم. ما با هم درگیر خواهیم شد...
تا من برگردم، شاید همه چیز عوض شده باشد. آق اوایلر، اگر بتواند، راهم
را باز خواهد کرد، و اگر نتواند، جنگ سختی در پیش خواهیم داشت.
درخت! دوستی، تمام شد؛ تمام! بیشک یکی از پا در خواهد آمد - من
یا تو...)



آلنی، نرم و بیصدا از اسب فرود آمد. نگران و متفکر. مسأله‌یی
که راه حل نداشته باشد، مسأله نیست، دروغ است، باطل است؛ شکلی
مبتذل است که تقلید مسأله را در می‌آورد. اما، این کافی نیست برای
آنکه باور کنیم می‌توانیم هر مسأله‌یی را، در هر شرایطی، و با هر توانی،
به سادگی حل کنیم. ممکن اما ممکن به شروط. و چون آستین‌ها را بالا زدیم،
غوطه خوردیم، سخت تفلا کردیم، و مسأله‌یی را - به ظاهر - حل کردیم،
این کافی نیست برای آنکه مطمئن باشیم اشتباه نکرده‌ایم و به خطا نرفته‌ایم.
همچنانکه شبهه مسأله وجود دارد، شبهه جواب هم در کار هست. اما، از
بیم رسیدن به پاسخ غلط، پرسش را کنار نمی‌توان گذاشت. ما بگذاریم،
دیگران نمی‌گذارند؛ زمان نمی‌گذارد. پس، حکیم آلنی! آستین‌ها را بالا
بزن، وارد میدان شو، و دردهای سنگین آغاز کننده بودن را به جان
بپذیر!

ملان، مضطرب، جلوی در چادر ایستاده بود - در انتظار آلنی.

- سلام مادر. اینجا چه خبر است؟

- خبر مهمی نیست. بیا بنشین. چای تازه دم دارم!

ملان عقب کشید و آلنی، هنوز جویان، در قاب در جای گرفت.

- سلام. ساجلی چطور است؟

- خیلی بهتر است.

(در ذهن بسیار فعال آلنی، جوابها می آمدند، درشت می شدند، لحظه‌بی می ماندند، و بعد دور می شدند. آلنی را کثرت مردمی که دور درخت حلقه زده بودند و در سکوتی سنگین و غریب فرو رفته بودند، گیج کرده بود. آلنی، قدرت انتخاب بهترین راه برای رسیدن به بهترین جواب را از دست داده بود؛ اما از بیم رسیدن به پاسخ غلط، پرسش را کنار نمی توان گذاشت.)

- مادر! حقیقتش را به من بگو. اینها، امشب، برای چه پای درخت

جمع شده اند؟

- خودت که خوبتر می دانی. دعا می کنند. رسمشان است.

- امشب اما رسمشان نیست. چنین جمعیتی، دست بهخت کسی است

که دست در کپسه اش کرده است. اینها برانگیخته شده اند تا بگویند و نشان بدهند که به آلنی حکیم و کارش اعتقادی ندارند.

- گفتم که خودت خوبتر می دانی!

آق اوایلر، آهسته گفت: اگر اینطور هم باشد، مگر چه فرق می کند؟

به هر حال، تو آنها را دوست داری، به آنها معتقدی، و به خاطر نجات آنها می جنگی - حنی اگر علیه تو برانگیخته شده باشند... اوقات را بی جهت تلخ نکن حکیم!

- تلخ شد پدر؛ و اگر نمی شد هم مجبور بودم به آنها بگویم که

شفا، در وجود من است نه در وجود درخت. امشب اگر يك قدم هم عقب بنشینم، فردا طی کردن این قدم، بسیار سخت تر خواهد شد.

آقاویلر، ناگهان به وحشت افتاد. ذلیل و دردمند، کوشید که بنشیند تا حضورش را بیشتر به آلتی تحمیل کند.

آقاویلر لرزید. آقاویلر تکان خورد. آقاویلر نیم نشسته شد، و گفت: راجع به چه چیز حرف می زنی حکیم؟

- این درخت... این درخت، و جمعیتی که گوش تا گوش دورش نشسته اند...

- تو... تو به درخت چکار داری مرد؟ آن درخت، مقدس است، عزیز است، محترم است... فرسنگ تا فرسنگ، همین يك درخت است... تو نیامده ای که با درخت بجنگی. هاه؟

- من آمده ام که نگذارم بچه ها بمیرند؛ و با هر چیز که مانع کارم باشد می جنگم، و برایم هیچ فرقی نمی کند که آن مانع، درخت باشد یا چیزی دیگر.

- آل... نی... آل... نی... مایه آن درخت اعتقاد داریم. پدرهای ما هم به آن اعتقاد داشته اند. کاری به کار درخت نداشته باش...

آلتی فریاد زد: من کاری به اعتقادات شما ندارم پدر؛ وگرنه با آن درخت، کارها دارم... من، اگر يك بار ببینم که بچه یا بزرگی پای آن درخت می میرد، آن درخت را ریشه کن می کنم...

آلتی. شتابان به سوی درخت چرخید و نعره کشید: آهای آدم ها! و آقاویلر، آخرین نفس را با نام آلتی درآمیخت: «آل... نی...» و پس افتاد؛ با چشم های باز.

«لان به آقاویلر نگاه کرد و فریاد زد: آلتی! پدرت...»

النی باز چرخید، پدر را دید، و به سوی او جست. زانو زد و نگاه کرد.

- آریاچی! ساچلی را به چادر خودش ببر!
مادر پالاز نالید: آه... نه... نه... نه...
آلنی گفت: تحمل داشته باش مادر! تحمل داشته باش!



۷

دو قبیله در برابر هم

- آت میش! آت میش!

- چه شده برادر؟

- پدر، مُرد.

- مُرد؟

- بله... من باعث شدم که بمیرد.

آت میش و یاماق به سوی آلتی دویدند.

- باید به اینچه برون بیایید. یکی باید او را از زمین بردارد. بک

مُلا هم باید بالای سرش باشد؛ اما نه ملاآیدین. یاماق! آی دوغدی،

پدر ما را از زمین برمی دارد؟ برای او گوری می کند؟

- باید از او بخواهم.

- پس راه بیفت! باید فکری هم برای يك ملا بکنیم. ممکن است هیچ ملایی از یموت بالای سر آق اویلر نیاید.
آت میش، اشك ریزان گفت: راست می گویی که مُرد؟ راست می گویی؟

آلنی، سراسب را گرداند و بدناخت، دور شد.



آلنی، نازان وارد اینچه برون شد.
جمعیت، همچنان برجا بود و خاموش.
صدای گریه ی ملان می آمد؛ اما نه سنگین و سخت.
آلنی، سواره، لحظه یی برجاماند؛ و بعد اسب را به سوی جمعیت
هی کرد و نزدیک نشستگان ایستاد.

- آق اویلر مُرد؛ و این مسأله یی نیست. خوب یا بد، کیست که نمیرد؟ برای من، جماعتی که جان می کنند و در جهنم خرافات دست و پا می زند مهم است نه آق اویلر، و نه هیچ اوجای دیگر. مسأله ی من، دردهای شما و بچه های شماست نه کسی که دیگر هیچ دردی احساس نمی کند... پدرم، شما همه می دانید که مرا به شهر فرستاد تا حکیم شوم و بچه های شما را از چنگال رنج و مرگ بیرون بکشم. حال، شما، دشمن حکیم و مطیع ملا هستید. باشید. عیب ندارد. جنگ من، به هر حال، با شما نیست؛ اما مخاطب من در هر حال شما هستید؛ فقط شما؛ بعد از این، هر مریضی باید مسأله ی زیارت را از مسأله ی دوا و درمان جدا کند؛ والا نه از درخت نشانی خواهد ماند نه از صاحب درخت. بعد از این، دردهایتان را پیش من می آورید - که از مال دنیا هیچ چیز نمی خواهم - و ندورانتان را پیش آیدین می برید - که جز مال دنیا هیچ چیز نمی خواهد. و اگر غیر از این کنید، نه

از درخت نشانی خواهد ماند نه از صاحب درخت. بعد از این، دُها به وقت دُعا، دوا به وقت دوا. و اگر جز این باشد، نه از درخت نشانی خواهد ماند نه از صاحب درخت...

حال، این شما، این درخت، و این - حکیم.

آیدین که پای درخت ایستاده بود، آماده‌ی فرود آوردن ضربه‌یی سخت، و اثبات حضور مسلط خویش، و نشان دادن اینکه آدمها، گله‌یی هستند که چوپانی چون او می‌خواهند، گفت: اوجای شهری! اگر تو واقعاً حکیمی و شفا می‌دهی، چرا پدرت را شفا ندادی؟

آلنی، خوب می‌دانست که این ضربه وارد خواهد شد. پس آرام جواب داد: همین روزها، وقتی از غصه‌ی تنهایی و درماندگی، وسط میدان اینچه‌برون زمین خوردی و چانه انداختی، جوابت را می‌دهم. حالا فقط يك سوال دارم: آیا از اینچه‌برونی‌ها، کسی برای بلند کردن پدرم، قدم جلو می‌گذارد؟

سکوت.

سکوت.

صدای گریه‌ی ملان هم دیگر نمی‌آمد.

- هیچکس. ها؟ باشد!

آلنی، سراسب را گرداند.

يك نفر فریاد زد: در تمام سرزمین يموت هم کسی این کار را نمی‌کند. گوکلانها را خبر کن!

آلنی، بی‌آنکه رُخ بگرداند، جواب داد: همین کار را می‌کنم.



- پدرم گفت: «من قبول می‌کنم؛ اما این کار، يك ملا می‌خواهد

و چند همراه. من تنها که کاری از دستم بر نمی آید.»
آلنی جواب داد: عیب ندارد. عیب ندارد. يك ملا از گومیشان
می آوریم.

یاما ق گفت: چند نفر هم باید کمکش کنند. گفتم که.
- خودمان می کنیم.
- نه... پدر می گوید: «اگر بخواهید سنت بشکنید، من کنار می-
کشم.»

- این سنت نیست، عادت است؛ و يك روز هم می شکنیمش، همانطور
که آرپاچی شکست؛ اما حالا حرفش را قبول می کنیم...
آت میش گفت: اگر قرار است که هم ملا از گومیشان بیاوریم هم
چند نفر همراه، بهتر است از گومیشانی ها بخواهیم که پدر را با خودشان
ببرند. تو می گویی: «صحرا، صحراست. این گوشه و آن گوشه ندارد»
پس، چه فرق می کند؟ مادر بزرگ ما هم در گومیشان به خاك سپرده شده.
- فکر خیلی خوبی ست. من می پذیرم. شما نظر بدهید.
یاما ق گفت: عیب ندارد. بدنامی اش برای اینچه برونی ها می ماند.
آرپاچی گفت: جنگ است دیگر. باید کرد.
- پس يك نفر باید به گومیشان برود؛ همین حالا.
آت میش برخاست و به سوی اسبش دوید.
- من رفتم...



آت میش، پای پیاده، خاك آلود، در آستانه ی زمین خوردن، دق الباب
کرد.

- آفشام گلن! آفشام عمو!

آلا در را باز کرد: آه... آت میش ا چه شده آت میش؟
 - عمویم کجاست؟
 - توی خانه ی اهلکی.
 - خبرش کن.
 - به من نمی گویی که چه شده؟
 - پدرم مُرد...
 - اصبت هم مُرد؟
 - اسبم افتاد... تمام شب را با آن تاختم. دم صبح، کله کرد و
 زمین خورد.
 - برو تو... برو خستگی در کن تا پدرم بیاید.
 آلا دوید.
 پاهای آت میش لرزید. چشمش سیاهی رفت. زانوانش خم شد و
 افتاد.
 باغداگل، از لای درنگاه می کرد. حالی داشت که خدا می داند.
 آقشام، تیز از راه رسید. باکمك آلا، آت میش را بلند کرد و به
 درون بُرد.
 - چرا ایستاده بی و نگاه می کنی، باغدا؟
 - او بیهوش شد، پدر!
 - حکیم خبر کن! زود باش!
 باغدا، دل کند و پابرهنه دوید.
 - آلا! يك كاسه آب بده!
 آب، با سرانگشتان آقشام، شك شد به صورت آت میش. آت میش،
 آهسته چشم ها را باز کرد.

— آقاویلر!

— من آقشام. خدا به تو صبر بدهد برادر زاده!

— عموجان! هیچکس، پدر را از خاک بر نمی دارد. هیچ ملایی بالای

سرش نمی آید...

— چه باید کرد؟

آت میش گفت: آب... کمی آب...

آقشام، کاسه را جلوی دهان آت میش گذاشت. آت میش نوشید،

نفسی تازه کرد و گفت: آلتی برگشته. او مرا فرستاده تا از شما — از

گومیشانی ها، از گوکلانها — کمک بگیرم...

— آت میش اوجا! مرگ آقاویلر، برای همه ی ما غم است. امروز

مردم گومیشان به خاطر پدرت عزا می گیرند، و فردا، مردم سراسر این

سرزمین؛ همه ی گوکلانها. آقاویلر یک ترکمن شریف بود. ماهمه این را

می دانیم، و هر چه که بتوانیم برای اوجاها می کنیم.

— من باید همین حالا برگردم؛ اما... اسب ندارم.

— ما به تو اسب خوب می دهیم؛ اما چرا به این زودی می خواهی

برگردی؟ تو خیلی خسته هستی.

— اوجاها در امان نیستند، عموجان. من باید در آنجا باشم.

— پی حکیم فرستاده ام. بمان تا بیاید و تو را ببیند.

— برادر من حکیم است. اگر دردی داشته باشم، دوا می کند. شما

فقط به من یک اسب بدهید، و قول این که از پی من می آید و آقاویلر را

بر می دارید. ما می خواهیم که او در گومیشان به خاک سپرده شود... هوا

گرم است. باید عجله کنید...

آقشام، ناباورانه نگاه کرد.

- بله... این چیزی ست که ما می‌خواهیم: من، آلی، مادرمان
ملان، و دامادمان آرپاچی... پالا ز هم اعتراضی ندارد.

آقشام، برای آنکه فرصت فکر کردن داشته باشد، رو کرد به آلا و
وگفت: يك اسب خوب قبرا ق و يك كوزه آب برای دامادم بیاور...
آت بیش، چشم دوخته بود به صورت آقشام، و بیش از این، می‌گوشید
که نفوذ کند در ذهن آقشام.

- عموجان! مُرد دئی؟

- نه... نه... ما این کار را می‌کنیم برادرزاده. من به مسائلی
سواي برداشتن آقا و پلر از خاك می‌اندیشم. تو راه بیفت، ما پشت سرتو
حرکت می‌کنیم... اما، چیزی را به من بگو که دانستنش خیلی لازم است.
آنجا، در اینچه‌پرون، ممکن است برخوردی پیش بیاید. عیبی ندارد؟
- نه... نه...

- واگر، خدای نکرده، برخوردی پیش آمد، اوجاها و دوستانشان
طرف ما هستند یا طرف یموت؟

- بدون تعهد، آقشام گلن؛ بدون تعهد! در مقابل آنچه می‌دهی
چیزی بخواه که دادنش مقدور باشد. من جواب این سوآلت را نمی‌دانم،
و اگر می‌دانستم هم نمی‌دادم. باید دید که جنگ، چطور شروع می‌شود،
چه کسی شروع می‌کند، و چرا. آنوقت، تفنگ اوجاها، خود به خود، از
حق دفاع خواهد کرد. برای ما، دیگر گوکلان و یموت، وجود ندارد؛
ظالم و مظلوم وجود دارد.

- حق با توست، داماد عزیز من! سوآلم را پس گرفتیم. ما، به هر
حال، از پی تو می‌رسیم.



آت‌میش، تازان، از کنار گله‌یی گذشت.
صدای فریادی برخاست: آهای آت‌میش یموتی! مرا شناسی؟
آت‌میش، به فریاد جواب داد: پدرم مُرده!
چوپان جوان، زیر لب گفت: این که دلیل نامهربانی نمی‌شود. پدر
من هم مُرده!



آقشام، بلافاصله، مسأله را با بزرگان گومیشان در میان گذاشت.
باشولی امان، ملای آرام و سر به زیر او به، گومیشانی‌ها را فراخواند.
- گومیشانی‌ها! بشنوید، که کار مهمی برای ما پیش آمده. برادر
بزرگ آقشام گلن، در آنچه برون یموت‌ها، زندگی را وداع گفته‌است
و دعوت حق را، لبیک. آق‌اوایلر، برادر آقشام را، همه‌ی شما می‌شناسید؛
یعنی اسمش راشنیده‌بید. او می‌خواست که تفرقه‌ی میان یموت و گوکلان
را از میان بردارد و صحرا را به وحدت برساند. او، در تمام سالهایی که
کدخدای آنچه برون بود، نگذاشت جنگی میان دو قبیله پیش بیاید. شما
این را هم می‌دانید که اوجاها، نیم یموت هستند و نیم گوکلان. حال،
پسر کوچک آق‌اوایلر - که داماد آقشام گلن نیز هست - به اینجا آمده و از
ما کمک خواسته. او خواهش کرده که ما آق‌اوایلر را به گومیشان بیاوریم
و همین جا به خاک بسپاریم. آقشام گلن، این خواهش را پذیرفته؛ اما
نصوری که کند که خطر برخوردی در میان است. او، چهل سوار تیرانداز
چابک دست می‌خواهد تا همراهی‌اش کنند؛ دست از جان شسته...

ترکمنی گفت: باشولی امان! آیا کاری که می‌خواهیم بکنیم
ارزش آن را دارد که به خاطرش کشته شویم؟
- حتماً، امان؛ حتماً. اگر امروز به کمک اوجاها - که دوستان

خوب ما در آن سوی صحرا هستند - شتاب نکنیم، چه بسا که برای مدت‌ها امکان اتحاد را از میان ببریم. یکی از فرزندان آقاویلر، به نام آلی، به شهر رفته و حکیم بازگشته. حکیم آلی قصد دارد راه پدر را دنبال کند. اما در تمام منطقه‌ی یموت نشین صحرا، هیچکس با او موافق نیست. اگر امروز یموت‌ها بفهمند که ما پشتیبان سرسخت اوجاها هستیم و آنها را از خودمان می‌دانیم، جرئت نمی‌کنند آلی را از پا درآورند. یموت‌ها، بدون اوجاها آنقدر قوی نیستند که بتوانند با ما در بیفتند و شکست‌مان بدهند...

ترکمن دیگری گفت: یاشولی امان! پس در حقیقت ما به جنگ یموت‌ها می‌رویم. اینطور نیست؟

- نه... شما برای جنگ نمی‌روید. شما آنطور می‌روید که چندی پیش، پالتای ساربان رفت و آبت‌میش یموتی آمد؛ آرام و مهربان. اما ممکن است یموت‌ها دست به تفنگ بزنند و راهتان را ببندند. برعهده‌ی شماست که تسلیم نشوید و دست خالی برنگردید. يك نکته را هم خوب به خاطر بسپارید: اگر شما به ناحق بزنید و کسی را از پا درآورید، اوجاها در مقابل شما خواهند بود؛ اما اگر یموت‌ها دست به تفنگ ببرند و یکی از شما را بکشد، آنوقت، اوجاها و دوستان‌شان با شما خواهند بود... و اوجاها، بسیار دلیر و بیباک‌اند...

- کی راه می‌افتیم یاشولی؟

یاشولی، سر به سوی آقشام گرداند، و با نگاه گفت: پاسخ این سوال، با توست.

آقشام جواب داد: همین الان.



آت‌میش، همچنان تیز می‌تاخت. او را، گویی، شوقِ کشته‌شدن برداشته بود. او را، انگار، مرگ، عاشقانه صدا می‌کرد.



آلا، آهسته‌گفت: پدر!

پدر جواب داد: بله آلا؟

- من... من... اجازه ندارم با تو بیایم؟

- از هر خانواده، فقط يك نفر. این، قرار ماست. اگر تو بخواهی

به اینچه‌برون بروی، من باید اینجا بمانم.

- اما پسرهای یت‌میش اوچی، هردو می‌آیند.

- آنها متعلق به دو خانواده هستند نه یکی. از این گذشته،

بایات و اوشار فرصتی یافته‌اند که محبت‌شان را به من ثابت کنند. نمی-

توانم جلوی آنها را بگیرم؛ اما اگر هیچکدامشان برنگشتند، بچه‌هایشان

را دریاب!

- چشم پدر!

قالمان آمد و گفت: آقشام! چهل و سه نفریم. هیپی دارد؟

- نه... هرطور که خودتان صلاح می‌دانید...

- همه حاضرند.

- من هم الان می‌آیم. تو به بایرام شاهی بگو سری به همه‌ی

آبادی‌ها بزن و خبر را پخش کند تا آماده باشند؛ اما بسپر که خبر، به

آنطرف رودخانه نرود.

- باشد، آقشام!



اسب آت‌میش از نفس افتاده بود و کف به لب آورده. دیگر

توانِ تاختن نداشت. شاید دلش نمی‌خواست سوار تازهی خود را به
مهمانی مرگ ببرد.

آت میش، پا به زیر شکم اسب فشرد و گفت: مرا در وسط راه
نگذار برادر! خواهش می‌کنم!



چهل و چهار سوار گوکلانی - که در صف مقدم آنها، آتشام و
باشولی امان جای داشتند - به سوی اینچه‌برون می‌تاختند...



آت میش، سوار بر اسب خسته‌ی وامانده، سرپا خیس از عرق، به
چاه‌گالان نزدیک شد.

آت میش، پهلوی چاه ایستاد.

آت میش، از اسب پیاده شد - کُشد و کوبیده.

آت میش، دلو را به چاه انداخت، به صدای محبوس آب - مژده‌ی
دور دستِ پایانِ عطش - گوش سپرد، دلو سنگین را کاهلانه بالا کشید،
له‌چاه گذاشت، خم کرد، با دست راست مُشتی آب به صورت خود زد
و مُشتی کود کانه بر سر ریخت. آنگاه، مشکوک، گوش سپرد. از قفا، انگار
صدایی می‌آمد. تنش لرزید. سر مادرستون فقرانش دوید. تصویر یاغدا گُل
آمد و رفت.

آت میش، حتی قدرت آن را نیافت که بچرخد و به پشت سر
نگاه کند.

سه مرد، ایستادند - با سه تفنگ چخماق کشیده.

سه مرد، قراول رفتند و ماشه کشیدند.

سه مرد، گریختند.

آت میش، جمع شد، مُچاله شد، کوچك شد، خونالود شد، به زانو درآمد، تكان مختصری خورد، وقصه‌ی آت‌میش را تمام کرد. آت‌میش، حتی نتوانست لب‌خندی بزند. آت‌میش گشته شد، وهرگز، هیچکس، حتی يك دو بی‌تی‌هم برای اونساخت.



پالاز نشسته بود و حرکات کعبه را می‌پایید.
کعبه، نگاه منتظر پالاز را می‌شناخت و می‌دانست که این نگاه صبور، در جستجوی لحظه‌ی است تا زبان را خبر کند و به میدان لحظه‌ی مناسب برای گفتن بفرستد.
پس، کعبه، پیش‌دستی کرد.
- حرفی داری پالاز؟
- هله... تو مرا عجب خوب حس می‌کنی.
- اگر نکنم، به چه کار تو می‌آیم؟ بگو پالاز!
- من... اگر بخواهم از اینجا بروم، تو، می‌آیی؟
- مگر می‌توانم نیایم پالاز؟
- منظورم این است که با رغبت می‌آیی یا فقط به خاطر اینکه زن من هستی؟

- من خیال می‌کردم تو کعبه را شناخته‌یی...
- شناخته‌ام؛ اما... من تصمیم دارم به گومبشانِ گوکلان‌ها بروم...
...

- عیب ندارد؛ اما چرا؟ توهم هاقبت گوکلانی از آب درآمدی؟
- هله کعبه. این حرف، حقیقت دارد. من، خیلی وقت است که

درباره‌اش فکر می‌کنم؛ اما آلتی به محض اینکه از راه رسید، مرا به
خودم نشان داد - آنطور که دیگر تردیدی برایم باقی نگذاشت. آلتی
به من گفت: «تو يك گوكلان هستی برادر، و به درد يموت‌ها نمی‌خوری.
از اینجا برو!»

- حرفتان شد؟

- نه... او تندی کرده؛ اما من جواب ندادم. راستش، جوابی هم
نداشتم که بدهم. حق با او بود. من، حالا که پدرم هم مرده، دیگر به هیچ
چیز اینجا دلبستگی ندارم.

- حتی به آت‌میش، ساچلی، و آلتی؟

- آنها را خیلی دوست دارم... خیلی... اما ما مثل هم نیستیم
و به درد هم نمی‌خوریم. دارویی که دردی را تسکین نمی‌دهد، به راستی
دارو نیست، و محبتی که در آن خاصیتی نباشد، محبت نیست. چه فایده
از دوست داشتنی که در آن، امکان خدمتی وجود ندارد؟ آنها واقعاً
می‌خواهند بجنگند و کشته شوند. آنها امیدی به چیره شدن ندارند، و
با وجود این می‌جنگند. نه فقط آت‌میش شر و آلتی حکیم، بلکه خواهر
کوچکم ساچلی هم يك تفنگ کشر حاضر یراق است. تو می‌دانستی که
آسیلان را ساچلی کشته است نه آت‌میش؟

- نه...

- بله... وقتی افتاده بود توی چادر آق‌اوایلر و هذیان می‌گفت،
چندبار برایم تعریف کرد که آسیلان را چطور کشته است. حق داشته که
بگشاید؛ اما به هر حال، من مثل آنها نیستم.

- پالا را فکر نمی‌کنی که اینچه‌برونی‌ها، در میان این همه درد و

ناراحتی، ممکن است به وجودت احتیاج داشته باشند؟

- چرا... ممکن است؛ و ممکن است که اصلاً به وجودم احتیاجی نداشته باشند. من دوست ندارم بی دلیل کشته شوم، با به دلیلی مبتذل.
- بالاذا می دانی اگر من آقاویلر بودم و تو با من اینطور حرف می زدی، چه جوابی به تو می دادم؟ «بالاذا از اینجا برو! برای کشته شدن، دلیل پیدا کن؛ دلیل خوب، نه مبتذل!»



آلنی نشان می داد که چندان هم سوکوار نیست، و به گفته ی خود سخت معتقد است که «مرگ افراد، مرگ افکار نیست، و نا اندیشه ی تلاش به خاطر توده ها وجود دارد، جای بسی نشاط هست». به همین دلیل، سبکبال و آسوده به جانب چادر دُردی محمد می رفت، و طبق معمول، به همه ی عابران - از کوچک تا بزرگ - ارادتمندانه سلام می کرد - بی آنکه در انتظار جوابی باشد. ادبِ طنزآمیز آلنی، زنان و کودکان را به خنده می انداخت، مردان را به شك در شعور حکیم.

آلنی، جلوی چادر دُردی محمد ایستاد و بانگ برداشت: مادر مارال! توی چادرت هستی؟

خون به چهره ی مارال ریخت، و مادر مارال، به اکراه جواب داد: بله برادر. هستم.

- پس سلام! انشاءالله حال تو و شوهرت و دخترت خوب باشد! از قول من به دخترت بگو: آلنی از همه ی محبت ها و دلاوری های با خبر است. آلنی خوشحال است که زنی تا این حد شجاع دارد. آلنی متأسف است از اینکه در این چند روزه از تو احوالپرسی نکرده است. مادر مارال! به دخترت بگو: آلنی می گوید من با دُردی محمد حرف زدم. دُردی محمد گفت: «من بر سر پیمانم ایستاده ام. هر وقت که بخواهی

می‌توانی دختر را به چادر خودت ببری ؟ اما، مادر مارال ! به دخترت بگو: آلتی، به این زودی‌ها نمی‌خواهد هروسی کند. مارال برای آلتی می‌ماند تا زمانی که خیرتان کنند. مادر مارال ! به مارال بگو هنوز هم می‌تواند برای آلتی نامه بنویسد. در این کار، گناهی نیست. همدی حرفهایم را شنیدی مادر مارال ؟

مارال، با صدای بلند لرزان جواب داد: شنیدم آلتی !
باز، چیزی شکست و فرو ریخت.



سواران گوکلانی، در بیست قدمی چاه گالان، اسبها را نگه داشتند. آنجا، کنار چاه، جسدی افتاده بود - کوچک چون گنجشکی تیر خورده و بر خاک افتاده.

آقشام نگاه کرد و دلش لرزید.

آقشام نگاه کرد و درد دل خود مویه کنان نعره کشید: «باور نکن... باور نکن... مرگ داماد نوجوانت را، ای آقشام گلن، به آسانی باور نکن !»
«عموجان ! ازهی من بیا... زود بیا... اوجاها در امان نیستند...»
آقشام، بهشت زده از اسب فرود آمد، با زانوانی که لرزان و ناتوان فریاد می‌کشیدند: «این بار گران چیست که بردوش ما گذاشته‌یی ؟» به جسد آت‌میش نزدیک شد، بالای سر برادر زاده‌اش زانو زد، بدن خون و خاک آلود برادر زاده‌اش را آهسته گرداند و به صورت رنگ‌باخته‌ی دامادش نگاه کرد.

- آه... آه... آه... خدای من ! خدای من !

همیشه صدای گریه‌ی بلند یک مرد جا افتاده، بیش از آنکه غم‌انگیز باشد خوف‌انگیز است.

باشولی امان از اسب پیاده شد، نزدیک شد، دست بر شانه‌ی آقشام گلن نهاد و گفت: وقتی برای مرگ آماده شدی، باید تاب تحملش را هم داشته باشی.

آقشام، گریان گفت: دامادم بود... و عین پسرم بود... این نعش پسرمن است که اینجا روی خاک افتاده...
بایات گفت: ما آت‌میش اوجا را هم بسا خودمان می‌بریم کنار آقاویلر...



یاماق، بی‌تابانه قدم می‌زد.
یاماق، به دور دست صحرا نگاه می‌کرد.
دستم‌های یاماق، قطعه چوبی را، با فشار، از کمر شکست.
یاماق، بالای گاو آهن رفت، دستی را انقباب کرد و به اعماق صحرا - که ر سراب می‌لرزید - نگریست. از گاو آهن پایین جست و چنگ درموهای هود انداخت. رگ‌انگشت‌هایش را پیاپی شکست، و بعد، ناگهان به سوی سبش دوید. بند اسب از دیرك چادر جدا کرد. شتابان به درون چادر رفت. با دو تفنگ بیرون آمد. يك تفنگ را کنار اسب جا داد و تفنگ دیگر را به دوش انداخت. بر اسب جست و اسب را به تاختنی بی‌مقدمه به سوی آنچه برون و داشت.



پسرک چوپانی، نفس زنان به جلوی چادر عثمان رسید.
- گوکلانها... گوکلانها... آنها دارند به اینجا می‌آیند...
آنها مرادبرخاست: چرا حرف‌های بی‌معنی می‌زنی پسر؟ تو گوکلانها را از کجا می‌شناسی؟

- می شناسم. آنها جمع شده اند کنار چاه گالان، دور آت میش که تیر خورده و روی خاک افتاده. آنها يك عالم هستند! همه شان تفنگ دارند و خنجر...

داشلی هم ایستاد: پرت می گویی. دیوانه شده یی. حتماً داش برونی ها هستند که به زیارت درخت مقدس آمده اند...

- نه، نه، نه... حرفم را باور کنید! آنها گوکلانها هستند... آنها برای جنگ آمده اند.

صدای سم اسبان سپاه آفشام، از پشت تپه به گوش رسید. آنا مراد به سوی چادر یاشولی دوید.

- یاشولی! گوکلانها آمدند!

- چه گفتی؟

- گوکلانها... گوکلانها...

یاشولی فریاد زد: همه تفنگ هایشان را حاضر کنند؛ امانا من اجازه نداده ام، کسی دست به ماشه نبرد... به جنب آنا مراد! زود باش!

آیدین به جانب درخت مقدس به راه افتاد.

سواران وارد میدان اینچه برون شدند.

یاشولی، کنار درخت ایستاد.

ساچلی گفت: چه خبر شده؟ چه خبر شده؟

آرپاچی جواب داد: آرام باش ساچلی. خبری نیست. گوکلانها آمده اند آق اویلر را ببرند.

سواران، در وسط میدان، دایره یی ساختند - همه پشت به هم و تفنگ، سر دست.

بایات، تازان به کنار درخت رسید.

- سلام پدر! برو به چادرت، زود!

- جای من اینجا است؛ پای همین درخت. من، یاشولی آیدین هستم.

می فهمی؟

- بله پدر. درباره‌ی خُبث طینت تو بسیار شنیده‌ام.

آلنی، جلوی چادرش ظاهر شد.

آقشام گلن، سواره، در مرکز دایره‌ی سپاهیان‌ش جای گرفت.

- اینجا برونی‌ها! گوش کنید! ما برای جنگ نیامده‌ایم و نمی‌خواهیم

خراشی به صورت یک بموت بیندازیم. اما اگر دست به تفنگ ببرید،

یک نفر را هم زنده نمی‌گذاریم. با شما همان می‌کنیم که گالان اوجا

باگوکلانها می‌کرد. ما فقط همین بیست نفر نیستیم. دورتا دور اینجا

برون را تیراندازان گومیشانی گرفته‌اند. ما، چند کلمه حرف داریم.

می‌زنیم و می‌رویم. مردهای اینجا برونی از چادرهایشان بیرون بیایند -

دست‌خالی - و زن‌ها و بچه‌ها در چادرها بمانند...

آلنی، آهسته به دایره نزدیک شد - باتفنگ لخت گلوله‌زنی - از

میان دو سوار گذشت و به آقشام نزدیک شد.

- سلام برادر! من، آلنی اوجا هستم، پسر آق اویلر.

- من، عموی تو، آقشام گلن هستم.

- خوش آمدی به اینجا برون! محبت کردی که دعوت اوجاها را

پذیرفتی. نقش پدرم را با خودت می‌بری؟

- البته...

صدای سم اسبی که دیوانه‌وار می‌تاخت به اینجا برون نزدیک شد.

یاما، آشفته حال، ظاهر شد و تازان به نزدیک آقشام رسید. چند تفنگ

به سوی او چرخید. اسب یاما بر سر دو پا بلند شد و شیهه‌یی غریب

کشید.

یاماق، میان خشم و گریه و جنون فریاد زد: تو، گومیشانی هستی؟
آقشام، آرام گفت: بله پسر. من، آقشام گلن هستم.

آت میش کجاست؟

آقشام، درمانده، سربه زیر انداخت.

یاماق نعره کشید: آت میش کجاست؟

آقشام، سربلند کرد و به چشمانِ درخون نشسته ی یاماق نگاه کرد.

آلنی، جوشید: آقشام گلن! برادرم کجاست؟

مَلان، از جلوی چادرش فریاد کشید: جواب بده آقشام... جواب بده!

آقشام، به زمزمه گفت: تحمل داشته باشید... تحمل داشته باشید!

آت میش اوجا را همسایه های شما، کنار چاه اینچه برون، کشتند...

مَلان، درجا نشانده شد.

یاماق، چشم هارا بست و صدای حق هق گریه اش بلند شد.

آقشام گفت: آت میش اوجا، برادر زاده ی من بود، و داماد من...

درد من، سبکتر از درد هیچکس نیست... اما همه ی ما می دانستیم که

آت میش، کشته خواهد. روی پیشانی او نوشته شده بود...

آقشام، صدایش را بلند کرد: اینچه برونی ها! شما مزد خوبی به

پدر من گالان کدخدا دادید - که اینجا را برای شما ساخته بود. شما، هر

حق فرزندان گالان، از هیچ مُحبتی کوتاهی نکردید و مُحبتتان را

زمانی کامل کردید که حاضر نشدید آق اویلر را از زمین بردارید. حال، ما

گوکلانها آمده ایم این کار را بکنیم. اگر تکان بخورید، همه ی بدی هایی

را که به خانواده ی ما کرده اید، یکجا تلافی می کنیم. اینچه برون را با

خاک یکسان می کنیم و بر می گردیم. خیلی هم قصد برگشتن نداریم.

می‌کشیم و کشته می‌شویم. این راهم بشنوید! از اوجاها فقط آلتی، پالاز،
و ساچلی باقی مانده‌اند. اگر يك مو از سر آنها کم بشود، امروز، فردا،
یا ده سال دیگر، آقشام گلن از هیچ انتقامی کوناهی نمی‌کند. و تمام قبیله‌ی
گوکلان با آقشام گلن هستند. میان ما هیچ اختلاف و دو دستگی و دشمنی
نیست... حرفی ندارید؟

یاشولی آیدین فریاد زد: اینچه برونی‌ها! بگذارید بروند... کاری
به کارشان نداشته باشید. من می‌خواستم به شما ثابت کنم که اوجاها
گوکلانی هستند نه يموت؛ و امروز، این مسأله، به خوبی ثابت شد. راه
را باز کنید تا آق‌اوایلر را با خودشان ببرند... و آت‌میش راهم؛ اگر
واقعاً کشته شده باشد؛ چرا که هیچکس، در سراسر سرزمین يموت، به
لاشه‌ی او نزدیک نمی‌شود...

آرپاچی نمره زد: آیدین! يك روز چنان بلایی بر سر ت بیاورم که
لاشه‌ات هفته‌ها روی زمین بماند و نه يموت آن را بردارد نه گوکلان،
ولاشخورها هم با نفرت به آن نوك بزنند... آیدین! آیدین! بترس از آن
روزی که من بخواهم فقط انتقام مرگ آت‌میش دلور را از تو بگیرم...
همچو می‌کشت که مرگ از آن بدتر، در تمام صحرا، هیچکس به یاد
نداشته باشد. حال، اگر می‌توانی، برو راحت بخواب! پرو!

زمینِ تحمّل، جا به جا می‌شکافت، و چشمه‌های خشم، شتابان
می‌جوشید.

یاماق، اشك ریزان فریاد زد: آیدین! به خدا قسم که می‌کشت!
به خاک اجدادم قَسَم، به شرافتِ آی‌دوغدی‌ها قسم، به روح مَطهر
آت‌میش اوجا قسم که می‌کشت... مرد، قَسَم نمی‌خورد، مگر وقتی که
قید همه چیز را زده باشد. من، زدم، آیدین! زدم تا به زمینت بزنم...

زمین تحمل، جابه‌جا می‌شکافت...

ملان - که روسری از سر برکشیده بود و گیسوان خاکستری، چنگ‌زنان، پریشان‌کرده بود - فریاد کشید: آهای آیدین بی‌دین! یادت هست که به‌چه قیمتی حاضر بودی مرا از پدرم بخری؟ یادت هست که چطور اشک می‌ریختی و التماس کنان می‌گفتی: «بویان میش! ملان را به من بده، هر چه می‌خواهی بگیر!» حالا، من به‌جای ملان، یک گلوله‌ی گرم برایت گذاشتم. اگر سالها به‌انتظار من نشستی، خاطرت جمع باشد که به‌انتظار گلوله‌ام، چندان نخواستی نشست. پسر مرا هم گشتی؟ عیب ندارد. اوجاها فقط برای کشته‌شدن به‌دنیا می‌آیند. تو به‌فکر خودت باش که با هزار زنجیر طلا، به‌این زندگی بسته شده‌یی، آیدین بی‌دین!

آیدین، سرافکنده و خفیف، به‌چادر خود می‌رفت و هیچ نمی‌گفت. سنگ، به‌در بسته می‌خورد؛ و در چادر آیدین را، تاریخ بسته بود.

زمین تحمل، جابه‌جای شکافت، و جای آن میش اوجا خالی بود که به‌زبان چارپاره سخن بگوید.

اما تاریخ، مصمم‌تر از تک قهرمانان است و بسی مرگ ناپذیر.

هیچکس، هیچکس نمی‌تواند تاریخ را، لب چاهی، تشنه از پای درآورد.

هیچکس نمی‌تواند تاریخ را از پشت به‌گلوله بیندد.

زخمی کردن طبیعت، آری؛ به‌بستر کشاندن طبیعت، آری؛ اما میراندن طبیعت، هرگز...

هیچکس، هیچکس نمی‌تواند خورشید را از نور بخشیدن، ابر باران را از باریدن، چشمه را از جوشیدن بازدارد.

دشمنانت را - که در بزرگراهِ تاریخ قدم برمی دارند - بکش، قتل
عام کُن، بسوزان، خاکستر کُن، و باز ببین که چگونه دشمن، چون
درخت بالنده، از خاکِ خوبِ مرطوب، جنگل جنگل، سر بر می آورد،
و به سمت نور، به سمت شفافیت، و به سمتِ رهایی قدم می کشد....



۸

آلنی بچه‌ها را صدا می‌کند

آلنی، دو روز بود که بر فراز قوه تپه - درست در همانجایی که پدر می‌نشست، و استمرار در نشستنش، زمین را آلك انداخته بود - نشسته بود. چیزی روح پرواز طلب آلنی را به اسارت اندوه می‌کشید؛ چیزی که دلسوزهای از دست رفتن پدر و برادر نبود؛ سنگین‌تر و حجیم‌تر بود. در قلب او جاها همیشه غمی بود که از اندیشیدن مایه می‌گرفت؛ غمی که با سیلاب خروشان وجه باید کرده‌های آمد و سراسر وجود حیرت زده‌ی ایشان را فرا می‌گرفت.

دریای تفکرات را مَدِ غم چنان بالا می‌آورد که صاحب غم، همچون جزیره‌ی متروک، جزیره‌ی بی‌قایی و تهی از حیات، فریاد خوف از تنهایی بر می‌کشید، و گمان می‌کرد که فرو خواهد رفت، و دیگر بر

نخواهد آمد.

اندوهی که از اعماق تفکر سرچشمه نگیرد، اندوه نیست، عزای باطل و بی اعتباری به خاطر سرکوب شدن امیال فردی ست؛ و انسان متفکری که گهگاه گرفتار اندوه نشود، علیل و ناقص است؛ دور از دریا، دور از توفان، دور از پرواز، دور از شکفتن روح است...

اما تفکر، همانگونه که اندوه می آفریند، در دوام مثبت خویش، پلی خواهد ساخت میان جزیره و جماعت، میان فرد و خلق، میان امروز و فردا؛ پلی به سوی شادمانی روح...

آق اوپلر، از کارکردِ دوسویه و متضادِ اندیشه غافل ماند؛ و همین، او را از پای درآورد. آق اوپلر، به غم، میدان داد؛ و غم، قانع نیست. هرچه مدارا کنی، ستیز می کند؛ هرچه عقب بنشینی، پیش می آید؛ هرچه خالی کنی، پُر می کند؛ هرچه بگریزی، تعقیب می کند. چونکه بنشانیش، می نشیند آرام؛ چون پروبال دهی او را، می پرد بسیار. غم، بیشترخواه است و سیری ناپذیر. در طلب فضای حیاتی وسیع و وسیع تر، جمیع ابزارهایی را که در دسترسش قرار بدهی، به کار می گیرد. می بُرد، می تراشد، سوراخ می کند، می شکند، می سوزاند، ویران می کند؛ و در سرزمین های تازه به دست آورده، خیمه و خرگاه برپا می دارد. غم، جوعِ غم دارد. می بلعد، آماس می کند و بزرگ می شود. انسان که ناگهان می بینی حتی 'به سراسر وجود تو قانع نیست. از تو فراتر می رود و چون آوازی یأس آفرین و دلهره انگیز، در فضای گرداگرد تو طنین می اندازد. فرزندِ تو افسرده می شود؛ تنها به خاطر آنکه تو افسرده بی. در عین حال، غم، مهار شدنی ست. به قدرتی که تو برای سرکوب کردنش به کار میبری، احترام می گذارد. از این قدرت می ترسد. عقب می نشیند، مُچاله می شود، در

خود فرو می‌رود، كوچك و كوچك‌تر می‌شود و چون لكه ابری ناچیز، در آسمان پهناور روح تو، كُنجِ دنجی را می‌پذیرد، و التماس می‌کند: «بگذار اینجا بمانم! مرا برای روز مبادانگه‌دار! شادی، مقدس است؛ اما همیشه به کار نمی‌آید. محکومم کن، و در سلولی به زنجیرم بکش؛ اما اعدام نکن! انسان همیشه شاد، انسان ابله‌ی ست. روزی به من نیازمند خواهی شد؛ روزی به گریستن، به در خود فرو رفتن، به بُریدن و به غم متوسل شدن... مرا برای آن روز نگه‌دار...»

آلنی اوجا، اینك، در اندوه بود و در ستیز سرسختانه با اندوه؛ و معنای عینیِ شكستن صخره‌ی خارای شم، یافتن اسبی بود برای جمیدن، و «آنچه باید کرد» را جانشینِ «چه باید کرد؟» کردن.

«آلنی ابرخیز! بشتاب! نیروی نهیبِ زنِ درون را فراخوان! دلو دقایق را از آب زلال قنات زندگی پُر کن، بالا بکش، و به دیگران هسپار! هر لحظه را چون انار رسیده، شتابان در کاسه‌ی تشنگی بفشار، بنوش و بنوشان، و آنگاه دست از گریبان لحظه‌دار! زمان را مگذار که پی‌همه بگذرد! مگر دیروز، فردانبود، و پارسال، جزئی از سالهای آینده نبود؟ آلنی اوجا! لحظه‌های از دست رفته، باز نمی‌گردند؛ زمانِ سوخته، نو نمی‌شود، و فرصت‌های گریزپا، در انتظار سوارکار مُردد نمی‌مانند. آلنی اوجا! دانگ خویش را برسر سرعت بخشیدن به چرخش چرخهای تاریخ بگذار، و هرگز از باد مبر که تو به خود، به قبیله‌ی خود، به ملت خود و به جهان خود مدیونی...»

آلنی، در این لحظه، باز شد، به خود آمد، از خود جدا شد، چون پرنده‌ی احساس خطر کرده گردن کشید، و به باد آورد که گردن‌کشی در برابر جهل و ظلم را برعهده گرفته است. آلنی، خواست برخیزد که ناگهان

صدایی به لطافت نسیم شبانه او را تکان داد.

- سلام آلی!

- سلام مارال! تو، این وقت شب، اینجا چه می کنی؟

- شب، باروز، مگر چه فرقی دارد آلی؟ در اینجا برون، مدتهاست

که شب است، بیشتر از چهل ماه... آه آلی! متأسفم... متأسفم... از غصه های نمی توانم کم کنم... فقط متأسفم.

- ممنونم مارال... از تو، بی نهایت ممنونم، و به تو، بی نهایت

مادیون. وقتی انسان کسی را داشته باشد که اینقدر با او همدرد باشد،

همه ی غصه هایش نصف می شود. تو را ندیده اند که به اینجا آمده یی؟

- می ترسی آلی؟ تو هم می ترسی؟

- بله... اما نه برای خودم؛ برای تو - مارال!

- من اغلب شبها از چادر بیرون می آیم. پدرم این را می داند،

و دیگر اعتراضی نمی کند. او، یک بار، فرصت کشتن مرا از دست داد؛ و

دیگر پی این فرصت نمی گردد.

- با من کاری داری؟

- کار؟ هه! چه حرفها می زنی آلی اوجای دانشمند! با تو کار

نداشته باشم، با چه کسی داشته باشم؟ تو دست کم، هنوز هم آرپاچی،

یاماق، و مادر پالاز را داری؛ اما به جز خیالتو، هیچکس با من نیست؛

هیچکس...

مارال گریست: آه آلی... به دادم برس...

- مارال! مارال! من، بعد از دو شبانه روز درگیری باخود، تازه

از غم فارغ شده ام. بگو که آلی برای توجه می تواند بکند، تا به تنهایی

جای خالی هزار نفر را در درون تو و در کنار تو پر کند؟

- در درون من، و در کنار من، به جز برای آلتی، جایی برای هیچکس نیست. همین که تو باشی، کافی ست، زیاد هم هست...

- حرف بزَن مارال؛ باز هم حرف بزَن...

- شنیدم که دو شبانه روز است بالای قره تپه نشسته‌یی و فکر می‌کنی. آمدم تا بگویم می‌توانی، روی من، به عنوان یک سرباز خوب، حساب کنی - حالا و همیشه.

- حساب می‌کنم! حالا و همیشه. باز هم بگو...

- من، شبها، همین‌جا، به دیدن آق اوپلر می‌آمدم و با او حرف می‌زدم. چهل ماه منتظر صدای چرخهای گاری تو بود... چهل ماه... قلبش از آن همه انتظار پوسید. آق اوپلر، همه‌ی امیدهایش را به تو بسته بود. همیشه می‌گفت: «صبر کن! صبر کن! آلتی که برگردد، همه چیز درست می‌شود... آه آلتی... چقدر سخت گذشت، و بد گذشت.

- می‌دانم مارال، می‌دانم؛ اما دیگر گذشته را به یاد نیاوریم. از فردا حرف بزَنیم.

- تو از فردا حرف بزَن آلتی. ما... به یک چادر نمی‌رویم. نه؟

- چرا مارال، می‌رویم؛ امانه به این زودی‌ها. من آن روزی عروسی می‌کنم که مریض‌های یموتی، پشت چادرم، به انتظار نوبت نشسته باشند. و از تو هم می‌خواهم که همین را از من بخواهی.

- وعده‌ی خوبی نیست؛ اما قبول می‌کنم. جز این، چه کار می‌توانم

بکنم؟

- سرباز خوب من! کارهای زیادی هست که می‌توانی بکنی.

حامی شوهرت باش، و بجنگ برای اینکه بچه‌های اینچه برون، شفا پیدا کنند. این فقط آق اوپلر نبود که چشم به راه من بود. تمام صحرا

منتظر است که ببیند ما چه می‌کنیم. اولین مریض... فقط اولین مریض اهمیت دارد. یکی که آمد، دیگران به دنبالش می‌آیند. مرگ رامی شود قبول کرد؛ اما درد رانمی‌شود تحمل کرد... بامن باش مارال، و کاری کن که به جای هر روز بد، هزار روز خوب بگذاریم.

- گفتم که بانو هستم آلتی؛ اما سعی کن در مقابل مردم قرار نگیری. حساب یاشولی را از حساب مردم جدا کن...
- سعی می‌کنم...



آلتی، خرده ریزهایش را از جامه‌دان بیرون می‌ریخت.

مادر پالاز، آرام پرسید: کارت را شروع نمی‌کنی آلتی؟

- چرا مادر. خیلی زود.

- کی؟ کجا؟

- اگر خدا بخواهد، فردا صبح، همین جا.

- من باید از این چادر بروم؟

- اگر خیلی خوش خیال باشی و باور داشته باشی که از همین فردا، مریض‌ها به دیدنم می‌آیند، بله؛ والا، نه. می‌توانی بمانی، والته اگر دلت بخواهد می‌توانی یکی از چادرهای سرزمین را بیاوری اینجا و پشت چادر من کالم کنی.

- اینطور بهتر است. توهم دست و بالت بازتر می‌شود.

- ممنونم مادر. روزگار را چه دیده‌یی؟ شاید-

صدای یاماق از بیرون چادر برخاست: آلتی! حکیم آلتی!

- بله یاماق؟

- بانو کاری دارم. می‌آیی بیرون؟

- چرا نیابم؟ کمی صبر کن.

آلنی بساط طبابتش را که روی پارچه‌بی ولو کرده بود در گوشه‌بی نهاد و از چهار برون رفت.

- سلام!

- سلام حکیم! غم آخرت باشد!

- برای توهم همینطور. تو از برادر به او نزدیکتر بودی.

- راست است. این دوسه روز را چطور گذراندی؟

- فکرمی کردم. تو، خبری از آنها که برادرم را کشتند به دست

نیاورده‌بی؟

- چرا. برای همین هم به دیدنت آمده‌ام. یکی از آنها را می‌شناسم.

یعنی حدس می‌زنم که چه کسی باید باشد. چادرش را هم پیدا کرده‌ام.

- اینکه برون‌ست؟

- نه... یمرلی حاجی آشور، برادر قره بوغاز است. قره بوغاز، به

دست آت‌میش کشته شد. عموی یمرلی و قره بوغاز را هم ظاهراً آت‌میش

کشته بود. یمرلی، یکی از آن سه نفری بود که بالای تنگه، برای کشتن

تو، کمین کرده بودند. یمرلی به آت‌میش گفته بود: «مرا بکش؛ والا دست

از سرت برنمی‌دارم».

آلنی، چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: آریاچی را خبر کن. امشب

به دیدنش می‌رویم.

- آلنی! می‌توانی به ما واگذارش کنی؛ به من و آریاچی. ما از

پس او هر می‌آییم. تو، کارهای مهم‌تری داری.

- نه. من می‌خواهم باشم. از این گذشته، آنها سه نفرند. از

هیچکدامشان نمی‌گذرم.

- باشد. آخر شب به دیدن می آییم؛ کنار چاه گالان.



باماق، آنگاه به دیدن آرپاچی رفت، او را بیرون چادر طلبید، و مسأله را مطرح کرد. آرپاچی زیر لب گفت: «می آییم، می کشیم شان» و به درون چادر بازگشت تا تفنگش را پر کند. ساچلی، مشغول شدن آرپاچی را دید و پرسید: باز هم خبری هست آرپاچی؟

- بله ساچلی. باماق، آنهایی را که آت میس را زده اند، شناخته است. آخر شب به دیدنشان می رویم.

- کاش که من هم می توانستم بیایم.

- وقت، بسیار است. ما، بعد از اینکه بچه مان به دنیا آمد، اگر لازم شد، در کنار هم تفنگ می کشیم. آلتی، ارزش آن را دارد که آدم به خاطرش کشته شود؛ یعنی... افکار و اهداف او این ارزش را دارد.

- ممنونم آرپاچی، و خوشحالم از اینکه با آلتی کنار آمدی. دلم می خواهد بچه مان زنده و سالم بماند. یک آرپاچی دیگر، یک آلتی دیگر... و یک ساچلی دیگر. فرق نمی کند.

- آنها... اینچه برونی هستند؟

- نه. ایری بوغوزی. اختلاف، ریشه دار و عمیق است.



دیروقت، یاشولی آیدین به دیدن پورگون و تلی رفت.

- صبح زود، چند نفر را بردارید و نوبت صبح را جار بزنید: هر کس

مریضش را پیش آلتی او جای بی خدا بیاورد، کشته می شود.

- چشم یاشولی؛ و اگر کسی باز هم جرئت کرد و به دیدن آلتی

آمد، واقعاً کشته می شود؟

- نفرین درخت مقدس به زمین گرمش می زند. ما دست روی کسی
بلند نمی کنیم.

- البته باشولی، البته...



یاماق، سواره و تفنگ در دست، کنار چاه گالان در انتظار بود
و اعماق شب رامی پاییده. هیجان، اورا پیش از دیگران به کنار چاه آورده
بود.

یاماق گوش سپرد و صدای سم اسبی را شنید، و آنگاه آلتی را
دید که سواره نزدیک می شود - با تفنگ گلوله زنی، که نور ماه روی
لوله ی آن بازی می کرد.

- سلام حکیم!

- سلام. حالت چطور است؟

- هنوز نمی دانم.

سکوتی مملو از انتظار و اضطراب.

آلتی، آهسته پرسید: ها باشولی آیدین چکار باید کرد؟

- فعلاً هیچ کار. باید صبر کنیم. اگر بشوایم مریضی پیش تو بیاوریم،

کار باشولی ساخته است. دق می کند.

آرپاچی، از درون تاریکی ظهور کرد.

- سلام برادرها! من آماده ام.



ایری بوغوز، آرام و خواهش بود. جز صدای جیرجیر لاشها، صدای
عوعری چندسگ، و صدای دوردست چوپانی که شبانه می خواند، صدایی
نبود.

آلنی، آرپاچی، و یاماق، پیاده رخف کرده بودند.
مُدتی در انتظار گذشت.

نمد چادری کنار رفت و مردی فانوس به دست از آن بیرون آمد
و به راه افتاده. مرد، با فاصله پی، از مقابل آلنی و بارانش می گذشت که
آلنی، بسیار آهسته، صدا کرد.

- هیس! ببین!

مرد، درجا خشک شد.

آلنی، نرم برخاست: برادر! بیا جلو! بیا! بانوکاری نداریم.

مرد، وحشت زده، به آلنی نزدیک شد.

- نترس برادر، نترس! اسم تو چیست؟

- آقلی.

- تو، یمرلی حاجی آشور را می شناسی؟

- خدا به ما رحم کند! بله... می شناسم.

یاماق گفت: آن، چادر اوست؟

- بله، همان است.

آلنی گفت: حالا، صدایش کن! بگو بیاید بیرون. بگو با او حرفی

داری

مرد، مُردد و دل نگران هر جا ماند. او آشکارا می لرزید.

یاماق گفت: اگر صدایش نکنی، هم تو کشته می شوی هم او.

مرد، چرخید طرف چادر یمرلی.

- یمرلی! یمرلی!

صدای خواب آلود یمرلی برخاست: ماه؟ تو کی هستی؟

- من آقلی هستم. بیا بیرون!

- ابن وقت شب بامن چکار داری آقلى؟

- بيا بيرون؛ زود باش!

ياماق، تيز و بيصدا دويد طرف چادر يمرلى و پشت چادر كمين
كرد.

يمرلى، دقيقه يى بعد، بيرون آمد؛ به اطراف نگاه كرد و باصدای
بلند پرسيد: كجا هستى آقلى؟

- اينجا...

يمرلى، چند قدم به سوى آقلى برداشت، و در اين لحظه، سردى
لولى تفنگ ياماق را زير گوش راست خود حس كرد.

- راه برو! بيصدا!

- كجا؟

- مى فهمى.

آنها، آقلى را هم برداشتند و پياده به راه افتادند - تا پشت
تپه ابرى بوغوز. آنجا، آلنى، آرپاچى و ياماق سوار شدند و يمرلى
و آقلى را پيش انداختند.

آلنى گفت: يمرلى! مى دانى اينچه برون كجاست؟
- بلى.

- چاه گالان را هم مى شناسى؟

.. بلى.

- پس، ما را به كنار چاه گالان ببر!

- پاى پياده؟

- البته. اين كار، سابقه يى طولانى دارد.



یمرلی و آقلی، تمام طول شب را پای پیاده راه رفتند.
 شب، تمام شد؛ خورشید، سرکشید؛ خورشید بالا و بالاتر آمد؛
 آفتاب، عمود تابید؛ و چاه گالان از دور پیدا شد.
 یمرلی و آقلی، خسته و درمانده، تشنه لب، به کنار چاه رسیدند.
 آلتی گفت: یمرلی! برو کنار چاه!
 یمرلی چند قدم برداشت، چرخید و به دیواره‌ی چاه تکیه داد.
 - آقلی! توهم برو همانجا!
 - من با آنها نبودم. باور کنید!
 - چه کسانی بودند؟ اسم ببر!
 آقلی، رو کرده یمرلی و نیمه گریان گفت: یمرلی! من که نبودم.
 من، چرا باید گناه به گردن بگیرم؟ چرا باید کشته شوم؟
 یمرلی گفت: آقلی نبود. ولس کنید!
 - ما اسم آن دونفر را می‌خواهیم؛ والای تمام جوانهای ایری بوغوز
 را می‌کشیم؛ و آقلی هم یکی از همان جوانهاست.
 آقلی نالید: یمرلی! خودت به آنها بگو! تو که به هر حال کشته
 می‌شوی؛ چرا گناه لودادن دوستان را به گردن من می‌اندازی؟
 - نمی‌توانی حرف نزنی، و بمیری؟
 - نه... نه... من، چرا باید بمیرم؟ من سه تا بچه دارم. با اینکه
 برونی‌ها هم دشمنی ندارم. آنها برادر مرا که نکشته‌اند، برادر نور را کشته‌اند.
 حقش هم بود که بمیرد. آدم خوبی که نبود. خبرچینی می‌کرد، دروغ
 می‌گفت، باج می‌گرفت... نماز هم نمی‌خواند...
 یمرلی سربلند کرد و به آلتی نگاه کرد.
 - اگر اسمشان را بگویم، آنها را هم می‌کشید؟

— شاید نکشیم. خدامی داند.

— هر دو برادر زاده‌های من هستند؛ پسرهای قره بوغاز.

آلنی رو کرد به آقلی و گفت: تو برو کنار، برادر! برو آنجا بایست و تماشا کن. بعد هم برای برادر زاده‌های یمرلی خبر ببر، و بگو: عمویتان را، درست همان‌جا که آت‌میش را کشته بودید، کشتند؛ درست همان‌طور که شما آت‌میش را کشته بودید.

آقلی، رنجور و نیمه‌جان، خود را کنار کشید.
آرپاچی برای نخستین بار، دهان گشود: یمرلی! وصیتی نداری؟

یمرلی، در سکوت، نگاه کرد. اینک، تکیه از چاه برگرفته بود.
استوار ایستاده بود تا استوار بمیرد.

باماق گفت: نشنیدی از تو چه پرسید؟ وصیتی نداری؟ حرفی نداری که بزنی؟ چیزی نمی‌خواهی؟

یمرلی، محکم و بی‌التماس گفت: مرا نکشید. فقط همین! من هم مثل آت‌میش هستم. مرگش برای شما خوشایند بود؟ من مادر پیری دارم که يك پسرش — پسر بزرگ‌ش — کشته شده است. تنها من برای او مانده‌ام، و برای برادر زاده‌هایم. شما به کینه دامن می‌زنید — بی‌خود و بی‌جهت...

من اگر کُشتم، دلیل داشتم. آت‌میش، هم عموی مرا کشته بود هم برادر مرا. دست در برابر دست! شما، اما، اگر مرا بکشید، باز بدهکار می‌شوید. آلنی اوجا! تو... آلنی اوجای حکیم هستی. نه؟ اشتباه نمی‌کنم؟ — اشتباه نمی‌کنی. من، آلنی اوجا هستم.

— به خاطر داشته باش! یمرلی حاجی آشور به تو گفت که این

کار، درست نیست. حالا، اگر می‌خواهی بکشی، بکش! حرفی نیست.
سه تفنگ، به‌سوی قلب یمرلی، بلا تکلیف مانده بود.
آرپاچی، از زیر چشم به آلتی نگاه کرد.
یاماق، از زیر چشم به آلتی نگاه کرد.
آلتی، چشم به چشم یمرلی دوخته بود. یمرلی، خیره نگاه می‌کرد.
آلتی می‌خواست کشف کند. یمرلی می‌خواست به درستی کشف شود.
زمانی کوتاه - اما بسیار طولانی برای آن جمع - گذشت.
تفنگ آلتی، آهسته آهسته پایین آمد.
آرپاچی، شکفته شد.
یاماق، سر به نشانه‌ی توافق، به‌جانب آلتی تکان داد و تفنگ^۹
پایین آورد.

آلتی، با تبادل نگاه، موافقت آرپاچی را نیز دریافت کرد.
رای برائت، صادر شد.
آلتی، با خشونت گالانی گفت: برو! از اینجا برو یمرلی! زود!
- نه... این‌طور حرف زن! اگر حق را به‌من می‌دهی، دیگر حق
نداری تحقیرم کنی. التماس نکردم، که با خشونت می‌بخشی. از من
خواسته‌ید که چیزی بگویم، من هم گفتم - نه فقط به‌سود خودم؛ به‌سود خودم و
به‌مصلحت شما. من از مرگ نمی‌ترسم. خدا شاهد است. من نمی‌توانستم از
خون آلتی یا آت‌میش بگذرم. مادرم، از من و برادر زاده‌هایم خواسته بود که
انتقام خون پدرش را بگیریم. یا آت‌میش را بکشیم یا آلتی را، تا مادر
پالاز، هم‌درد مادر قره بوغاز شود. ما هم این کار را کردیم. من، پیش از آن،
به آت‌میش گفته بودم که مرا بکشد. حرفم را باور کنید. نیست تا شهادت
بدهد. من به او گفته بودم: «اگر مرا نکشی، بدمی بینی. هیچ وقت دست

از سرت بر نمی دارم... و او گوش نکرد...

یاما ق گفت: حرفت را باور می کنیم. عین حقیقت است. امامانوی تنگه، یکی دو نفر دیگر از شما را هم کشتیم. انتقام خون آن یکی دو نفر را - که می خواستند آلنی را نامردانه بکشند - نمی خواهید بگیرید؟

- شما فقط يك نفر را کشتید، و او، به جز يك خواهر جوان، کسی را ندارد. من با خواهرش حرف می زنم و خبرش را به شما می دهم.

- به او می گویی که ما نمی خواستیم برادرش را بکشیم؟

- این را گفته ام. باز می گویم.

آلنی، از اسب پیاده شد.

- شما دو نفر، راه خیلی دوری را پیاده آمده بید. می خواهید با

اسب من به ابری بوغوز برگردید و فردا اسبم را پس بفرستید؟

- نه آلنی. پیاده آمده ایم، پیاده هم برمی گردیم. نخواه که ما را

مدیون خودت کنی. ما بی حسابیم با هم!

- خوش آمدید برادرها! بمرلی! اگر يك روز مادر پیرت دردی داشت،

او را بیاور پیش من و مرا مدیون خودت کن. ما شاید بتوانیم به دردهای هم برسیم.

- آلنی! تو، قبل از اینکه مریضی را شفا بدهی، باید حسابت را با

یاشولی آیدین تصفیه کنی. این یاشولی آیدین شما، به خاطر درخت مقدس، همه ی شما را به کشتن خواهد داد.

آقلی، شتابزده و حال آمده اضافه کرد: بمرلی دروغ نمی گوید.

آلنی اوجا. پدر این یاشولی آیدین، به خاطر درخت مقدس، میان ابری بوغوزی ها تفرقه انداخت و آنها را به روز سیاه نشانده؛ یاشولی آیدین هم حالا، همین کار را با اینچه برون ها می کند. خیلی مواظب خودتان باشید.

آرپاچی گفت: حرف‌هایتان را قبول داریم. ما را ببخش که تورا
تا اینجا کشان‌دیم آقلی. باور کن که چاره‌یی نداشتیم.
- باور می‌کنم. شما آدم‌های بدی نیستید. اصل‌تان ابری‌بوغوزی‌ست!
هیچ کینه‌یی از شما در قلب آقلی نیست.
- پس خدانگهدار آقلی! خدانگهدار یمرلی!



- آهای مردم! گوش کنید! هر کس مریضش را پیش آلتی‌اوجای
کافر ببرد، به نفرین سیاه گرفتار می‌شود و جان خود و عزیزانش را از دست
می‌دهد...



دردم را با که در میان بگذارم؟ مرهم زخمم را از که بخواهم؟
از کدام چاه، بردل آتش گرفته‌ام دلو آبی فروبریزم؟
به کدام آغوش، کدام جان‌پناه، کدام سایه‌بان، پناه ببرم؟
با کدام دوست، از غصه‌های قدیمی قبیله‌ام سخن بگویم؟



به دستم زنجیر، به پایم زنجیر، به گردنم زنجیر
گرداگرد قبیله‌ی بیمارم، هزار هزار زنجیر
درد، میدان‌دار هر میدان و شفا در زنجیر
خداوندا! مگر می‌شود این همه‌غم، این همه زنجیر؟



- سلام ساچلی! حالت چطور است؟
- سلام. کار به کجا کشید؟
- به جا‌های خیلی خوب. فقط آلتی‌ست که می‌تواند همه چیز را رو

به راه کند. هر قدر که آت می‌بارد بیچاره برای اوجاها دشمن تراشید، آلتی دوست دست و پامی کند. امروز، به نظر من، یکی از بُن‌بست‌های بزرگ صحرا شکست و فرو ریخت...

- آرپاچی! بگو چطور شد. زود باش! سخنرانی چه می‌کنی؟
- گفتم دیگر! ما قاتل آت می‌بارد را پیدا کردیم و او را پای برهنه از ابری بوغوز تا اینجا آوردیم و کنار چاه گالان...



صبح زود، زنی پای درخت مقدس گریه می‌کرد.
- درخت! حال بچه‌ام خوب نیست. از خدا بخواه که سلامتی را به بچه‌ام برگرداند... التماس می‌کنم درخت؛ التماس می‌کنم...
آلتی، چشم گشود و گوش سپرد. ناگهان از جابرخواست و به راه افتاد. از چادر خود بیرون آمد و به سوی چادر یاشولی رفت. همچنان که می‌رفت، رخ به سوی درخت گرداند و نعره کشید: مادر! بچه‌ات را به من بسپار و سلامت او را از من بخواه... من از تو مُزد نمی‌خواهم؛ اما اگر نتوانستم بچه‌ات را شفا بدهم، حق داری چادر من را آتش بزنی. حق داری یا خنجر، قلبم را بشکافی...

یاشولی آیدین، سروپا برهنه، خواب‌آلود، از چادرش بیرون آمد. آلتی در مقابل او ایستاد.
آیدین! یک بار به تو گفتم؛ باز هم می‌گویم: اگر مریض‌های من پای آن درخت بروند و زانو بزنند و شفا بخواهند و نتیجه‌ی نگیرند، من آن درخت را می‌اندازم - از ریشه‌ها...

آیدین پوزخند زد: یک بار شنیدی، باز هم بشنو: ریشه‌های آن درخت، نوی قلب مردم است. تو باید هزار قلب را بشکافی تا بتوانی گوشه‌ی از ریشه -

های درخت را بیرون بکشی و نابود کنی. آلتی! اگر به درخت مقدس ما نزدیک شوی، مردم، تکه تکهات می کنند. این درست است که من از بموت ها خواسته ام کاری به کار تو نداشته باشند؛ اما خیال نکن معنی این حرف این است که می توانی با درخت مقدس ما بجنگی. تو کافری آلتی، و اینکه برونی ها دین و ایمان محکمی دارند. اگر خیال بد به سرت بزند، نه فقط خودت را می کُشند، بلکه خاندان او جاها را - از کوچک تا بزرگ - قتل عام می کنند. شما - تو و رفقای کافرت - مرا خیلی عذاب داده بید؛ اما من جواب نداده ام. صبر بندگان خدا خیلی زیاد است. تا یاشولی آید بن را می کوبید، بکوبید. حرفی نیست. اما درخت؟ نه. من مدت ها ست دندان روی جگر گذاشته ام برای همچو روزی که تو، نگاه چپت به آن درخت عزیز بیفتد. آنوقت می بینی که مردم قوی ترند با او جاها.

آلتی، فرصت یافت تا بر اعصاب خود مسلط شود. ناله ی بیماران، او را سخت برمی انگیخت؛ اما سخنان یاشولی، نه. آلتی اصلاً نمی شنید که یاشولی چه می گوید؛ چرا که حرف تازه یی در میان نبود تا اوزش شنیده شدن داشته باشد.

آلتی، خونسرد، محکم و آرام، با پوزخندی متقابل گفت: آید بن! بعد از اینکه آن زن از پای درخت رفت، اگر بک مریض یا صاحب مریض دیگر، پای درخت مقدس زانو بزند، و مریض، بمیرد، همین کافی ست برای آنکه دیگر درختی وجود نداشته باشد. این، حرف آخر من است. فهمیدی؟ - پدر مرحومت هم گاهی از این شوخی ها با ما می کرد؛ اما هنوز شصت سالش نشده بود که زمین خورد و دیگر بلند نشد. پدر بزرگت هم همینطور. تو هم اگر می خواهی بخت را امتحان کنی، بکن. حرفی نیست. این گوی، این، میدان.

باغداگل هنوز می‌گره‌ست. هنوز، سبخت می‌گره‌ست.

آلا می‌گفت: باغدا! گریه چه خاصیت دارد؟ آخر چندروز است که تو گریه می‌کنی؟ بس کن دیگر، بس کن! مگر من به تو نگفته بودم، نگفته بودم که آت‌میش، باراهی که در پیش گرفته، محکوم به کشته شدن است؟ مگر برای همه‌ی ما، مثل روز روشن نبود که آت‌میش کشته خواهد شد؟ - اما او راهش را عوض کرده بود و برگشته بود. او به پدر گفته بود که برگشته. آت‌میش، دیگر هیچکس را نمی‌کشت. به خدا قسم که نمی‌کشت...

- می‌دانم باغدا، می‌دانم... اما دیگر گذشته بود. اوتا سر فرو رفته بود؛ و همه‌ی فرصت‌ها را از دست داده بود. چه کسی باور می‌کرد که آت‌میش، دیگر دست به تفنگ نخواهد بُرد؟ چه کسی جرئت می‌کرد شب از کنار اینچه برون بگذرد و صدای چخماق تفنگ آت‌میش را در قفای خود نشنود؟

باغداگل!

ما در پایان «قصه‌ی آت‌میش» از راه رسیدیم و به شنیدن نشستیم. دوباره گفتن قصه ممکن نبود، ادامه دادن قصه نیز...

باغداگل!

این آت‌میش نبود که به مادر دلخوشی می‌داد و ما را دلگرم می‌کرد؛ این ما بودیم که می‌خواستیم آخرین روزهای يك بیمار محکوم به مرگ را از دلخوشی و دلگرمی لبریز کنیم، و چنین نیز کردیم...



آلنی، کیف طبابتش را به دست گرفته بود و جلوی چادر عثمان ناج محمد ایستاده بود. او همچون خُرده فروشانِ دورگرد، متاع خود

را فریاد می کرد.

- من، چهل ماه، شب و روز، زیر دست بهترین اطبای ایران کار کردم - شب و روز. مقدار زیادی کتاب خواندم، هزاران مریض را دیدم، و در مریضخانه های مغروف، طبابت کردم. من، بچه هایی را که همه از آنها قطع امید کرده بودند، از مرگ نجات دادم. من پادردهای کهنه را خوب کردم و چندین بیمار را از چنگ سردردهای دائمی نجات دادم. بچه های تن را، بی جهت، پای آن درخت، قربانی نکنید، و خودتان، بی دلیلی، درد نکشید. کسانی که من، زیر دست شان، شفا دادن بیمارانشان را یاد گرفتم، مسلمان بودند، نماز می خواندند، روزه می گرفتند، قسم نمی خوردند، و کُفر نمی گفتند. حرفهای این یاشولی را باور نکنید. بیایید پیش من و مرا امتحان کنید! اگر نتوانستم در شما و بچه های تن را خوب کنم، اگر دیدید که کافر و خلافی می کنم، اگر يك بار و فقط يك بار به شما دواي شهری دادم، به دارم بزنید! پای همان درخت مقدس، بکشیدم...



آلنی، آهسته آهسته، درمندان را وسوسه می کرد و بیدردان را مضطرب، که مبادا درد بیاید، و شفا، به راستی در دستهای آلنی باشد. شهادت آلنی - که با اعتمادی غریب سخن می گفت - از قدرت مقاومت بی پشتوانه ی دیگران، ذره ذره می کاست. یاشولی، در برابر آلنی، دیواری از خشت خام می ساخت، تا خطر رابطه، مسدود شود؛ و آلنی، خشت خشت برمی داشت و در آب می انداخت. یاشولی، باز، سوار به همه سو می فرستاد، اما می دید که سخنان آلنی، مؤثرتر از کلماتی است که خود در دهان نوکران خویش می گذارد.

یاشولی، سرزمینی کشف شده بود؛ اما آلتی، مجهولی بود که همه شورشناختنش را داشتند و در جستجوی مدخلی برای ورود به دنیای تردستی‌های شفا آفرین او بودند. فلّز زردی که درخشی دارد، همه را با یادِ زر، وسوسه می‌کند. راه بی‌اعتبار کردن آن فلز را محکم می‌داند. دست‌کم، يك نفر می‌بایست آلتی را بیازماید؛ و هنوز، هیچکس جرئت این کار را نیافته بود.



آلتی، باز، کیف به دست، مغرور و متکبی به خویش، ایستاده بود و سخن می‌گفت.

- دیروز، پیرزنی در ابری بوغوز مُرد، و یاشولی آیدینِ شما نگذاشت او را قبل از مرگ، پیش من بیاورند تا معالجه‌اش کنم. آن پیرزن - که خیلی هم پیر نبود - حق داشت باز هم چند سالی زندگی کند، عروسی آخرین دخترش را ببیند، و برای نوه‌هایش قصه بگوید؛ اما این یاشولی آیدین شما، نگذاشت من او را از مرگ نجات بدهم. یاشولی آیدین، که می‌خواهد تمام داروندا شما را صاحب شود، يك شما را خواهد کشت و نسل شما را از صحرا برخواهد انداخت. پیش از این، همه‌ی حرف شما این بود که من، نوکر شهری برمی‌گردم، و دواي شهری نوی حلق شما می‌ریزم. من، نه نوکر شهری‌ها هستم و نه دواي شهری با خودم آورده‌ام. چرا می‌گذارید بچه‌های شما - بی‌خود و بی‌جهت - با دردهای کوچکی که خیلی زود خراب می‌شود، بمیرند و داغ بردل‌های شما بگذارند؟

ای مردم! نماز بخوانید، روزه بگیرید، پای درخت مقدس زار بزنید، محصول زحمت‌های شبانه‌روزی‌تان را به کیسه‌ی یاشولی آیدین

بریزید؛ اما بچه‌ها پتان را نزد من بیاورید...



آلنی فریاد می‌کشید: هرکس دردش را از طبیب پنهان کند و بمیرد، از نظر خداوند قادر متعال، مرتکب خودکشی شده است و به عقوبتی سخت گرفتار خواهد شد.

هرکس بچه‌ی بیمارش معالجه‌شدنی باشد، و او را نزد حکیم نبرد، در نظر خداوند بخشنده‌ی مهربان، قاتل فرزند معصوم خود محسوب می‌شود و در آتش جهنم می‌سوزد.

خداوند، پدر مراهم - که دردش را از حکیمان پنهان می‌کرد، و کرد تا مرد - هرگز نخواهد بخشید!

اگر عضوی از اعضای بدن شما درد بگیرد و برای معالجه‌ی آن اقدام نکنید، آن عضو، فاسد می‌شود، می‌گندد، کرم می‌گذارد و اسباب مرگ شما را فراهم می‌آورد - و خداوند، این را هم نخواهد بخشید.

اگر درد يك روزه را يك روزه بتوان معالجه کرد، در ديك ماهه را يك ماهه می‌توان؛ و مرض، وقتی کهنه شد، از میان بردنش بسیار مشکل، و گاه، غیر ممکن می‌شود - و خداوند، آنکس را که مرضش را کهنه کند، هرگز نخواهد بخشید.

دردهای پتان را نگذارید کهنه شود، که خداوند، شما را به دلیل رنجی که به یکی از اعضای بدن خود داده پید، و کُفرانِ نعمت کرده پید، هرگز نخواهد بخشید.

دردهای پتان را با درختِ بی‌زبان در میان مگذارید، که اگر خداوند مصلحت می‌دید درختان حکیم باشند، حکیمان را به صورت درخت می‌آفرید؛ و علم طب را به آدمیان نمی‌آموخت!

مرا - این آلتی او جای حکیم را - در سراسر ایران می‌پذیرند و
 مقدمش را گرامی می‌دارند. من، حتی در همین گنبدِ ترکمن نشین هم می-
 توانم طبابت کنم و روزی صد مریض ببینم و صد بار بیش از این باشولی
 آیدین شما، برای خودم ثروت و مکنّت دست و پا کنم؛ امّا من، این همه
 خفّت، این همه رنج، این همه دربه‌دري و آوارگی را فقط به خاطر شما
 که قبیله‌ی من هستید و عزیز من هستید تحمل می‌کنم. من فقط به خاطر
 بچه‌های شماست که اینجا مانده‌ام، و بچه‌های شما را بی‌توقع دستمزدی
 شما می‌بخشم. وای به حالتان اگر کاری کنید که صحرا را رها کنم و
 به جای دیگری بروم...
 خداوند، به خاطر این گناه، شما را هرگز نخواهد بخشید...



هیچکس به صورتِ آلتی نگاه نمی‌کرد تا نشان بدهد که به سخنان
 او گوش سپرده است؛ و هیچکس نمی‌ایستاد تا نشان بدهد که تمایلی
 به شنیدن دارد؛ اما دیگر شکّی نبود که به سخنان آلتی گوش می‌کردند،
 و با دقت هم گوش می‌کردند؛ و شکّی نبود که در درون چادرها زمزمه‌یی
 مسری آغاز شده بود؛ برخوردهایی درخفا، میان پدر و پسر، میان زن و
 شوهر، میان مادر و دختر...
 و هنوز، هیچکس جرئت آن را نیافته بود که قدم پیش بگذارد،
 و درد و مرض، همچنان بیداد می‌کرد.



آلتی، قدم بعدی را برداشت. حرف، کافی بود. اینك، استقامتی
 شگرف. اینك، خطر کردنِی به جا.
 آلتی، جلوی چادرش، درست روبروی درخت مقدّس و نزدیک

راه باریکی که به درخت می‌رسید، سایه‌بانی برپا کرد، جامه‌دان و کیف طبابتش را کنار دستش نهاد، و خود، دوزانو، برخاک نشست. در انتظار بیمار. و چنان سنگانه نشست که گویی برای ابد نشسته است، و چنان برخاک چسبید که گویی ریشه تا اعماق زمین دوانده است. هیچ سیل بنیان کنی او را ازجا نخواهد کند، و هیچ زلزله‌ی ویرانگری او را تکان نخواهد داد.

آلنی نشست، نشستی شگفت‌انگیز.

اگر نفس نمی‌کشید و لبخند نمی‌زد، خود، درختی بود در برابر درخت مقدس، و پا دست کم بوته‌ی خاری که شاخه‌شاخه، تیغه‌تیغه، خارخار به چشم یا شولی آیدین فرو می‌رفت.

آلنی، جز در نیمه‌های خلوت شب، برای آب ریختن و سبك کردن خود نمی‌رفت، و برای بیرون کردن کوفتگی و خستگی از پا، قدم نمی‌زد.

آلنی، صبحانه و ناهار و شام مختصرش را، زیر سایبان، نشسته می‌خورد و نشسته، می‌خوابید. و نه خوابی چنان سنگین که صدای پای برهنه‌یی بیدارش نکند.

مارال، یاماق، ساچلی، آرباچی و ملان دورا دور و پنهانکارانه مراقب او بودند؛ با تفنگ‌های پُرس چاشنی نهاده.

اینك آلنی در آستانه‌ی افسانه شدن بود؛ چرا که کودکان، حیران و شادمانه از او سخن می‌گفتند و درد سیلی و پس گردنی را آسان تحمل می‌کردند. گرچه ضربه‌ها هم دیگر فشار آن ضربه‌ها را نداشت که پاشا، به هنگام سلام کردن به آق‌اوپلر و سخن گفتن با او تحمل می‌کرد...

حاج بردی را سردردی کشنده عارض شده بود؛ و از اینگونه درد
سرها در صحرا فراوان پیش می‌آمد.

حاج بردی، دستها را دور سر پیچانده بود، سخت می‌فشرد، بـد
می‌نالید، چون مار به خود می‌پیچید، و سیه روزانه از جلوی بساط آلنی
می‌گذشت تا به چادر عثمان برود و کمک بطلبد.

حاج بردی ناله می‌کرد: «ای خدا! ای خدا! به فریادم برس ای خدا!»
و می‌رفت، که صدای آلنی در آمد: سرت درد می‌کند حاج بردی؟ خیلی
درد می‌کند؟ پیشانی و پشت سرت درد می‌کند. نه؟ مُذِقُ مُذِقِ می‌کند. نیست؟
نمی‌خواهی از من بپرسی که چرا درد می‌کند و دوايش چیست؟ نه؟ نمی‌خواهی؟
حاج بردی، زار و بدبخت جواب داد: کی گفته من سرم درد می‌کند؟
من اصلاً معنی سردرد را نمی‌فهمم. من مشغول مُدعا خواندن هستم؛ و این
را می‌فهمم که یکی مزاحم دعا خواندنم شده!

آلنی خندید: خدا دعایت را مستجاب کند حاج بردی! چه با صفا
دعا می‌خوانی!

حاج بردی، نالان گذشت: ای خدا! به فریادم برس ای خدا!
آلنی، آنگونه که بسیاری بشنوند فریاد زد: حاج بردی! چرا از
درخت مقدس نمی‌خواهی سر درد را خوب کند؟ هاه؟ این که خواهش
بزرگی نیست.



یاما، سواره از راه رسید و کنار آلنی پیاده شد.

— سلام حکیم! حالت چطور است؟

— بدنم نیستم برادر، دردی ندارم؟

— بدبختانه نه. هیچ دردی ندارم؛ اما همه‌اش دعا می‌کنم که

مريض بشوم ناتو شفایم بدهی!

- اگر دعا مریضی را شفا بدهد، بیدردی را هم می‌تواند دردمند کند؛ اما بچه‌ها همه مریض‌اند، همه... و هر کدامشان را که صدا می‌کنم، فوراً حال‌شان خوب می‌شود و فرار می‌کنند.

- تو همه‌ی مشکلات را حل می‌کنی. من ایمان دارم.

- ها همه‌ی مشکلات را حل می‌کنیم... حالا، با من کاری داری؟

- بله. من چادر آت‌میش را از تو امانت می‌خواهم. می‌خواهم

بیایم اینجا و پشت چادر تو چادر بسازم. سرزمین، فعلاً کاری نیست.

- خیلی خوب است. این کار را بکن. اما من هم از تو خواهشی

دارم. هر دو چادر را بیاور و به‌هاکن. مادرم باید از من جدا شود.

- چشم آلتی. فردا صبح زود.

- متأسفم که نمی‌توانم از جایم بلند شوم و کمکت کنم.

- لزومی ندارد. آرپاچی هست. ضمناً بدن نیست بدانی در ابری بوغوز

بحثی هست درباره‌ی اینکه مریض‌هایشان را پیش تو بیاورند یا نه.



چادرها عکلم شد. اسباب‌کشی‌ها انجام شد. سنگ‌را و جاها محکم‌تر

شد. خون، در حال شیر شدن بود.

ساجلی، محکم و استوار، قدم برداشت. مارال، جامه‌ی نو پوشید.

ملان، شیر زنانه سینه پیش داد و غمخواریِ مرگ عزیزان فرو گذاشت.

آرپاچی از خمودگی درآمد و قهراق شد. دانه، خاک را شکافت.

نیمه‌شب، آلتی، به صدای پای پی‌رهیزگر از برخاستن، هشیار شد.

این، عرازدردی بود که پادردی عذاب‌دهنده و همیشگی داشت. عرازدردی،

ترسان و نگران نزدیک شد، کنار آلتی، به زحمتی نشست، و نیازمندانه

به چشمان آلتی، چشم دوخت.

— سلام پیرمرد! حالت چطور است؟

— سلام! هیچ خوب نیستم. خواهش می‌کنم آهسته حرف بزن آلتی؛

خیلی آهسته. هیچکس نباید بفهمد که من به دیدنت آمده‌ام.

آلتی خندید: چرا هیچکس نباید بفهمد؟

— خواهش می‌کنم! من حالم خوب نیست. درد پا و کمر عاجزم

کرده، ذلایلم کرده... من دارم می‌میرم آلتی... تو... دوا بی‌نداری که
دردم را سبک‌تر کند؟

— چرا... من چندتا دوا ی خیلی خوب دارم که درد را به کلی

از بین می‌برد.

— بیده، بیده آلتی... اما کسی نباید بفهمد که تو به من دوا

داده‌یی. خطرناک است.

آلتی، صدایش را مختصری بلند کرد: اما، اگر کسی نفهمد، من

به تو دوا نمی‌دهم عراز دردی. تو باید روز روشن، وقتی من منتظر مریض

نشسته‌ام بیایی؛ جلوی چشم همه بیایی؛ و درد را با صدای بلند بگویی.

من معاینه‌ات می‌کنم، و بعد به تو دوا می‌دهم. می‌فهمی عراز دردی؟

عراز دردی، با نهایت شتابی که می‌توانست، برخاست و لنگ

لنگان به راه افتاد.

— خدا لعنتت کند، خدا لعنتت کند کافر بی‌ایمان!

آلتی نعره کشید: خدای تو مرا لعنت کرده عراز دردی. اگر لعنت

نکرده بود که این وقت شب، مریضی مثل تو ترسو و حقه‌باز به دیدنم

نمی‌آمد و از من دوا نمی‌خواست... آهای عراز دردی! تو زیر دست آن

باشولی آیدین حقه‌باز تربیت شده‌یی، برای همین هم اینقدر متقلب و دو

رو هستی. هم می خواهی از من دوا بگیری و دردت را خوب کنی، هم می خواهی جلوی چادر تاج محمد، روی زمین ولو بشوی و بگویی: «آلنی، کافر است». توبه زودی می میری عراز دردی، و داغ دواهای من به دلت می ماند... نعره های گوش خراش آلنی، شب اینچه برون را می شکافت و تا اعماق صحرای منظر می رفت.

نعره های خوف آور آلنی، دیوار بلند سکوت محصول ترس را می شکست و فرو می ریخت.

خفتگان، همه از خواب پریدند و گوش سپردند. چندتن، ناباورانه برخاستند، از کنار در چادرهایشان سرک کشیدند و عراز دردی را دیدند که افتان و خیزان می رود. نوکران پاشولی را وحشت کشتن درمانده مردی چون عراز دردی که نسیال فرا گرفت. ستون فقرات پاشولی آپدین یخ کرد. و مادرانی که فرزندان بیمار داشتند، درد خود گفتند: قدم اول، برداشته شد. اگر عراز دردی نود ساله زنده بماند، نفرین سیاه، هرگز کودکان يك ساله را نخواهد کشت.

مارال، از قفای آلنی، زمزمه کرد: صدایت گرم، آلنی اوجا! بداز که وقت تاختن است!

آلنی گفت: عقب بنشین و پنهان شو دختر! پرنده را شکار نکرده سفره را پهن نکن! دردسرها در پیش است...



صبح - به هنگامی که زندگی صبحانه در اینچه برون آغاز شد - حادثه بی دیگر، ماجرای عراز دردی را به فراموشی سپرد. مردی همراه زنش، در حالی که دستها را گهواره کرده بود و کودکی خفته با سخت بیمار را حمل می کرد، از جلوی چادر عثمان تاج

محمد گذشت و در باریکه راهی که از يك سو به بساط آلتی می‌رسید و از سوی دیگر به درخت مقدس، قدم گذاشت.

صورت مرد مملو از درد بود و چهره‌ی زن، غرق اشک.

مرد، سنگین و آهسته به‌جانب درخت مقدس می‌رفت که صدای آلتی بلند شد: پدر! بچه‌ی بیمار را پیش من بیاور! دعايت را پای درخت بکن اما بچه‌ات را به‌من بسپار!

مرد وزن ایستادن و صورت‌ه‌سوی آلتی گردانده. در يك لحظه، ترس و تردید، چهره‌هایشان را در كنُور دید. مرد وزن، به آلتی نگاه کردند و به درخت، و باز به آلتی.

آلتی فریاد زد: آیدین! آیدین! به این مرد حالی کن که نباید بچه‌ی مریضش را پای آن درخت ببرد. بجُنب، والا درختی برایت باقی نمی‌گذارم.

آیدین داد زد: اولدوز! بورگون! تلی! آرپا! بیایید توی میدان...

زود!

آلتی برخاست، تیز به درون چادر دوید، تبری کُنده شکن برداشت، تیز بیرون دوید و با قدم‌های بلند - اما نه دوان - به سوی درخت به راه افتاد. نوکران یاشولی و دوستداران درخت، چماق به دست، پیش‌دویدند. (یاشولی، بارها و بارها به ایشان گفته بود که درملاء عام دست به تَفَنگ نبرند. یاشولی، می‌ترسید.)

بار دیگر، از پی سالها حکومت مطلق یاشولی، و لوله در میدان اینچه‌برون افتاد. اولین کلنچار رسمی میان طرفین دعوا می‌توانست تأثیری تعیین‌کننده داشته باشد و بن‌بست توسعه طلبانه‌ی یاشولی را فرو هرزد، و یا استحکامی بیشتر بخشد.

پیرمردها، زن‌ها و بچه‌ها، شتابان جلوی چادرهایشان صف کشیدند، هیجان زده و تا حدی هم شادمان به تماشا ایستادند. برخورد، حتمی بود. ترکمن‌ها، اینطور مبارزات بدون تفنگ را دوست داشتند. اینگونه درگیری‌ها را بیشتر گردگیری و قدرت‌نمایی تلقی می‌کردند تا برخورد خصمانه‌ی بیرحمانه. این کار، برای آنها که وسط میدان بودند، نوعی ورزش بود. گرچه خونین و مالین هم می‌شدند، و گاه، زخم‌های مهلك هم برمی‌داشتند.

تقریباً همه باور داشتند که آلنی، قدرت ضربه زدن به درخت را ندارد، و نه خواهد داشت. تقریباً همه می‌دانستند که آلنی، چندان هم تنهانیست، و یارانی معدود اما نیرومند در کنار خود دارد. با این همه، هیچکس قادر نبود پایان ماجرا را مجسم کند.

آلنی-از شما چه پنهان؟- قصد آن را نداشت که درخت را ببیندازد، یا به درخت زخمی بزند. آلنی، در عین حال می‌دانست که اگر در این جنگ تن به تن فائق شود و برپا بماند، ناگزیر خواهد شد درخت را مورد حمله قرار بدهد، و این، کاری نبود که آلنی می‌خواست بکند. آلنی، در چنان معرکه‌یی، نوعی از شکست را نوعی از پیروزی تلقی کرده بود، و به همانگونه شکست هم دل بسته بود.

آلنی، در حيله گری، حریف معرکه‌یی برای یاشولی آیدین بود. آلنی به درخت نزدیک می‌شد.

اولدوز، دوان پیش رفت و با آن هیکل تنومندش، سپر شد میان درخت و آلنی.

ملان فریاد زد: آلنی! نکن این کار را، نکن...
آرهاچی، چوب به دست، از چادرش بیرون دوید.

یاماق، چماق^۱ برافراشته به جانب درخت دوید.
 مرد صاحب^۲ مریض و همسرش، ایستادند. در کنار درخت، و در
 گرداگرد درخت، جایی برای آنها نبود؛ جایی برای طفل بیمار نبود؛
 جایی برای تندبه و التماس نبود.
 آلنی، چند قدم مانده به درخت، تبر را بالا برد. این حرکت، درست
 نبود. درخت^۳ انداز می‌داند که درست هر لحظه‌ی ضربه زدن، باید تبر را
 بالا^۴ برد.

مئلان بار دیگر فریاد کشید: آلنی!
 کعبه، و ازپی او پالاز، به کناره‌ی میدان رسیدند. غوغا، آنها
 را به حاشیه کشانده بود. پالاز، از خشم و نفرت می‌لرزید؛ اما قدم جلو
 نمی‌گذاشت.

آلنی - خطاب به اولدوز - نعره کشید: برو کنار کَـره نوکرا
 داشلی، از قفای آلنی، چماق بدهیبتش را بالا برد.
 آرپاچی رسید.
 اولدوز، از بیم جان، کنار کشید.
 ضربه‌ی سنگین داشلی بر شانه‌ی راست آلنی فرود آمد و ضربه‌ی
 سهمگین آرپاچی بر کمر داشلی...
 و جنگ، مغلوبه شد.

تبر از دست آلنی جدا شد و اولدوز فرصت حمله یافت؛ اما لگد آلنی
 چنان به زیر شکم اولدوز خورد که نفس او را برید و زانویش را خم کرد.
 آرپا، یاماق را، چماق برافراشته در برابر خود دید، عقب کشید
 و زمین خورد. یاماق، ضربه را فرود آورد و کاسه‌ی زانوی آرپا گفت:
 آخ! داغان شدم!

و دستی با چوبدستی ستبر بالا رفت و بر سر یاماق فرو آمد؛ چنانکه
سرفریاد زد: هیهات هیهات!

ملان، دید که آلتی، پشت کرده به درخت، در آستانه‌ی سقوط، بادست
چپ چماق می‌زند؛ و دید که یاماق، تلو خوران، پس و پیش می‌رود. جنگ،
جنگ سه‌مرد با سه‌دست کم. دوازده‌مرد بود. ملان، ناگهان، به درون چادرش
دوید و با کُنده هیزمی بازگشت و فریاد کشان به جانب میدان دوید.

فریاد ملان، چنان گوش‌خراش و هیبت‌انگیز بود که يك دم، همه
را از ادامه‌ی نبرد بازداشت. نگاه کردند تا ببینند این دیگر چه صدایی‌ست
که از حلقوم تنابنده‌ی بیرون می‌آید، و اصولاً چگونه بیرون می‌آید!
آرپاچی زودتر از همه دانست که این ماده شیر بیشه‌ی او جاهاست که نعره
زنان به‌دشت می‌آید. از فرصت استفاده کرد و چنان بر فرق آرخای بینوا
کوبید که آرخا تعظیم کنان سر بر خاک نهاد.

پالاز زهر لب نالید: بس کنید! بس کنید!

ملان، کُنده هیزمش را در راه خدمت به اولین حریف - که از شدت
درماندگی، حریف هم به حساب نمی‌آمد - بالا برد و فرود آورد.

ساجلی، خندان فریاد زد: بزَن مادر! بزَن مادر!

پالاز، زیر لب گفت: دیوانه‌ها! دیوانه‌ها!

و جنگ، بار دیگر اوج گرفت.

ملان، چنان نفس‌کشی می‌طلبید که انگار صدسال قداره کش بوده
است. مردان، که نمی‌خواستند با ملان درگیر شوند و خفت شکست دادن
زنی جا افتاده را به‌گردن بگیرند، از برابر او می‌گریختند. آرپاچی دید
و خندید؛ اما خنده، برق‌آسا از لبانش پرواز کسرد؛ همانگونه که برق
از چشمانش پرید. ضربه‌ی فرود آمد. کمر گفت: «له‌شدم»، زانو گفت:

«به من هم رسیده»، و خاك گفت: «به که چه بستر خوبی برای آرپاچی دلاور هستم!»

نور محمد جوان که آرپاچی قدرتمند را از پادر آورده بود، فخر فروشانه بالای سر حریف ایستاده بود که ملان، داغ يك لحظه تفاخر را بر دل او گذاشت. نور محمد حتی فرصت نکرد که دردش را حس کند. ضربه آمد و گفت: مزد خدمت بستان و برو!

اولدوز بدبیار که از درد زیر شکم می نالید، با فلاکتی برخاست تا نیمه جان از میدان به دربرد و آنچه را که برایش باقی مانده برای باقی عمر نگه دارد؛ اما ملان، همچون توفان از راه رسید و کوبید - درست به همانجایی که برای قبول تلنگری هم آمادگی نداشت. صورت اولدوز سیاه شد و مثل گوشتی که از چنگك قصابی به زمین بیفتد، ولو شد روی خاك، و نالید: آخ مادر... سوختم!

باشولی، حسرت به دل، گفت: عجب غداره بی ست این بی مروت! مارال، که لحظه بی هم چشم از آلنی برنداشته بود، از کنار گود فریاد کشید: مادر! آلنی...

ملان شنید و چرخید و آلنی را ندید. به پای درخت مقدس نگاه کرد. آلنی، آسوده خفته بود. شاید برای فردا نقشه می کشید. او می دانست که دیگر، جنگ، به هیچ دلیل و بهانه بی نباید متوقف شود. آتشی که روشن کردنش این همه درد سردارد، بهتر است تا قلب تابستان، خاموش نشود. تلی، فاتح بزرگ، سرکوب کنندای آلنی، گردباد ملان را که دید، دوان گریخت و فاصله گرفت.

دیگر، به جز ملان، کسی از دار و دسته ی اوجاها بر پا نمانده بود؛ و ملان، يك تنه، دنبال دشمنان می دوید.

خیلی ها قاه قاه می خندیدند، و بعضی ها، آنطور که یاشولی نبیند،
ملان را تشویق می کردند. بچه ها، از این بازی، کیف کرده بودند.
عاقبت، قربان محمد وارد میدان شد و به سوی ملان رفت. دستها
را بالای سر گرفت و آهسته آهسته نزدیک شد.
ملان، نفس زنان گفت: خاك عالم بر سرست، که اینقدر نامردی قربان
محمد!

- هرچه می خواهی، بگو. عیب ندارد.
ملان - که واقعاً از حال رفته بود و دیگر قدرتی برای زدن نداشت -
ضربه اش را رها کرد، و قربان محمد، هیزم ملان را روی هوا گرفت.
کلنجاری رفتند، و ملان، وا داد.
- نف به روی تو، قربان محمد!

- باشد. عیب ندارد؛ اما دست کم این را بفهم که من نگذاشتم
زمین بخوری. حالا، اگر می توانی، سر پا برو به چادرت، و آنجا بی حال شو!
این کلمات، که آهسته بر زبان قربان محمد آمده بود، به دل ملان
نشست. لبخندی زد و قدم زنان و گردش کنان به سوی چادر خود رفت.
پالاز، که تازه صدایش در آمده بود، فریاد زد: یاشولی آیدین! ما
همه از اینجام سی رویم ... همه ... اینچه برون بماند برای تو و نوکسرانت!
آرپاچی، سرشکسته اش را از خاک جدا کرد و با همه ی قدرت ناچیزی
که داشت فریاد زد: پالاز اوچا! از طرف خودت قول بده!

ملان، نزدیک یاشولی که رسید، جیغ کشید: از این به بعد با من
طرقی، با دختر بوبان میش، زن آق او بلر، عروس گالان ... فقط بامن ...
پوستت را می کَنَم!

پالاز، شتابان وارد چادرش شد؛ کعبه به دنبال او. پالاز، چادرشبی را برداشت و پهن کرد کف چادر، و رختخوابی به درون آن انداخت.

- ما از اینجا می‌رویم. تو موافقت کرده‌یی.

- حالا هم مخالف نیستم پالاز. هر جا که توباشی، همانجا برای من خوب است.

- پس زندگی‌ات را جمع کن. ما، همین حالا می‌رویم؛ همین حالا. اینها آدم بشو نیستند. من خوش خیال ساده لوح، این چند روزه، دل بسته بودم به کارهایی که آلتی شروع کرده است، و باور کرده بودم که او - برخلاف آنچه که می‌گوید - رسم ممدار می‌داند و برای جنگ نیامده است... اما... پیهوده است... پیهوده است... اینجا ماندن، تپاه کردن زندگی‌ست...

کعبه، آرام پرسید: می‌توانم از آی دوغدی و مادرم خدا حافظی کنم؟

- البته، البته... مابه گومیشان می‌رویم؛ پیش عمویم آقشام گلن. من تاب تحمل این همه وحشیگری را ندارم... دیوانه‌ها! دیوانه‌ها! کعبه گفت: پس کمی دست نگه دار تا من برگردم. اینطور همه چیز را روی هم نریز. خودم این کارها را می‌کنم...



بسیاری از افتادگان، تلاش می‌کردند که برخیزند. داشلی، پیش از دیگران توانست روی پاهای خود استوار شود. داشلی به اطراف خود نگاه کرد و تلوخوران به سوی تبری رفت که برخاک افتاده بود. داشلی، بالای تبر ایستاد، زانو زد، تبر را از خاک جدا کرد، باز برپا شد، و نامتعالی، به سوی آلتی رفت که درجا می‌جنبید و می‌کوشید که نیم خیز

شود. داشلی، در کنار آلنی ایستاد، نیرو هگرد آورد و تبر را بالا برد.
باشولی، با همه‌ی قدرتش، به تحکّم فریاد زد: «نه... نه داشلی...»
این کار را نکن! و چون دستهای داشلی به حرکت درآمد، نعره‌ی باشولی
برخاست: داش-لی!

تبر، به کُندی فرود آمد. داشلی به جانب باشولی چرخید.
- این آخرین بار است که به حرفت گوش می‌کنم باشولی. بعد از
این خودم تصمیم می‌گیرم که چه باید بکنم...

باشولی، از «جنگ درخت»، آنچه باید دستگیرش بشود شده
بود. باشولی ابله نبود، دیر انتقال نبود، و در راه هدف، از جان گذشته
هم نبود. نگاه زیر کانه‌ی او به درون و بیرون صحنه‌ی نبرد، او را آگاه
کرده بود بر اینکه پشتش، آنقدرها هم به دیوار سنگی بی‌روزنه نیست؛
و خنجر، به شکافی قانع است. بچه‌هایی که برانگیخته و فریاد زنان، ملان
را به زدن و محکم تر زدن تشویق کرده بودند، جماعتی که جنگ را
به بازی گرفته بودند و خندان خندان، ماجرا را دنبال کرده بودند، سپاه
اندکی که برای دفاع از درخت به میدان آمده بود، و ضربه‌های پرنیروی
زنی چون ملان، در حقیقت، فردای نه‌چندان روشن باشولی را پیش
چشمش آورده بودند.

باشولی، به «سازش» اندیشید؛ سازش اما نه بر سر جزئیات. که
می‌توانست توجیه‌پذیر باشد؛ سازشی در کُل. کنار آمدنی و باهم بودنی.
حریمی و حرمتی. مرزی مصنوع، و تركِ تخاّم. باشولی، ذلیل بود؛
چرا که تخته‌بند بودن بود، و آلنی، جان به کف نهاده در راه هدف.
هر دو زهره، هر دو حبله‌گر، هر دو بازی‌ده؛ اما یکی به خاطر چیزی در
خود، یکی در راه چیزی فراتر از خود.

یاشولی، قدم زنان، دست در شال کمر، و به ظاهر راضی و سربلند به سوی درخت آمد. از کنار داشلی - بی اعتنا - گذشت. برفراز سرآلنی که اپنک نیم نشسته بود ایستاد.

- آلنی اوجای اینچه برونی! من، هیچکس را برای کشتن توبه - تنگه نفرستاده بودم. من، کسی را تیر نکرده بودم که آت میش اوجای جاهل جوان را از پای در آورد. من، به هیچکس اجازه یا فرمان نداده بودم که به سوی پالاز اوجا تیر بیندازد. من، تا این لحظه، به کشتن هیچکس قصد نکرده‌ام - ونه خواهم کرد. من، فقط یک چیز از تو می‌خواهم، و آن این است که احترام درخت مقدس را نگه داری و نگاه چپ به آن نیندازی. اگر یک مریض، فقط یک مریض، به جای آنکه پای درخت بیاید و باخدای خود حرف بزند و نذر و نیاز کند، و ازخدای خود مدد بخواهد، پیش تو بیاید و دردهایش را با تو در میان بگذارد، دستهای داشلی و دوستانش، دیگر از من اطاعت نخواهند کرد. این را بفهم آلنی و به خانه‌ی عقل بیا. اگر تو به راستی حکیمی مؤمنی، این منم که باید ایمان تو را گواهی کنم؛ این یاشولی‌ها و مردان خدا هستند که باید تو را بپذیرند. راحت را عوض کن، مطیع و سربه‌زیر باش، کینه‌های کهنه را دور بریز، با مقدسات ما شوخی نکن... بعد... فرصت برای گفت‌وگو، بسیار خواهیم داشت.

آلنی، به چشمان یاشولی نگاه کرد، نگاه کرد، نگاه کرد، و در طول این نگریستن تحلیل‌گرانه، حرفهای بسیاری به ذهنش آمد؛ و زخم‌هایی که با خنجر زبان می‌توانست بزند؛ اما مصلحت در آن دید که به نگریستن، قناعت کند. یاشولی، از درون سنگرش، سرک کشیده بود؛ و این برای آنکه آلنی، کار را تمام کند، کافی نبود. اگر تیری عجولانه

و فرصت طلبانه می انداخت و به جا نمی نشست، سر، برای مدت ها، دزدیده می شد. پس، به هنگام، به سود آیندگان، صبوری باید کرد، خون باید خورد، درخفا اشك باید ریخت، جامه ی تسلیم و رضا باید پوشید. آنچه باید مالا مال از نفرت باشد قلب است نه زبان؛ و آنچه باید نفرت را به راهی درست هدایت کند، مغز است نه دست.

یا شولی، با پرچم نیم برافراشته ی آشتی پیش آمد و بی پاسخی - پرچم به دست - بازگشت؛ و درد دل خود گفت: «فرصتی می خواهد. او کسی نیست که زود تسلیم شود؛ اما چنانکه نشان داده، اهل کنار آمدن به خاطر مردم هست...»

آلنی، سربه سوی یاماق گرداند: یاماق! یاماق!

یاماق، تکانی خورد.

- حالت خوب است یاماق؟

- خوب می شود.

آرپاچی، باز سربلند کرد و آهسته گفت: پالاز از اینجا می رود.

آلنی پوزخندی زد: خودش به تو گفت؟

- خودش به همه گفت؛ منتهی تو و یاماق در خواب بودید.

- پس خواهش این برادر کوچک را، عاقبت پذیرفت. ببینم! آن

زن و مرد، بچه شان را رساندند پای درخت؟

- نه... فرار کردند.

آلنی خندید: پس، ما، این بازی را هم بردیم. نه؟

آرپاچی جواب داد: بله... سخنرانی دلنشین آیدین، مسأله را

روشن کرد. آهای یاماق تنیل! بلند شو! خواب، بس است. کعبه، حتماً

می خواهد با تو هم خدا حافظی کند...

آی دوغدی، اندوهگین گفت: برو به امان خدا! امیدوارم يك روز، شوهرت، از کاری که می کند پشیمان شود، و امیدوارم آن روز، پشیمانی، خاصیتی هم داشته باشد.

کعبه گریست، و مادر کعبه.

آی دوغدی، پشت کرد و به زمزمه گفت: يك بار، وقتی شوهرت شهادت شنیدن داشت از او پرس: آیا مجموع رنجهای يك قبیله متعلق به همه ی افراد آن قبیله نیست؟ و آیا آن رنجها، محصول مجموع اعمالی نیست که افراد آن قبیله داشته اند؟ يك روز، که شوهرت شهادت شنیدن داشت، به او بگو: پالاز اوجای یموتی! گریختن، چه چیز را عوض می کند و چه چیز را اثبات؟ برو... برو به امان خدا، کعبه!

کعبه، سرافکنده به راه افتاد.

آرپاچی نگاه کرد و گفت: نگفتم؟

آلنی جواب داد: گفتی.

و یاماق افزود: ما هم که قبول کردیم!

آرپاچی، لنگ لنگان، با صورت بسیار ضرب دیده به راه افتاد.

- من می روم از ساچلی احوالپرسی کنم. بعد می بینمتان.

- به ساچلی بگو آب^۱ داغ کند. يك تکه کهنه ی تمیز نوی آب

داغ بگذارد، و بعد، بگذارد روی صورتت.

آرپاچی گفت: تمام تنم را چکار کند؟

آلنی جواب داد: بگو آب چاه را داغ کند، خودت را بیندازتوی

چاه.

یاماق، سرزنش بار گفت: دیوانه ها! دیوانه ها!

●
پالاز پرسید: پدرت، مخالف نبود؟
- نظر پدرم بماند برای بعد. فرصتی بآید.

●
آلنی و یاماق، قدم‌زنان و خندان خندان - گرچه سراپا درد - به
سوی چادر مادر پالاز رفتند. آلنی وارد شد، و یاماق از پی او.
مادر پالاز گفت: من وارد جنگ شدم. فهمیدید؟
- دستت درد نکند مادر. هر ضربه‌یی که به کمر دشمن می‌زدی
چنان سخت بود که کمر من از درد می‌سوخت.
- حقه‌باز! مگر تو بیهوش نشده بودی؟
- نه چندان. حق بود که جنگ را به تو واگذار کنیم، و این کار
را کردیم. بار دیگر که جنگی پیش بیاید، ما حتماً شکست‌شان می‌دهیم
مادر. نگران نباش!

- نگران نیستم؛ اما جاداشت که این بار هم داغان‌شان کنیم.
یاماق گفت: جا نداشت مادر پالاز. آنها خیلی زیاد بودند. اگر
همسایه‌های ما اینقدر ضعیف و ناتوان باشند، مایه‌ی خجالت خودمان
است.

مادر پالاز جواب داد: اما گالان اوجا اینطور نمی‌گفت. او می‌گفت:
«همه‌ی مردم صحرا قوی هستند؛ اما من چندین برابر از آنها قوی‌ترم».
آلنی نشست و خندید: فهمیدی یاماق؟ پدر بزرگ من اینجور
حرف‌ها می‌زد. و خودش را، سه نفر - که خیلی هم ضعیف‌تر از او بودند -
از پشت زدند ... و بیچاره مُرد! مادر! گالان اوجا را رها کن. برای
ما جای درست کن.

●

پالاز، بی‌خبر از آلنی و ساچلی، گاری پدر را تصاحب کرد و آن را کشان کشان به سوی چادر خود بُرد. آنگاه، بار بستن آغاز کرد. بقیچه‌ها را کنار هم چید و جایی برای نشستن خود و کعبه بساز کرد. پالاز، آخرین بار که از چادر درآمد، تفنگی در دست داشت. خواست که تفنگ را کنار بارها بگذارد؛ اما پشیمان شد. چند لحظه به تفنگ‌نگاه کرد، و بعد، آن را به سویی پرت کرد. لوله از قنداق جدا شد.

پالاز به گاری نشست و صدایش را بلند کرد: کعبه!

— آمدم پالاز، آمدم.

کعبه با چشمان گریان از چادر درآمد، گاری را دوزدوخواست بالا برود؛ اما نتوانست. او نیز فرزندی در شکم داشت — همچون ساچلی. پالاز دست دراز کرد و کعبه را بالا کشید. کعبه نشست و گاری به راه افتاد.

●

آلنی گفت: حالا دیگر هر طور شده باید مریضی دست و پا کنیم. اگر وقت بگذرد، رشته‌ها پنبه می‌شود.

مادر پالاز گفت: کمی دیگر هم صبر کن. من خودم برایت مریض پیدا می‌کنم.

— مادر پالاز! خودت را به خاطر آلنی، مریض نکنی‌ها. گناه دارد. خدا نورا نمی‌بخشد اگر...

صدای پالاز برخاست: آلنی! حالش را داری که يك دقیقه بیایی بیرون؟

— حالش را که ندارم؛ اما احترام برادر بزرگتر واجب است.

- پس بیا بیرون!

آلنی در قاب در جای گرفت و مادر پالاز، از پشت سر او سرک کشید.

آلنی، تلخ گفت: سلام برادر! اُمُر به خیر.

- سلام برادر! من از اینجا می‌روم؛ و از همدی میراث پدر، فقط همین گاری را می‌خواهم. می‌توانم ببرم؟

- هه! عجب حافظه‌پی داری تو، پالاز! پدر ما ارثی باقی نگذاشته که بر سر تقسیمش چانه بزنیم. او، همدی ثروتش را به بچه‌های اینچه- برون بخشیده - به جزمین گاری. و تو، می‌توانی ببری‌اش. اگر نخواهی هم من خودم این گاری و آن چادر را برایت به گومیشانِ گوکلانها می‌فرستم - پیش عموی دلاورت آقشام گلن. همانجا می‌روی. نه؟

- بله... من به گومیشان می‌روم. من، از همدی شما، و از اینچه- برون شما متنفرم!

- عیب ندارد. برو! من خودم به تو گفتم که باید از اینجا بروی. زودتر از این هم باید می‌رفتی... اما این را بدان پالاز! يك روز، بَرَت می‌گردانم - با منطق یا به زور. فرقی نمی‌کند؛ بَرَت می‌گردانم - سرافکنده و پشیمان. صحراسرزمین ماست؛ اما اینچه برون، خانه‌ی ماست. کسی که نتواند خانه‌ی خودش را نگه دارد، هرگز نمی‌تواند سرزمینش را حفظ کند. چیزی که تو از آن فرار می‌کنی، اینجا نیست پالاز؛ توی گاری توست، توی وجود توست، توی قلب تو... و آن، ترس است پالاز، ترس، ترس؛ چیزی که به هر کجای دنیا فرار کنی با توست، و این است که تورا از دیگران، متنفر می‌کند... حالا برو... برو به امان خدا! اینچه برونی‌ها، سراپا گوش بودند. شك نباید کرد که حرفهای

آلنی برای آنها اهمیت داشت. آلنی، به‌زبانی نو، با ریشه‌های قدیمی حرف می‌زد. آلنی، آوازی از اعماق بود، وندایی هشیار ساز و برانگیزنده. آلنی آن رشته‌یی بود که گذشته‌ها را به حال، و حال را به آینده پیوند می‌داد. آلنی، گالان بود و گالان نبود؛ آق‌اوایلر بود و آق‌اوایلر نبود. آلنی، صدای رسای همه‌ی صحرانشینان بود، و رؤیای دلنشین درد-کشیدگان. آلنی، به‌جای دیگران حرف نمی‌زد؛ دیگران را بیان می‌کرد. آلنی، چکیده‌ی دیگران بود، و کلامش همان بود که همه دوست داشتند بگویند؛ اما به‌سادگی و صراحت آلنی نمی‌توانستند بگویند.

پالاز، زیر لب گفت: خدا حافظ مادر!

مادر پالاز از کنار آلنی رد شد و بیرون آمد.

- خدا نگهدارِ خودت و زنت باشد. مبادا از گومیشان، پیغامی برای من بفرستی. من دوست ندارم که پسر من از گومیشانِ گوکلانها خبرهای خوش برایم بفرستند...

پالاز، گاری را به‌راه انداخت.

آلنی، چند لحظه صبر کرد و بعد فریاد زد: پالاز اوجای پموتی! از قول من به آق‌شام گلن بگو: مبادا خیال کنی اوجاها، یکی یکی اینچه-پرون را رها می‌کنند و به گومیشان می‌آیند. من، کشته شدن در اینچه-پرون را هزار بار به آسوده زندگی کردن در گومیشان ترجیح می‌دهم... ما فقط مرده‌هایمان را به گومیشان می‌فروستیم؛ فقط مرده‌هایمان را...

گاری پالاز، از کنار چادر عثمان تاج محمد گذشت و تلوتلو خوران و جیرجیرکنان، راهی گومیشان شد.

آچیت تارزن، که بی‌هنگام، سازش را به دست گرفته بود و جلوی چادر عثمان، کز کرده نشسته بود، ناگهان صدای خود و سازش را بلند

کرد - غم انگیز و دردناک:

شمع - روشن دارم
آب و خرمن دارم
پونه‌ی صحرایی
دوسه دامن دارم

حاجتم نیست به تو...

لاله‌زاران دارم
غم، فراوان دارم
گرچه بیمارم من
راه درمان دارم

حاجتم نیست به تو...



چند روز بعد، صبح زود، یاما ق به سروق آلتی رفت و گفت:
سلام آلتی. معلوم می‌شود خیلی مریض داری که صبح به این زودی، حاضر
و آماده توی دکانانت نشستی.

- تا آن حکیم روبه‌رویی دکانش باز است، کسی دردش را به من
نمی‌گوید.

- اما من درد دارم، و آمده‌ام که بگویم.

- چه دردی داری؟

- سردرد ... سردرد خیلی سخت.

- بنشین، بینم!

یاما ق نشست. آلتی، نبض او را گرفت. بعد، او را خواباند و
به شکمش فشار آورد. زیر چشمهایش را دید و پلک‌هایش را برگرداند.
- تو، غذا از کجا می‌آوری؟

- از هر جا که بشود. بی غذا که نمی مانم.
- مانده یی. ضعیف هم شده یی. تو باید پیش از اینها به من می گفتی
که سر سفره ی پدرت نمی نشینی. بعد از این، ما با هم غذا می خوریم.
فهمیدی؟ حالا برو پی کارت. مریض ها منتظرند...



چند روز بعد، مادر پالاز هم دامن همت به کمر بست و کوشید تا
به قولی که به آلتی داده بود وفا کند. پای پیاده، با کوزه یی آب و دستمال
بسته یی نان و پنیر به راه افتاد و به اوپه های نزدیک رفت.
- گوش کنید! گوش کنید! اگر يك بچه ی مریض، پای درخت
مقدس بمیرد، من، همه ی شما را نفرین می کنم. وقتی نماز می خوانم همه ی
شما را نفرین می کنم. وقتی، دم صبح، با خدای خودم حرف می زنم،
همه ی شما را نفرین می کنم. بترسید از اینکه دختر بویان میشِ مؤمن،
شما را نفرین کند؛ بترسید...



شب، مادر پالاز، سفره اش را پهن کرد کنار بساط آلتی. آلتی بود
و یاماق و مادر پالاز.
مادر پالاز، میل به خوردن نداشت. آلتی، به چهره ی مهتابگونِ
مادر نگاه کرد و در آن آسمانِ صاف، لکه ابرِ ملالی دید و قطره های
بارانی.

آلتی از ساقه ی درد، به بُن می رسید. حرفه اش این بود.
- بله مادر... کاش که همه شان بودند؛ همه شان. «دورِ سفره ی
مردم خوب، همیشه باید شلوغ باشد»، «سفره ی خلوت، از بی ایمانی»
صاحب سفره خبر می دهد؛ اما این حرفهای قشنگ، قانون نیست مادر.

همه چیز به زمان و شرایط بستگی دارد. پدر من و برادر من به خاطر ایمان‌شان کشته شدند و دور سفره را خلوت کردند. از این گذشته، اگر آدمیزاد، تنهایی را قاتقِ زمانِ خالیِ خودش کند، خیلی بهتر از این است که سر سفره‌ی کسانی بنشیند که خوانِ شان از خونِ مهمان، رنگین شده... اما، این حرف هم یادت باشد: يك روز سفره‌یی می‌اندازیم که يك سرش در اینچه‌برونِ یموت‌ها باشد، سر دیگرش وسط گومیشان گوکلانها؛ سفره‌یی که خوابش را هم ندیده باشی.

- بله، می‌دانم. اما کنار آن سفره هم جای آقاویلر و آت‌میش خالی‌ست.

- این را مطمئن باش مادر، که دور هر سفره‌یی جای کسانی خالی‌ست. آریاچی از راه رسید.

- سلام مادر، سلام بچه‌ها! خبری برایت دارم، آلنی، که نمی‌دانم خوب است یا بد. عراز دُرُدی، دیشب، عمرش را داد به تو.

- او دیگر عمری نداشت که به کسی بدهد، مرد! بیشتر از صد سال، زنده بود. خداوند گناهانش را ببخشد!

مادر پالاز گفت: همه‌ی ثروتش ماند روی زمین. هیچکس را هم ندارد که جمع کند. بیچاره...

یامااق گفت: و بدتر اینکه کدخدا هم نداریم تا به حساب و کتابش برسد. ملاّ آیدین همه چیزش را صاحب می‌شود.

آلنی گفت: عجیب است! من تا به حال متوجه نشده بودم که اینچه‌برون، بزرگتر ندارد، این، خیلی بد است. چکار باید بکنیم؟ همه سکوت کردند.

آلنی، حیل‌ه‌گرانه، چشم به‌صورت یامااق دوخت.

یامااق، عقب نشست و ترسان گفت: هن؟
- نه ... تونه؛ پدر تو! آی دوغدی. فقط آی دوغدی.



مادر پالاز، زیر تیغ بی ترحم آفتاب صحرا، برافروخته و عرق ریزان فریاد می زد: عراز دردی ده سال از درد نعره کشید، و دو سال خودش را روی زمین کشید و از درد نالید. عراز دردی مرد مؤمنی نبود؟ به خدا اعتقاد نداشت؟ به درخت مقدس احترام نمی گذاشت؟ اگر مؤمن بود و احترام درخت را نگه می داشت، چرا نصفه های شب به دیدن پسر من - حکیم آلنی - آمد و از او خواهش کرد که دردش را دوا کند؟ چون، عقل داشت و می دانست که درخت مقدس، همیشه، به همه ی دردها جواب نمی دهد؛ چون می دانست که حکیم آلنی هم بنده ی خداست و ممکن است وجودش به حال بندگان خدا مفید باشد؛ اما عراز دردی، شجاعت و مردانگی این را نداشت که روز روشن، جلوی چشم همه، به دیدن حکیم آلنی بیاید و از او شفا بطلبد. شما ... شما ای مردم! راه عراز دردی را دنبال نکنید و از تهدیدهای یا شولی آیدین نترسید. شما ای مردم! غیرت و همت ترکمنی تان کجا رفته؟ محبت و فرزند دوستی تان کجا رفته؟



یامااق، آهسته گفت: آی دوغدی!

آی دوغدی از درون چادر جواب داد: بله پسر! بیا تو!
- من، دو مهمان برایت آورده ام پدر. توی چادرت، مهمان راه

می دهی؟

آی دوغدی معطل ماند. او می دانست که زیر کاسه ی مهمان، نیم کاسه یی ست. آی دوغدی به همسرش نگاه کرد. همسر آی دوغدی، که دلش

لك زده بود برای بازگشتن فرزند به چادر، چندبار، پیایی و شتابزده، با سر گفت: بله، بله، بله ...

آی دوغدی گفت: بیایید تو! مهمان را که نمی شود رد کرد.
یاماق وارد شد، و آرپاچی و آلنی به دنبالش. سلام کردند و مؤدبانه ایستادند.

— خدا به خیر بگذرانند. چرا نمی نشینید؟

آلنی گفت: آی دوغدی! حرف مان را می زنیم و می رویم. اسباب زحمت نمی شویم ... اینچه برون، بزرگتر می خواهد، و تو تنها کسی هستی که به درد این کار می خوری. ما هم قبولت داریم. کدخدای ما باش، و هر چه می خواهی بکن و بگو. روی حرفت حرفی نمی زنیم، و در خدمت عملت هستیم ...

آی دوغدی، همه ی هوش و شعورش را به چشمانش فرستاد و خیره شد به آلنی. آی دوغدی، ترکیبی شده بود از سوءظن، بی اعتمادی، اشتیاق، میل به اعتماد، ریشه جویی، شك، تلاش در فهمیدن، امید و اضطراب. یاماق، حال پدر را دریافت و به مدد آلنی آمد.

— پدر! از تو خواهش می کنم که پیشنهادشان را رد نکنی. همه ی اینچه برونی ها با تو موافق اند. آنها، قبلا این توافق را نشان داده اند و به کدخدایی؛ دعوت کرده اند. و ... این تو بودی که توقع آنها را برآورده نکردی؛ چرا که آق اوپلراوجا زنده بود، و تو دوست او بودی؛ اما حال ...

مادر یاماق، فرصت را از دست نداد و به پسر پیوست.

— چه عیب دارد آی دوغدی؟ کدخدایی، چه عیب دارد؟

آی دوغدی، در پرواز بود. همه جا می رفت و باز می گشت. صدها

تصویر را در يك آن پیش چشم می آورد و پس می زد. گذشته ها را می دید و آینده را. باشولی را، و این سواران ضد سرنوشت را - که در مقابلش ایستاده بودند.

- اگر من، آق اویلری اینچه برون را قبول کنم، از من چه می خواهید؟
- هیچ، هیچ، هیچ. همان باش که باید باشی؛ بدون تعهد، بدون قول و قرارهای پنهانی، بدون زد و بند، بدون ترس. يك آق اویلرواقعی؛ مردی که اینچه برونی ها برای او اهمیت دارند، نه اینچه برونی. آی دوغدی باشی، برای ما کافی ست!

- تو، باز هم با درخت می جنگی، حکیم؟
- نه... فقط مردم را دعوت می کنم که پیش من بیایند. اگر آمدند، معالجه شان من کنم؛ اگر نیامدند، باز هم صبوری می کنم. و این کار را هم من، مادر پالاز، یاماق و آرپاچی، با هم می کنیم. یعنی: هیچکدام مان کاری با درخت نداریم.

- این حرف را، اگر از تو بخواهم، در حضور دیگران هم می زنی؟
- می زنم.

- و تو، آرپاچی! آیا چادر سفید و مقام کدخدایی را حق آلتی یا حق آن کس که به گومیشان گریخت، نمی دانی؟

- نه... نه آی دوغدی! حساب پدرم از حساب دهگران جدا بود. همان وقت هم اگر تو می خواستی به چادر سفید بروی، من، روی تو دست بلند نمی کردم. من در همان زمان، با صدای بلند - آنطور که همه بشنوند - به پدرم گفتم: مردم، آی دوغدی را انتخاب کرده اند نه تازی ساخلا را. این حرف را، به خاطر نمی آوری آی دوغدی؟

- چرا... چرا...

- مُخب؟

- فکر می‌کنم، سوآل می‌کنم، مشورت می‌کنم، و بعد جوابتان را می‌دهم. اما، خودتان را به من نجسبانیید. دور و بُرم نچرخید. بگذارید راه خودم را بروم.

آلنی، مهربان گفت: تو باز هم می‌توانی به سلام ما جواب ندهی، و یا به چهار سلام ما فقط يك جواب بدهی... شب، خوش، آی دو غدی!



باز، در نیمه‌های شب، بیماری به دیدن آلنی آمد؛ و این بیمار، هیچکس به جز بویان‌میش پیر نبود.

آلنی دید که بویان‌میش، عصا زنان نزدیک می‌شود.

- سلام پدر بزرگ! این وقت شب، راهی کجاستی؟ هازمی روی با

گوکلانها هجنگی؟

- نخیر! آمده‌ام احوال‌تورا بپرسم. حقیقتاً که نوه‌ی حلال‌زاده‌ی

بویان‌میش و گالان‌اوجا هستی. روی خیلی زیادی داری. هر کس جای تو بود این بساط را جمع کرده بود و رفته بود. تو را انگار که از سنگ ساخته‌اند. اگر کوه، عقب بنشیند، تو هم می‌نشینی. خیال نکن که چون پیر شده‌ام، کور و کرهم شده‌ام. مسخره بازی‌هایت را می‌بینم؛ و در کنارش، شجاعتت را هم می‌بینم، موزیگری‌هایت را هم می‌بینم، پدر- سوختگی‌هایت را هم می‌بینم. یا شولی می‌توانست بگوید که عراز مُدردی، چون به تو مراجعه کرد، گرفتار خشم خدا شد و مُرد؛ اما تو قشقرقی راه انداخته‌یی که چیزی هم طلبکار بشوی...

بویان‌میش، احتیاط نمی‌کرد. به همین دلیل هم آلنی، آسوده

خندید.

بویان‌میش نشست، به آسمان وسیع و پر ستاره‌ی شب صحرانگاه
کرد، سری به حسرت تکان داد و گفت: ایہ... روزگار چه بازی‌ها دارد!
...

بویان‌میش، خودش را کشید طرف آلتی و گفت: ببینم پسر!
اگر بویان‌میش هم نصفه شب بیاید سراغت و از تو دوا بخواهد، توبه‌او
می‌گویی روز روشن، جلوی چشم همه‌ی مردم بیاید؟
- بله پدر بزرگ. هیچ فرقی نمی‌کند.

- پس شب تا صبح، این دکان را برای چه باز نگه می‌داری؟
- خدا می‌داند. شاید منتظر معجزه‌یی هستم.
بویان‌میش خندید: هاه! معجزه! معجزه را از درخت بخواه آلتی،
از درخت مقدس!

- شاید بخواهم. کار خدا را چه دیده‌یی پدر بزرگ؟ این، روزگار
نیست که بازی‌ها دارد؛ این انسان است که روزگار را به بازی می‌گیرد...
- بله، بله... آلتی کافر، اینطور می‌گویند...



بویان‌میش رفت و مهمان بعدی آمد.

- سلام آلتی!

- سلام مارال. حالت چطور است؟

- خوب نیستم آلتی، خوب نیستم.

- می‌فهمم.

- اما پشت می‌کنی. این کار، درست نیست آلتی. شاید نهاده

سال دیگر، هیچ مریضی، روز روشن، به دیدن تو نباید. ما باید هم‌بنطور
زندگی کنیم؟

- مارال! در این روزگار، که ما بیش از هر چیز به امید و ایمان احتیاج داریم، مگذار ناامیدی، روزنی به اندازهی سر سوزنی در قلبت پیدا کند و از آنجا هجوم بیاورد. امید را برای روزهای بد، ساخته اند؛ چراغ را برای تاریکی. انسان اگر با مشقت و درد و مصیبت روبرو نمی شد، نه به چیزی ایمان می آورد، نه به آینده یی دل می بست، و نه از امید، سلاحی می ساخت به پایداری کوه. درست خواهد شد مارال، همه چیز درست خواهد شد.

- پدرت هم همیشه همین را می گفت، و نشد. اما حرف من بر سر امید و ناامیدی نیست. من از واقعیت جدایی حرف می زنم. اگر مریضی پیش تو نمی آید تا از غصه هایت کم کند، گناه من چیست؟ من چرا باید انتظار بکشم؟

- فقط به این دلیل که من انتظار می کشم؛ من عهد کرده ام که قبل از رسیدن به دردهای دیگران، فکر دردها و آرزوهای خودم نباشم... تو خیال می کنی برای من آسان است که جدا از تو زندگی کنم، مارال؟ - نه... می دانم که آسان نیست. می دانم که دوستم داری. صدای گرم، وقتی برای من می خوانی، می گوید که چه محبتی در قلبت برایم انباشته یی... اما چه کنم که زندگی در آن چادر، برایم بسیار سخت شده است. هر شب، ده بار، بیست بار، صد بار بلند می شوم و به تو نگاه می کنم. که اینجا، مظلوم نشسته یی. از آن دور می بینم که سرت روی گردنت خم می شود و باز از خواب می پری. من دلم می خواهد اینجا پهلوی تو باشم؛ دلم می خواهد پاس بیداری بدهیم، نوبت بگذاریم. در کنار تو بودن، برای من، هیچ معنایی به جز این ندارد آلتی. باور کن... - یک بار باور کرده ام، برای همیشه. و باز هم به تو قول می دهم

مارال، که همه چیز درست می‌شود. این دفعه دیگر واقعاً درست می‌شود...



- یاشولی آیدین! یك بُز شیرده و یك کیسه گندم آورده‌ام. اینها رابده به کسانی که محتاج‌اند، و پیش خدا روسفیدم کن. من دلم می‌خواهد صاحب یك پسر بشوم. اینی را از درخت مقدس خواسته‌ام. تو، قلبت پاک‌تر از همه‌ی ماست. از درخت بخواه که مرا به آرزویم برساند و نیستم را برآورده کند... یاشولی آیدین! از راه دور آمده‌ام... برایم دعا کن! مرد بینوای خسته با یاشولی اینگونه سخن می‌گفت، که آی دوغدی از راه رسید.

- خدا قوت، یاشولی! سوآلی دارم.

- بگو آی دوغدی. گوش می‌کنم.

- تو، مدت‌ها قبل از من خواستی که کدخدای اینچه برون باشم.

هنوز هم این را می‌خواهی؟

یاشولی هم همان گرفتاریِ آی دوغدی را داشت؛ با این تفاوت که بیشتر گرفتار سوءظن بود تا متمایل به اعتماد. با این وجود، شرایط حُکم می‌کرد که زود تصمیم بگیرد.

- چرانخواهم؟ چه کسی، برای کدخدایی، مناسب‌تر از آی دوغدی ست؟

اما... به من بگو چه چیز باعث شد که تغییر عقیده بدهی؟

- خودت خوب می‌دانی یاشولی، من، جلوی آق اوپلر نمی‌ایستادم.

اما حالا آق اوپلری وجود ندارد، و اینچه برون، واقعاً بزرگتر می‌خواهد.

ما می‌توانیم، به کمک هم، اینچه برون را دوباره زنده کنیم.

- بله، بله... درست است؛ اما جواب پسرت، و آن دار و دسته

را چه می‌دهی؟ با آنها می‌جنگی؟

- اگر جنگی پیش بیاید، بله. سخت می‌جنگم. اما آنها را به من بسپار. رام‌شان می‌کنم.

باشولی، حرفِ آخر را زد: درخت - یا - آلنی؟

- نوکریِ تو را نمی‌کنم باشولی، و آمرِ برِ تو نمی‌شوم؛ اما درخت، محترم است. همیشه هم محترم بوده. فقط از من تعهد نگیر که هر چه تو می‌خواهی انجام بدهم؛ چون اگر رسم بر این باشد، هیچ‌اوبه‌یی کدخدا نمی‌خواهد. يك باشولی، کافی‌ست.

- درست است آی‌دوغدی. حرفت را می‌فهمم. من در خدمت هستم تا هر کاری که می‌خواهی برایت انجام بدهم.
- ممنونم باشولی آیدین.



دکّه‌ی طبابت آلنی هم چیزی شده بود شبیه چایخانه‌ی عثمان تاج محمد؛ البته با مشتری کمتر. ساجلی، آریاچی، ملان، و یاماق، جمع شده بودند کنار بساط آلنی. می‌گفتند و می‌خندیدند؛ اما آرام و بی‌جنبال.

آلنی، میان خنده گفت: اوهم بلند شد و رفت.

ملان گفت: خیلی بی‌انصافی آلنی. تو چطور توانستی پدر بزرگت را دست خالی روانه کنی؟ حالا دیگر او جزو طرفداران ماست. حتماً باید به دردش می‌رسیدی و دوايي به او می‌دادی.

- کدام دوا مادر؟ من دوايي ندارم که به کسی بدهم. از این گذشته، اوهم اصلاً دردی نداشت. شاد و شنگول آمد، شاد و شنگول رفت. گمان می‌کنم می‌خواست نوه‌اش را امتحان کند ببیند چقدر يك دنده و سرمخت است.

همه خندیدند، و ملاّن گفت: آلی! من به يك گاری احتیاج دارم.
دیگر نمی‌توانم پای پیاده دوره بیفتم و سخنرانی کنم.
ساچلی گفت: چرا اسب سوار نمی‌شوی مادر؟ بتاز و سخنرانی
کن!

- خجالت بکش ساچلی! من جُدی حرف می‌زنم.
آلی گفت: پس آخرین پیاده روی را هم بکن. برو به گومیشان
و گاریات را از پالاز اوجا پس بخواه!
ملاّن، گره برابروان انداخت و گفت: مزاح در کلام، مثل نمك
در طعام است؛ کمش خوب است، زیادش بد. این را حکیم بهتر از دیگران
می‌داند و به روی خودش نمی‌آورد.

- بسیار خوب. جُدی حرف می‌زنیم. چه داری که بفروشی و يك
گاری نو بخری، مادر؟
- دارم... يك النگوی طلای خیلی سنگین دارم که با پولش می‌شود
چهل گاری خرید.

- همان النگوی طلای سولماز اوجی که می‌گویند گالان دورانداخت
و هویان‌میشِ دنیا دار رفت و پهدایش کرد؟
- بله... فکر می‌کنم همان باشد.

- پس، حل این مشکل را برعهده‌ی هاما ق می‌گذاریم. دستبندت
را بده به او که ببرد گنبد. همانجا بفروشد، يك گاری خوب بخرد، و
الباقی پول را هم به کسی که من می‌گویم، بدهد. این کار را می‌کنی یا ماق؟
- چرا نکنم؟ در تنگه که دیگر کسی به کمین ننشسته است.

- گنبد که رفتی و طلا را فروختی، می‌روی دکان حسین تبریزی
فرش فروش، و پسرش را می‌خواهی. به پسرش می‌گویی: «از آلی، برای

علی، پیغام آورده‌ام.» او تو را پیش علی می‌برد. پولها را به علی بده و بگو آلتی گفت: امیدوارم تا پنج شش ماه دیگر، زمین برای کشت آماده باشد.

یاما، ساده لوحانه پرسید: تا پنج شش ماه دیگر؟
- یاما، آیدوغدی! خرفت نباش. همین را که من می‌گویم، بگو.
و بگو آلتی گفت: «زمین، يك لحظه هم نباید خالی بماند. هوا سخت متغیّر است. اگر يك باران تند ببارد، شخم زدن، مدت‌ها عقب می‌افتد.»
فهمیدی؟

- به خدا قسم که نفهمیدم؛ اما عین همین جمله‌ها را به او می‌گویم.
همه به آلتی نگاه می‌کردند، و همه فکر می‌کردند: «این حرف‌ها چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟»



۹

نخستین بیمار

— همسایه‌ها! چند لحظه به حرفهای من گوش کنید. پیش از این، ماه‌ها قبل، شما از من خواستید که آق‌اویلری اینچه‌برون را بپذیرم و من، به دلایلی، رد کردم. حال، فکر می‌کنم که می‌توانم این وظیفه را قبول کنم، و باتوکل به خدا، به انجام برسانم. اگر باز هم بر سر حرف‌تان هستید، مرا قبول دارید، و به درستی‌کاری و شرافت من معتقدید، داوطلبی مرا به کدخدایی، به همه‌ی اینچه‌برونی‌هایی که در صحرا پراکنده‌اند اعلام کنید، و روزی را برای نظرخواهی همگانی، معین. من آماده‌ام تا سخنان شما را بشنوم، و اگر پرسشی دارید به آن پاسخ بدهم، و اگر با کدخدایی من موافق نیستید، پیشنهادم را پس بگیرم...



آرپاچی، ناگهان از چادرش بیرون جست و نعره زد: آل-ئی!

ساچلی... ساچلی...

آلئی، شتابان برخاست و همچنان که به سوی چادر ملان می‌رفت، داد کشید: «مادرا» و ملان را دید که دوان به سوی او می‌آید.
- مادر! فکر می‌کنم ساچلی دردش باشد. کاری نیست که بلد نباشی. ها؟

- هر چه بلد نباشم، گرفتنِ بچه را از تو بهتر بلدم...
- بسیار خوب. پس به چیزهایی که می‌گویم، گوش کن! دستت را با آب گرم و صابونی که من به تو می‌دهم، دوبار بشوی. به آرپاچی بگو يك ديگِ بزرگِ آب، روی آتش بگذارد، جوش بیاورد، و خوب که قل‌قل کرد، از روی آتش بردارد و بگذارد که ولرم بشود. اگر بچه دیر کرد، باز هم همان آب را کمی گرم کند. ساچلی و بچه را با آن آب، و صابونی که به تو می‌دهم، بشوی، و بچه را هم در پارچه‌ی نو- که نرم باشد - پیچ. دستت را به خاک نمال. اگر کسی هم کمکت کرد بگو دستش را بشوید و خودش را به خاک نمالد. به آرپاچی بگو درِ ديگ را بگذارد که چیزی توی آن نیفتد و آلوده نشود... مادر! می‌شنوی که چه می‌گویم؟ می‌فهمی؟

- البته که می‌شنوم. مگر کَرَم؟ خیلی چیزها را هم از تو بهتر می‌فهمم. صابون را بده و برو پی کارت!

آرپاچی فریاد زد: زود باشید! این ناراحت است.

آلئی، ساده لوحانه گفت: کی ناراحت است؟

- مگر عقلت کم شده؟ ساچلی ناراحت است، ساچلی...

- برای چه ناراحت است؟ کی ناراحتش کرده؟

- می کشت آلنی، می کشت!

آلنی صابون را آورد، داد به دست مادرهالاز، و به آرپاچی گفت:
چقدر سروصدا می کنی بچه! ترکمن خوب، بچه اش را به دنیا می آورد،
می بندد کولش، و راه می افتد دنبال گله. این شهری بازی ها چیست از
خودت درمی آوری؟ تو خیال می کنی حالا که اینچه برون حکیم دارد،
بچه ها یک جور دیگر به دنیا می آیند؟

ساچلی، ناله بی کرد. آرپاچی دوید و وارد شد. فریاد اعتراض
آلنی برخاست: آهای مردک دیوانه! بیا از توی آن چادر بیرون! دختر
دردی محمد را بفروست و دست مادرم که کمکش کند. خودت بیابرون
برو کنار چادر عثمان تاج محمد و بگو که آی دوغدی را به کدخدایی
قبول داری یا نه. او دارد نظر اینچه برونی ها را می پرسد.

آرپاچی، گنج و گول از چادر خود درآمد و دوید طرف چادر
دردی محمد.

- مادر مارال! دخترت را می فروستی به ساچلی کمک کند؟ ثواب
دارد، خیلی ثواب دارد.

- دخترم را می فرستم آرپاچی؛ به شرط آنکه حکیم، پایش را توی
چادر تو نگذارد.

- آلنی؟ حکیم آلنی را می گویی، مادر مارال؟ او خیلی بیجا
می کند پایش را توی چادر من بگذارد. من ابداً به حکیم اجازه نمی دهم
که در کارهای من مداخله -

مارال، با لحنی توبیخ کننده گفت: «خجالت بکش آرپاچی،
خجالت بکش!» و دوید به جانب چادر ساچلی.

مادر آرپاچی، تنها، جلوی چادرش ایستاده بود و قطره اشکی در

چشم داشت. او هنوز هم آرپاچی را - به خاطر پدرکشی - نبخشیده بود؛ اما، رودخانه‌ی زمان، کینه را شسته بود و بُرده بود. مادر آرپاچی، دلش می‌خواست در این لحظه‌ها کنار عروش باشد ...



- خُب، همسایه‌ها! سروصداها خوابید. من منتظر جواب شما هستم؛ و این را هم حتماً باید بدانید که بنا به سنت، يك آق‌اویلر، آزاد است که هر طور خودش مصلحت می‌داند تصمیم بگیرد؛ به شرط آنکه تصمیم‌هایش، مخالف آسایش اهالی اوبه و مغایر با فرمانهای خداوند نباشد...

آنا مراد مغشوش، بلند شد و گفت: ما خیلی خوشحال می‌شویم که آق‌اویلری مثل تو داشته باشیم؛ اما... اما... چطور شد که يك دفعه، بعد از این همه وقت، به فکر آق‌اویلری افتادی؟

- میل ندارم به این سوالت جواب بدهم، آنا مراد. بسیار مهم‌تر از تمایل من به کدخدایی این است که اولاً اینچه‌برون به بزرگتر احتیاج دارد؛ ثانیاً آق‌اویلر - که با من دوستی قدیمی داشت - مدتهاست از دنیا رفته؛ ثالثاً، پالاز اوجا برای همیشه اینچه‌برون را ترك کرده. بنابر این، یامااق، آلنی، آرپاچی و آنهاى دیگر، هیچکدامشان در مقابل من مقاومت نمی‌کنند و کار انتخاب کدخدا را به آشوب و برخورد نمی‌کشند. برای آیدوغدی هم روبه‌راه شدن اوضاع آشفته‌ی اینچه‌برون اهمیت دارد نه کدخدایی و بزرگتری.

داشلی گفت: آیدوغدی! تو با آنها که اسمشان را به زبان آوردی، مدارا نمی‌کنی؟

- من با «بد» مدارا نمی‌کنم؛ چه تو باشی چه آنها.
یاشولی آیدین، که آرام و بی‌صدا نزدیک شده بود، کار را یکسره کرد.

- به هر حال، ما کدخدایی بهتر از آی‌دوغدی پیدا نمی‌کنیم. و از این هم نباید بترسیم که یک روز، علیه اینچه‌برونی‌های با ایمان قدم بردارد؛ چون ما نشان داده‌ایم چه بلایی بر سر آدم‌هایی که مخالف میل مردم رفتار کنند، می‌آوریم. البته من دلم نمی‌خواست که آن‌اوجا هم به این زودی‌ها از پا درآید. دلم می‌خواست از راهی که در پیش گرفته بود برگردد، درست شود، توبه کند، پوزش بخواهد، و زنده بماند؛ اما نشد که نشد. لجاج کرد و جان بر سر یکدندگی و خیره‌سری گذاشت... 'خب... آی‌دوغدی، منتظر نظر شماست. بگویید که او را می‌خواهید یا نه!

- مبارك است.

- مبارك است انشاءالله.

- موافقیم. همه موافقیم.

- دلیلی ندارد که مخالف باشیم. او و یاشولی آیدین، دست در

دست هم می‌گذارند و اینچه‌برون را به عظمت و قدرت می‌رسانند.

- خدا به تو توفیق خدمت بدهد آی‌دوغدی. ما همه با تو موافقیم.

نظر موافق دیگران را هم برایت می‌آوریم.

- وقتی یاشولی موافق باشد، دیگر کسی جرئت نمی‌کند مخالف

باشد!

- تو با یاشولی بیعت کرده‌ای. همین ما را پس است!

- مبارك است انشاءالله، مبارك است. تو از همین الان، کدخدای

اینچه هرون هستی.

- البته سفره‌یی هم بیندازی بد نیست!
آی دوغدی گفت: البعه نظر دیگران را هم به‌خواهیم، خوب است!



آرپاچی، تند و تند راه می‌رفت و دستها را به هم می‌سایید.
آلنی گفت: مُخب... خدا را شکر که به‌خیر و خوشی گذشت و
تمام شد.

آرپاچی ایستاد، حیرت‌زده به آلنی نگاه کرد و پرسید: از کجا
فهمیدی که تمام شد؟

- چه چیز را از کجا فهمیدم؟

- این را که «تمام شد».

- مُخب تمام شد دیگر. مگر نشنیدی؟ آی دوغدی را به کدخدایی
انتخاب کردند.

آرپاچی، با خشم و بی‌زاری گفت: تو... تو واقعاً آدمِ بسیار
ناجنسی هستی!

ناگهان، صدای گریه‌ی نوزادی از درون چادر آرپاچی برخاست.

آرپاچی گوش سپرد و وِ لَوْ شد روی خاك.

- راست گفتم... تمام شد... خدا را شکر که تمام شد.

آلنی، با لحنی سرشار از بلاهت گفت: چه چیز تمام شد؟

آرپاچی برخاست، دوان به سوی چادر خود رفت، و ضمن رفتن

فریاد زد: آلنی! تو... تو واقعاً آدمِ ناجنسی هستی!

ملان از چادر درآمد.

- آرپاچی! خدا به تو يك پسر داد؛ سالم و سلامت.

- همیشه خوش خبر باشی مادر ... همیشه ... همیشه خبرهای خوب
بدهی و خبرهای خوب یگیری ...



مراسم انتخاب آیدوغدی به کدخدایی، بسیار ساده برگزار شد.
مخالفی نداشت، رقیبی هم نداشت. چهل نفر آمدند، گفتند: «مبارک است
انشاءالله» و پرنده بر سر آیدوغدی نشست.

صبح زود، به همان شیوه که مرسوم بود، آیدوغدی اثاث چادرش
را يك يك می آورد، می گذاشت جلوی چادر، تا در نهایت، یاوری بطلبد
و به كمك همگان به چادر سفید نقل مکان کند.

آرپاچی، جلوی چادرش ایستاده بود و نگاه می کرد.

یاماق، جلوی چادرش ایستاده بود و نگاه می کرد.

آلنی نشسته بود و همه سو را می پایید.

اولین صندوق که به جلوی چادر آیدوغدی رسید، آلنی، سری
به سوی یاماق تکان داد، و یاماق به راه افتاد. از جلوی چادر آنامراد
که می گذشت، آنامراد سرک کشید و موزیانه گفت: مبارک باشد یاماق
آیدوغدی!

یاماق، سری فرود آورد و جواب داد: ممنونم آنامراد. سایه ی

افتخار من است که پدرم کدخدای اینچه برون باشد!

آنامراد، لب برچید و عقب کشید.

آیدوغدی، بسته ی بعدی را آورد.

آرپاچی به راه افتاد.

آیدوغدی، بسته ی بعدی را آورد. آلنی برخاست.

یاماق رسید و صندوق را از جا کسند. آرپاچی كمك کرد و صندوق

بر پشت یاماق جای گرفت. یاماق، تلوتلوخوران به راه افتاد. آلتی به کنار آرپاچی رسید.

آی دوغدی با بسته‌ی بعدی رسید و دید که صندوقِ سنگین، بر دوشِ یاماق، به‌جانب چادر سفید می‌رود.

آی دوغدی، با خشونتِ مصنوع فریاد زد: آهای پسر! بگذار زمین! من احتیاجی به کمک تو ندارم.

یاماق، بُریده و نفس‌زنان برگشت و گفت: می‌دانم که تو به کمک من احتیاجی نداری کدخدأ. این منم که احتیاج دارم به تو کمک کنم؛ به پدرم، به کدخدای اینچه برون!

پاشولی آیدین، ماجرا را دید و دانست که بَد اغفال شده‌است. آی دوغدی، به‌جانب چپ خود نگاه کرد و آرپاچی و آلتی را آماده‌ی خدمت دید.

— شما اینجا چه می‌خواهید؟

آرپاچی بسته‌یی را برداشت و دوید.

— بگذار زمین! بگذار زمین! من نمی‌خواهم تو به زندگی من دست

بزنی... با تو هستم مردك! بگذار زمین!

آرپاچی فریاد زد: مگر من چه فرقی با پسر تو دارم؟ کدخدای خوب

آن است که مساوات را رعایت کند و میان فرزند خود و دیگران فرقی نگذارد.

پاشولی، می‌لرزید.

— اولدوز! یورگون! داشلی! عثمان! آهای! بروید به آقا اوپلر

کمک کنید تا زندگی‌اش را به چادر سفید ببرد...

آی دوغدی، شگفت‌زده بر جای مانده بود که آلتی گفت: «با اجازه‌ی

کدخداه و برق آسا خم شد و بسته ی بزرگی را برداشت و بر دوش نهاد
و به راه افتاد.

آی دوغدی، زیر لب گفت: قرار ما این نبود، ناجنس ها!
زنان و بچه های اینچه برون، باز می خندیدند.



ساجلی، نیم نشسته بود و فرزندش، در کنارش، به خواب رفته.
آرپاچی، کنار ساجلی و نوزاد، جای گرفته بود، و آلنی و یاماق، کمی
آنسو تر. ملآن، چای می گرداند، و بویان میش پیر چمباتمه زده بود
کنار در.

ساجلی، بی رمق گفت: سالم است؟
آلنی جواب داد: خیلی. هیچ عیبی ندارد جز اینکه بچه ی آرپاچی ست.
بویان میش گفت: من، فقط آمده ام ببینم اسمش را چه می گذارید.
آرپاچی به ساجلی نگاه کرد.
ساجلی، چشم ها را بست.

سکوت چرخید و باز به ساجلی رسید. ساجلی، به زمزمه آن را
شکست و گفت: آت میش؛ آت میش، پدر بزرگ.
قطره اشکی تفلا کرد تا از دیدگان بویان میش فرو چکد؛ امادر
کاسه ماند و رونقی به آن کاسه ی خشك بخشید.

بویان میش، به زحمت برخاست و زیر لب گفت: به هر حال...
اسم خیلی خوبی ست. روی آن یکی هم من گذاشته بودم. انشاءالله مبارک
باشد. من هم، به کمک دواهای حکیم آلنی آنقدر عمر کنم که عروسی اش را
ببینم!



باشولی، سخت دَمَق بود. در این لحظه‌ها، هیچ خنجر تشنه به خونی، تن او را انتخاب نمی‌کرد.

- هیچ خوب نکردی که کمكشان را قبول کردی آی‌دوغدی.
آی‌دوغدی، که سرگرم جابه‌جا کردن اثاثش بود، ناگهان کمر راست کرد، با خشمی غریب به باشولی نگاه کرد و گفت: منظورت این است که من حق نداشتم کمك پسر را قبول کنم؟ یا دلت می‌خواست او هم مثل آرپاچی، جلوی چادر سفید، مرا به گلوله بیندد. هاه؟
- هیچکدام. من به پسر کاری ندارم. کمكِ آن دو نفر دیگر را می‌گویم.

آی‌دوغدی، صدایش را بلند کرد: چه فرقی بین آنها و پسر من هست؟ مگر تو، خود تو، جلوی چادر عثمان چابچی نگفتی که دلت می‌خواست «آن‌اوجا» هم از راهش برگردد و زنده بماند و به مردم خدمت کند؟ مگر من پی‌آلنی فرستاده بودم؟ یا من با آنها معامله کرده‌ام و کنار آمده‌ام؟ هاه؟ این کدخدا را توان انتخاب کرده‌پی نه آنها. آنها فقط قبول کردند ... چه عیبی در این کار می‌بینی؟
باشولی، درمانده گفت: هیچ عیبی، هیچ ...

آی‌دوغدی فریاد زد: هیچ؟ تو هم الان به من اعتراض می‌کردی که چرا کمك آنها را قبول کرده‌ام، و گفتی که باید می‌راندمشان و تحريكشان می‌کردم، و باز، آشوب به پا می‌کردم تا کشت و کشتار و خونریزی راه بیفتد ...

باشولی، به راستی فرو ماند و به ذلت افتاد. باور نداشت که آی‌دوغدی، به این زودی‌ها، جرئت کند بر سر او فریاد بکشد. باور نداشت که استدلالی تا این حد تردیدناپذیر، در چنته‌ی آی‌دوغدی باشد.

باشولی، آهسته و لرزان گفت: من این حرفها را که تو می‌گویی، نگفتم.

- گفتی، گفتی... با زبانت نگفتی اما مقصودت همین‌ها بود. تو، امشب، باید جلوی چادر عثمان به اینچه‌برونی‌ها توضیح بدهی که چرا مخالف همراهی پسر و دوستان پسر با من هستی؛ و چرا دلت می‌خواهد آنها از ما جدا بمانند و ما دشمن آنها باشیم. تو باید حرف‌هایت را با دلیل و مدرک به اینچه‌برونی‌ها ثابت کنی؛ و اگر ثابت شد، من، همین امشب، آریاچی، حکیم‌آلنی، و یاما را از اینچه‌برون بیرون می‌کنم... بیرون می‌کنم... بیرون...

باشولی، با ته‌مانده‌ی صدای کژ آهنگش گفت: من فقط نظرم را گفتم... و حالا هم پس می‌گیرم... من، حرفی ندارم که بزنم...



چند شب بعد، خان اوغلان به چادر باشولی رفت.

- باشولی آیدین! این درد دارد مرا می‌کشد. کور که شده‌ام؛ دیگر چرا درد بکشم؟ اجازه بده بروم پیش آلنی. شاید بتواند کاری بکند. این درد مرا لِه می‌کند. خدا که درد کشیدن بندگان را دوست ندارد. دارد باشولی؟

- خان اوغلان اخداوند، بندگان مؤمن‌اش را با دردی که به آنها می‌بخشد، آزمایش می‌کند. ایمان آدم‌ها از صبوری‌شان در مقابل درد و رنج آشکار می‌شود. همه‌ی عبادت‌هایت بر باد می‌رود. اگر به این کافر رویآوری...



موج می‌آمد؛ موج پی‌موج.

زمان، زمینه‌سازِ حوادث بود.

چند شب بعد، حاج‌بردی به دیدن یاشولی رفت.

- پاهایم خیلی درد می‌کند یاشولی. می‌ترسم به‌مرض عرازدردی
بیچاره گرفتار شوم و به‌روز سیاه بیفتم. تو، خودت به آلتی دستوریده
که به‌درد پای من برسد. بگو که می‌خواهی او را امتحان کنی و ببینی
واقعاً حکیم است یا دروغ می‌گوید.

- من هرگز این کار را نمی‌کنم حاج‌بردی؛ و خداوند هم هرگز
بسدِ بندگانش را نمی‌خواهد. تو، اگر با صفا و صداقت رو به خداوند
بیاوری و از او شفا بطلبی، هرگز دست رد بر سینه‌ات نخواهد زد و
ناامیدت نخواهد کرد. می‌دانی چند وقت است حتی دیناری وقف‌خوشه
چینان فقیر و آواره نکرده‌بی؟

●
موج، در اوج ارتفاع بود.

اینک، تلنگری می‌بایست تا مظلوف، از گرداگردِ ظرف تحمل‌فروریزد.
اینک خونِ شیر شده، شهادت مکیدنی می‌طلبید.

در نیمه‌های شب، آلتی نشسته از خواب پرید و گوش سپرد. به
همه سو نگاه کرد و دید که نمود چادر شیر محمد، تکانی می‌خورد.

همسر شیر محمد، یاشا را در بغل گرفته از چادر بیرون می‌آمد.
یاشا بیش از دوازده سال داشت، و برای بغل گرفتن، بسیار سنگین بود.
مادر یاشا، یاشا را همچون کُنده درختی در آغوش داشت و به
سختی قدم برمی‌داشت.

آلتی، آهسته گفت: مادر! مادر! چه شده؟ یاشا مریض است؟
مادر یاشا، بی‌آنکه پاسخی بدهد، یازگاهی به‌جانب آلتی بیندازد،

به سوی درخت می‌رفت. مادر یاشا، با جان‌کدنی تمام، یاشا را به پای درخت رساند. او را بر زمین نهاد و مویه آغاز کرد.

— ای درخت! ای درخت مقدس! تو شفیع من نزد خداوند باش.
بگو: اگر مادر یاشا گناهی کرده است، آن را به پای یاشای معصوم
مگذار! بگو: یاشا را دیگر از مادرش نگیر. من دو فرزندم را پای این
درخت قربانی کرده‌ام. ای درخت! اگر یاشا بمیرد، ماهیچکس را نداریم.
من یاشا را به تو می‌سپرم ... خود دانی و خدای خود! ما گناهکاریم؛
اما تو پاکی درخت ... به فریاد ما برس و مگذار که این یاشای بیچاره‌ی
ما هم بمیرد...

زن، مدتی درسکوت گریست و تن درخت را بارها و بارها بوسید.
آنگاه یاشا را بر دوش انداخت و بازگشت.
آلنی، از جای برخاست و به سوی زن رفت.

— مادر!

مادر یاشا، رخ، به اعتراض، گرداند.
آلنی چرخید به سوی صورت زن.

— مادر! اقلاً جوابم را بده. من که کافر نیستم، دشمن نیستم.
زن شیر محمد گفت: من با تو کاری ندارم آلنی. از سر راهم
کنار برو.

آلنی، دمام راه برزن می‌بست، و زن، راهش را تغییر می‌داد.
— آخر کمی صبر کن مادر. به حرفم گوش کن. من که نمی‌کشم،
آزارت نمی‌دهم. . . من فقط نجات یاشا را می‌خواهم. آن درخت چه
دارد که تو به آن متوسل می‌شوی؟ چه دارد که بچه‌ی بیمار را به آن
می‌سپاری؟

- درخت، رحمت خداست. این را همه می دانند.
- خاك چطور؟ خاك رحمت خدا نیست؟ آب چطور؟ آب، رحمت
خدا نیست؟

- چرا، چرا... آنها همه رحمت خدا هستند؛ اما قوت شان را به
درخت می دهند. آن درخت، زنده است. من می دانم. همه می دانند. اگر
زنده نبود سبز نمی شد، برگ نمی داد...
- مادر! مادر! همه ی درخت ها زنده اند...

- کدام درخت ها؟ در تمام سرزمین یموت، فقط همین يك درخت
است.

- اما دنیا پر از درخت است. درخت که درد کسی را دوا نمی کند.
می کند؟ می کند مادر پاشا؟

- ولم کن آلی... من نمی توانم جواب تو را بدهم. با یاشولی
آیدین حرف بزن!

آلی، لرزان و بیتاب از خشم، چنگِ بغض به گلویش افتاده،
ناتوان از اعمال قدرت و به کارگرفتن منطقی که زن را قانع کند، گرفته و
خفه گفت: تو باید جواهم را بدهی، تو... یاشولی آیدین، بچه ندارد که
درد تو را بفهمد. آیدین انسان نیست تا درد دل انسانها را بفهمد.
یاشولی آیدین، مثل آن درخت است: بیروح، بی عاطفه، بی انصاف،
بی شعور... دوتا از بچه های توپای آن درخت مردند. خم به ابروی درخت
آمد؟ غصه خورد؟ برگ ریخت؟ خشك شد؟ نه... نه... و تو، تو باز هم
به آن درخت، دخیل می بندی و شفا مطلبی... چرا؟ آخر چرا؟ این همه
ظلم در حق یاشای معصوم، چرا؟ این همه ترس از مردی که تهدید می کند
و از راه تهدید دیگران نان می خورد، چرا؟ من نمی توانم ببینم که این

یکی هم بمیرد. من یاشا را دوست دارم. من مثل برادر بزرگ یاشا هستم. مثل پسر تو هستم مادر. من برادر آن دو تا بچه‌ی تو هم بودم که پای درخت، جان کنند و مُردند؛ مثل این یکی که توی بغل تو دارد می‌میرد... می‌میرد...

— اگر خدا مصلحت بداند، همه می‌میرند. من یاشا را به درخت سپرده‌ام...

آلنی، تا حمله‌ی جنون، وجبی فاصله نداشت. آلنی، اشگ‌ریزان گفت: مادر! تو که دخیلت را هستی؛ تو که دعایت را کردی... بگذار من هم این بچه را ببینم. اگر خوبش کردم، بگو درخت کرد نه آلنی. اما اجازه بده من هم برای یاشا کاری بکنم. من هم زنده‌ام. من هم رحمت خدا هستم. من مسلمانم مادر. حرفم را گوش کن!

زن شیرمحمد، که اینک به جلوی چادرش رسیده بود، گفت: «نمی‌توانم، نمی‌توانم» و وارد چادر شد.

آلنی نالید: خدا لعنتت کند، اگر یاشا امشب بمیرد... خدا تو و شوهرت را لعنت کند و به جهنم بفرستد.

آلنی، دقایقی چند، پشت چادر شیرمحمد ایستاد، و بعد به راه افتاد. آلنی، گریه می‌کرد، و با مشت توی سر خودش می‌زد و می‌گفت: این درست نیست، درست نیست، نباید اینطور باشد... من حتماً در جایی اشتباهی کرده‌ام، حتماً قدم نادرستی برداشته‌ام؛ والا نمی‌بایست اینطور بشود...

آلنی بر زمین نشست، سر در میان دو دست گرفت و در خود فرو رفت.

— و کجا را کج رفتیم؟ کجا را بد بازی کردم؟ در کجا تن به معامله‌یی

بر سر نجات دردمندان نسپردم؟ چرا تصور می‌کردم که راهم رامی‌شناسم، و خوب می‌دانم چگونگی باید بتراشم و جلو بروم؟ چقدر پر مدعا آمدم، و چقدر دست خالی ماندم... این همه مقاومت و سرسختی - حتی به قیمت از دست رفتن بچه‌ها - از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ اینها، چطور آدم‌هایی هستند؟ به مرگ، رضامی‌دهند؛ اما از ترس کشته شدن، به حکیم رونمی‌آورند. چه نیرویی آنها را تا این حد به وحشت می‌اندازد و ذلیل می‌کند؟ این تضاد عظیم و خوف‌انگیز از کجا آب می‌خورد؟»

آلنی، همچنان که می‌اندیشید، خسته و دردمند و مملای به خواب رفت...

- آلنی! آلنی!

آلنی از جا پرید.

- بله؟ چه شده؟ چه شده مادر؟ یا شا مرد؟ این یکی هم مرد؟

مادر یا شا، گریان گفت: مثل اینکه دارد می‌میرد. دیگر نفس نمی-

کشد. تو... می‌آیی؟

- البته... البته... چرا نیایم مادر؟ این وظیفه‌ی من است که

بیایم.

آلنی هنوز نمی‌دانست که خواب است یا بیدار. کیف به دست

ایستاده بود و به دور خود می‌چرخید.

- من از نفرینت ترسیدم آلنی.

- شیر محمد منزل است؟

- بله... بیدار است. او گفت که بیایم دنبال تو.

- خوب کردی آمدی. از تو متشکرم مادر یا شا.

هر دو به راه افتادند.

زن گفت: اما آلتی! هیچکس نباید بفهمد.

- چشم مادر، چشم...

- آلتی! اگر بفهمند که تو آمده‌یی، شوهرم را حتماً می‌کشند...

پاشا را هم می‌کشند. تو، حرفی نمی‌زنی. نه؟

- نه... نه... مطمئن باش مادر.

زن و آلتی وارد چادر شدند.

- سلام شیرمحمد، خسته نباشی.

- سلام حکیم. به کسی نمی‌گوییم. نه؟

- نه... به هیچکس، به هیچکس حتی مادرم و زنم... اینطور خوب

است؟

- بله... بله...

آلتی، کنار پاشا نشست، سر بر قلب او نهاد و نبضش را گرفت.

مادر و پدر پاشا ملتسمانه نگاه می‌کردند.

آلتی گفت: زنده است؛ هنوز زنده است.

آلتی، در کیفش را باز کرد و مشغول شد. پاشا را برهنه کرد و

معاینات را شروع. آلتی، به شکم پاشا، سخت فشار آورد. پاشا ناله‌پی

کرد. آلتی، تمام دانش و شعور و ادراک و عاطفه‌اش را به کار گرفته بود تا

ریشه‌ی بیماری را بیابد.

- امروز، صحرا بوده؟

- بله، سرگله.

- غذا از چادر می‌برد؟

- فقط نان.

- قاتقش چیست؟

- گاهی شیر، گاهی هم هرچه که پیدا کند.

- سبزی صحرايي چطور؟

- دوست دارد. اگر باشد، با نان می خورد.

- خوب می شناسد؟

- بله. خانه هم می آورد... اما، خودت که می دانی. شبیه دارد.

- شیر دارید؟

- اینجا نداریم.

- از آغل عراز دردی، يك بادیه بیاورید، گناهمش به گردن من.

بعد پولش را می دهم، یا عوضش را. آب جوشیده دارید؟

- نداریم.

- گل ختمی چطور؟

- نداریم.

- مادر یاشا! برو به چادر من. در يك کیسه، کنار تفنگ، گل ختمی هست... اصلاً کیسه را بیاور.

آلنی، بساط تنقیه اش را در آورد، و همراه با آن، دو شیشه ی کسوجك دارو. شیر محمد با بادیه یی، بیصدا رفت. مادر یاشا رفت و برگشت. آلنی از خلوت استفاده کرد و چند قطره از هردارو در استکانی ریخت، با آب و قند مخلوط کرد، و در دهان بازمانده ی یاشا ریخت. مادر یاشا به افروختن آتش مشغول شد. آلنی شروع کرد به مالیدن شکم یاشا با فشار. شکم، مثل سنگ سفت شده بود. آتش، شعله کشید. مادر یاشا آب گذاشت. شیر محمد با بادیه ی شیر آمد. آب، جوشید. آلنی، استکان استکان، شیر به حلق یاشا ریخت. مادر یاشا، قوری آب جوش را کنار دست آلنی گذاشت - با کیسه ی گُل. آلنی، آب تنقیه را جور کرد. یاشا

را چرخاند. سرلوله را گذاشت و پارچ تنقیه را به دست شیرمحمد داد و گفت: «ایستاده بمان»، و قوری را به مادر یاشا داد: «آب بجوشان، باز هم». تنقیه تمام شد. آلنی، یاشا را چرخاند.

آلنی، کمی صبر کرد. بعد، از داخل کیفش يك قوطی پرمنگنات درآورد.

- گُردِ هفت علف است. دواي شهری نیست.

آلنی، آب چاه خواست. کدلو آب را کنار دستش گذاشتند. آلنی، دِیگِ خواست. دادند. آلنی کمی پرمنگنات در دِیگ ریخت، آب به آف افزود و هم زد. بعد، استکان استکان، پرمنگنات در حلق یاشا ریخت. شکم را مالید و باز ریخت. بعد، یاشا را نشانید و انگشت در حلق او کرد. باز پرمنگنات. باز انگشت. آنوقت، آلنی، چند سیلی محکم به گونه‌های یاشا نواخت - پیایی. شکم یاشا را فشرد. رختخواب یاشا خیس شد. آلنی، يك کاسه‌ی بزرگ پرمنگنات را، تا ته، در حلق یاشا ریخت. و انگشت خود را تا آنجا که می‌توانست، در حلق او فرو کرد. دوسیلی سخت. هاشا، مختصر تکانی خورد. چیزی از ته دلش کنده شد و بالا آمد. آلنی، سر یاشا را کج کرد. چیزی لخته لخته، از دهان یاشا بیرون ریخت. آلنی، پیایی، می‌زد، پرمنگنات می‌داد و انگشت فرو می‌کرد. عرق از سراسر بدن آلنی می‌ریخت. شیرمحمد و مادر یاشا با چشمان گرد شده‌ی به خون نشسته نگاه می‌کردند. یاشا باز هم چند لخته بالا آورد. باز هم، باز هم... بعد، مایعی غلیظ و زرد از دهانش بیرون ریخت. آلنی، سرمختانه و شتابان ادامه داد. یاشا به نفس نفس افتاد. یاشا چشمانش را آهسته باز کرد و آلنی را دید. آلنی ادامه داد. یاشا باز بالا آورد. آنچه بیرون ریخت، مختصری رنگ پرمنگنات داشت. آلنی، ادامه داد...

خروسی، نخستین بانگ سحرگاهی خویش را سرداد.
خروسی به او پاسخ گفت.
صدای اذان برخاست.

شب، شکست. دیوار بلندظلمت، شکافی برداشت. چشمه‌ی نور،
در حاشیه‌ی صحرا جوشید و به دشت رخنه کرد. گُلِ نارنجیِ طلوع،
شکوفا شد. یاشا، چشمان خمار و خسته‌اش را باز کرد و در نگاه آلنی،
لبخند زد.

آلنی، عجولانه بساطش را جمع کرد.
- من دیگر باید بروم. صبح شده. ممکن است بفهمند. مادر یاشا!
بچه‌ات سالم است. مطمئن باش که نمی‌میرد. تا سه روز، فقط به او شیر
داغ بدهید؛ صبح و ظهر و شب، سه کاسه‌ی کوچک. هیچ چیز دیگر ندهید.
اگر نان به لبش برسد، خطر مرگ دارد. می‌فهمید که چه می‌گویم؟ من
فردا شب، وقتی همه خواب هستند، باز هم به دیدنش می‌آیم.
شیر محمد، با چشمانی سرشار از سپاس گفت: ممنونم آلنی،
ممنونیم...

آلنی گفت: خواست خدا بود. درخت، یاشا را شفا داده است؛
فقط درخت...

آلنی، پنهانکارانه سرک کشید و اطراف را پایید. آهسته از چادر
بیرون آمد و تیز به سوی سایه‌بانش رفت و فرو نشست.
طلوعِ راستین بود؛ طلوع حقیقت...
صبح با نسیمی نوازشگر، عجیب زیبا بود، عجیب مطبوع و
دلنشین بود.

آلنی نمی‌دانست و تصور هم نمی‌کرد که گونه‌یی از خستگی، تا

این حد شیرین و گوارا باشد.

نسیمِ عطرآگینِ صبح را، زمزمه‌یی ملایم و مهربان، به اوج
 لطافت رساند.

- آلتی اوجای دلاور! سد، شکست. دهنگر، همه‌ی کارها درست
 می‌شود. نه؟

- بله مارال، بله... به تو گفته بودم که درست می‌شود. گرچه
 وقتِ خوابیدن گذشته است؛ اما، یک‌امروز را، به‌خاطر من، بروآسوده
 بخواب، مارال...



گل می‌کند شقایق، دانه‌ی اسفند می‌رسد، مارال!
 می‌چرخد چرخ چاه، دلو خالی پر می‌شود، مارال!
 هرگز باور نکن که زمان ایستاده یا به‌عقب می‌رود، مارال!
 گندمِ خوب کاشته‌یی، فصل درو می‌رسد، مارال!



آلنی، مرد خطرناک

غروب سرخ که بارش را می‌بست تا جابه‌شعله‌ی کم‌سوی فانوسها
 بسپارد، بعد از نماز، اغلب اهالی اینچه‌برون، به‌عادت، و مثل همیشه،
 نك نك و چندچند می‌آمدند و کنار چادر عثمان - روی تخت‌ها و سکوها -
 ولو می‌شدند تا به‌شکلی بکنواخت و به‌ظاهر ابدی، مسائلی را عنوان
 کنند که به‌کرات عنوان کرده بودند...

چند روزی بود که همه، همانگونه گرد می‌آمدند و به‌انتظار می‌نشستند
 تا که خدا نیز به آنها پیوندد و درباره‌ی آینده‌ی اینچه‌برون برای‌شان
 حرف بزند، و ثابت کند که در خلوت و سکوت، به‌راه حل‌یابی برای
 بنیانگذاری يك اینچه‌برون نو و مشکل‌زدوستگی‌ها و اختلافات، دست
 یافته است.

اينك، آچيق تارزن مي نواخت و آق اوبلر تازه مي آمد.
آي دوغدي رسيد؛ و آچيق، هنوز سردرتن فروبرده، انگشت بر
سيمها مي كشيده.

همه، تكاني خوردند و سلامي كردند. كدخدا، آرام جواب داد.
- آچيق! يك دقيقه دست نگه دار. من، حرف دارم.
آچيق، باز ايستاد.

آي دوغدي، ايستاده آغاز كرد: خدا رحمت كند عراز دردي را.
شما همه مي دانيد كه او هيچكس را نداشت؛ اما زمين و گله و طلا داشت؛
كه همه اش را باقي گذاشت و رفت. چرا آن همه كاشت، آن همه برداشت،
و آن همه انباشت؟ چرا آنقدر حرص مال دنيا را داشت؟ چرا به دردهاي
ديگران نمي رسيد و چيزي نمي بخشيد؟ چرا، به ديگران كه هيچ، به خود
نيز روا نداشت؟ چگونه مي انديشيد كه نان، قاتق نان مي كرد و روي
سكه هاي طلا مي خوابيد؟ اينها، همه مسائلي است كه به روح عراز دردي مربوط
است نه به ما. آنچه بر عهده ي ماست، سروسامان دادن به ثروت عراز دردي است،
و در راه خير، به كار انداختن آن. ما ثروت او را حساب مي كنيم تا
بينيم چقدر زمين دارد - كه البته قسمت عمده يي از آن به نام شاه شده
است - و چند تا گاو و گوسفند و چه مقدار نقدينه. خمس و ذكانش را
يكجا مي دهيم به ملا آيدين - كه بين خوشه چينان و فقرا قسمت كند.
بقيه اش را، خودمان، بين اينچه بروني هايي كه زمين براي كشت ندارند
و گله ندارند و دست شان تنگ است، قسمت مي كنيم. علي الحساب،
يك گلدني كوچك - با پنجاه بز و مېش - به يورگون مي دهيم كه سالها چوپان
عراز دردي بوده و هنوز هم هست. گله ي كوچك تري، با سه گاو مېش شيرده،
به آراپامي دهيم كه همكار يورگون بوده و هنوز هم هست. داشلي و اولدوز،

به اتفاق، می‌توانند چند جریبه از بهترین زمین‌های عرازدردی را برای خودشان زیرکشت ببرند. دولت، فعلاً اجاره می‌گیرد. اجاره را بدهند تا بعد ببینیم چه می‌شود، وجه باید کرد تا از این اجاره نشینی هم راحت شویم. در باب نقدینه‌ی عراز دردی هم، علی الحساب، چند سکه‌ی طلا به آچیق می‌دهیم تا چادرش را نو کند و جامه‌ی فرزندانش را، نو. شما فکر دیگری ندارید؟ فریاد شادی از دل اینچه‌پرون برخاست.

- خیلی خوب است کدخدا، خیلی خوب است!

- خدا عمرت بدهد آقاویلر!

- بارک الله به این کدخدا! بارک الله!

- خدا رحمت کند عراز دردی را!

- فکرهای خوبی داری آقاویلر! خدا به تو قوت بدهد!

- شاید تو بتوانی به اینچه‌پرون، سروسامانی بدهی.

- ما همه باتو موافقیم... همیشه هم با حرفهای تو موافق بوده‌ایم.

- کدخدا! حالا آنقدر یارو یاورداری که می‌توانی به گومیشان هم

حمله کنی!

- زنده باد آی دوغدی! زنده باد آی دوغدی کدخدا!

یاشولی آیدین، جارو جنجال را که شنید، تاب نیاورد. برخاست

و آمد کنار چادر عثمان.

- ها! خیلی سرحال هستید. چه خبر شده؟

یورگون، شادمانه گفت: کدخدا قسمتی از ارث و میراث عراز دردی

را بین آدم‌های عراز دردی قسمت کرد. سهم تو را هم داد! خمس و ذکاتش

را... که بین فقرا قسمت کنی...

- الحمد لله رب العالمین. مبارک است انشاء الله! گرچه کدخدا

مصلحت ندید که در این باب، با من مشورتی کند؛ اما به هر حال، خیلی خوب است. هر چه کرده، من، بی خبر، تأیید می کنم؛ و هر چه گفته، گفته ی من است. خداوند کدخدا را قوت بدهد که بتواند همه ی کارها را روبه راه کند و اینچه برون را از شر شیاطین نجات دهد...

یاشولی، بزرگوارانه ابراز رضایت کرد؛ اما همه دانستند که زخم خورده است، و زخم خواهد زد. تقسیم ارث، بی خبر از میراثدار و میراثخوار بزرگ اینچه برون؟ مگر ممکن است؟

یاشولی، به چشمان یورگون، آریا، داشلی و اولدوز نگاه کرد و مخرسندی را در آنها یافت. پس، سربه جانب شیرمحمد گرداند.

- خب، شیرمحمد! حال پسرت چطور است؟

- الحمدلله، به لطف یاشولی، بد نیست. دست شما را می بوسد.

راه افتاده و کار می کند...

- مثل اینکه چهارشب پیش، حالش خیلی بد بود. نه؟

- ...بله...بله...بله... یایا یاشولی! اَ اَ اَ ماهه خیرگ...گذشت.

خدا نخواست که این...این...بچه ی من هم از دستم برود...

- از همه چیز خبردارم شیرمحمد! من، چهارشب پیش که مادرپاشا،

پسرت را آورد پای درخت مقدس، بیدار بودم. من دیدم که این... این

کافری که می خواست درخت مقدس ما را با تبر بیندازد، راهش را بست

و به او گفت که بگذارد بچه اش را معالجه کند؛ اما مادرپاشا زیربار نرفت و

برسر پیمانش با خدا ایستاد. مادرپاشا، زن دینداری ست. خدا به همه تان

رحم کرد که معالجه ی آن کافر را قبول نکردید، و دیدید که درخت

مقدس، چطور جواب التماس های مادر پاشا را داد... خب! چرا این

چندروزه به همسایه های نگفتی که درخت، شفیع پسرت نزد خدا شد، و

شفای او را طلبید، و شفای او را به دست آورد...ها؟

- بَبَبِلَه...بَبَبِلَه...بَبَلَه...بله یاشولی! در درخت مقدس! مقدس!
مقدس...پسر...پسر...شفا داد...من...من باید، باید به همه
می گفتم...کو کو کوتاهی کردم...من باید...باید یکی از بُزهایم را...
را...بدهم به شما، که پای درخت، قربانی کنید...بله...بله...باشولی...
درخت، پسر...شفا داد...بله...بله...

ناگهان، یاشا، از گوشه یی فریاد کشید: اما مرا درخت مقدس شفا
نداد، آلتی حکیم شفا داد... آلتی... او آمد بالای سرم و مردم را
خوب کرد... آلتی... آلتی...

خاموشی.

وحشت.

آشفته گی.

دانه های درشت عرق.

دست هایی بردسته ی خنجر.

نگاه هایی مملو از هراس، حیرت، جنون، مرگ، نفرت.

غم.

تأسف.

جشن رذالت.

- حرفم را باور کنید! آلتی مرا خوب کرد، آلتی... او چند شب
هم به دیدنم آمد... آلتی، مرده ی مرا زنده کرد. این را مادر می گوید...
شیر محمد، با زانوان لرزان، ذلیل و مظلوم، برخاک نشانده شد.
- "خ...خ...خ...فد شو پسر...بَبَبِلَه...بَبَبِلَه...بَبَلَه...گُگُم شو...
"خ...خ...خ..."

باشولی، عاقبت آن فرصتی را که آرزو می کرد، به چنگ آورد.

- راست می گوید شیرمحمد؟ راست می گوید؟

شیرمحمد، دیگر قدرت سخن گفتن نداشت. مرگ، چون غرابی

سیه پال و زبان سوز، بر فراز سرش پرواز می کرد.

اولدوز، برخاست و خنجر کشید.

داشلی، از پی او.

یورگون، آنامراد، آرپا، نورمحمد... همه برخاستند، و آهسته

آهسته به شیرمحمد نیمه جان نزدیک شدند.

داشلی گفت: جواب باشولی را بده شیرمحمد! راست می گوید؟

- زود باش!

شیرمحمد نالید: د... درخت... درخت... آل... آلی...

آی دوغدی، به راستی وامانده بود. اینطور معرکه ها، کدخدایی

کدخدا را ثابت می کرد.

یاشا فریاد زد: اذیتش نکنید! پدرم را اذیت نکنید!

اولدوز، که در دست راستش خنجر بزرگ و کشیده داشت،

دست چپ پیش برد، گریبان شیرمحمد را گرفت و به سوی خود کشید.

شیرمحمد که توان نفس کشیدن نداشت، بیشتر به تنگنا افتاد. باشولی،

بار دیگر، به حکومت رسید. بدون اراده و تمایل او، هیچ اتفاقی نمی بایست

بافتند.

اولدوز نعره کشید: حرف بزن، حرف بزن، حرف بزن شیرمحمد

خائن! تو، پسر را پیش آلی بردی؟

یاشا دوید و به دست اولدوز چسبید.

- ولش کن، ولش کن آدمکش!

دستی، پس گردن یاشا را گرفت و او را به گوشه‌یی پرتاب کرد.
باشا، برخاست و حمله کرد.

- پدرم را ول کنید، ول کنید بیشرافها!

باز، دستی و ضربه‌یی.

- اقرار کن شیرمحمد! تو پسر را پیش آلنی کافر بردی؟

- نه... نه... او آمد، او آمد...

آرپا فریاد زد: توبه دستور یاشولی آیدین گوش نکردی و بچه‌ات
را سپردی دست آن کافر؟ بکشش اولدوز! بکشش! از طرف همه‌ی مردم
اینچه برون و قبیله‌ی یموت، او را بکش!

باشا، میان گریه‌ی سخت فریاد زد: مادرا! مادرا!

اولدوز، خنجر را بالا برد.

- امشب، همه‌ی فهمنده مجازات آنها که به ما خیانت می‌کنند چیست.

- ولش کن حیوان! ولش کن!

اولدوز، سربلند کرد. او، این صدای بی‌پروا را خوب می‌شناخت.

این صدا، از آن زنی بود که می‌خواست دین خود را به تاریخ

سرزمین خود بپردازد، و سهم خویش را، از این تاریخ، بطلبید.

این، ملان بود؛ تفنگ چخماق کشیده در چال‌شانه جا داده، انگشت

بر ماشه نهاده.

- نشنیدی چه گفتم اولدوز ابله؟ اگر دلت می‌خواهد کله‌ی پوکت

را داغان کنم، باز هم بقیه‌ی آن مرد را در دست نگه دار!

اولدوز، به یاشولی نگاه کرد.

نگاه یاشولی، به او جواب نداد.

آلنی که پس از معالجه‌ی یاشا، جشنی بزرگ برای خود ترتیب

داده بود و خوابی طولانی را برخود حلال کرده بود، در چادر ساچلی، در خواب ناز بود، و خستگی چند ماهه از تن می‌تگاند.

ساچلی، قراول رفتن مادر را از دور دید، به جانب آلتی جست، او را به سختی تکان داد و گفت: آلتی! آلتی! بلند شو! جنگ، در گرفت...

آلتی، از خواب پرید، گیج و مبہوت به اطراف خود نگاه کرد و معطل ماند.

— آلتی! مادر، تفنگ کشیده. برس تا دیر نشده.

آلتی برخاست و به سوی در چادر دوید. صحنه را دید و پا برهنه به جانب چادر عثمان تاخت.

ملان گفت: تومی خواهی این پیرمرد مؤمن را مجازات کنی. ها؟ بکن... بکن تا ببینی مجازات موجود احمق و ترسویی چون تو چیست... یا گریبانش را رها کن یا خنجرت را تکان بده... فقط تکان...

ملان، این صحنه را بارها خواب دیده بود، و بارها پیش چشم آورده بود. او، این تصویر را تمام و کمال، جزء به جزء، و موبه مومی شناخت، و با هر حرکت چشم، قاب آن را مختصری جا به جا می‌کرد.

اولدوز در مانده گفت: مادر پالا! اگر دلت می‌خواهد پسر زنده بماند، به کارمردها دخالت نکن!

ملان، کج خندید: هه! کار مردان؟ تو، مثلاً مردی که خنجر به دست، گریبان یک پیرمرد دست‌خالی را چسبیده‌بی؟ مثلاً شما که شش نفری می‌خواهید یک پیرمرد ناتوان را بکشید، مرد هستید؟ اگر شما مردید، پس نامرد کیست؟ تو، اولدوز آدمکش بی‌آبرو — که از گورستان تا خود اینچه‌برون را چهار دست و پا آمدی؛ فقط از ترس پسر کوچکم که حتی

يك خنجر كُشد هم همراه نداشت. تو، اسم خودت را كَمرد می‌گذاری؟
اگر تو مردی، باید قبول كرد كه ديگر درمیان تركمن‌ها، حتی يك مرد هم
وجود ندارد...

آلنی، كه نفس‌زنان ایستاده بود و می‌شنید، آرام گفت: مادر!
خیلی 'تند نرو! يك لحظه نفس تازه كن تا من هم ببینم اینجا چه خبر است.
اگر کسی حق داشته باشد دركار اینجا برونی‌ها مداخله كند و حق و ناحق
و مرد و نامرد را تشخیص بدهد، تونیستی مادر، آیدوغدیست كه كدخدای
اینچه برون است و نماینده‌ی همه‌ی ما. او، اگر صلاح بداند کسی مجازات
شود، می‌شود، و اگر صلاح نداند، نمی‌شود. تو، چون زنِ كدخدای قدیم
هستی، هنوز هم خیال می‌كنی اینجا كاره‌یی هستی و مقامی داری. نه
مادر! تفنگت را بیاور پایین و فرصت بده ببینیم مسأله چیست. تو مطمئن
باش كه اولدوز، بدون اجازه‌ی كدخدا، شیرمحمد را زخم نمی‌زند. اگر
زد، تو هم بزن...

باشا، حق‌ق‌كنان گفت: آلنی! من به آنها گفتم كه تو مرا خوب
كرده‌یی نه درخت. حالا آنها می‌خواهند پدر مرا بكشند...
زن شیرمحمد - كه از لب‌چاه آمده بود - ضجه‌كنان گفت: من
آلنی را آوردم به چادر خودمان، نه شیرمحمد. شما مرا باید بكشید، نه
شوهرم را... من گناه كردم... من...

آلنی گفت: باشا! قبل از هرچیز بگدار بگویم كه تو اشتباه
می‌كنی. تو حالت آنقدر خوب نبود كه بفهمی چه کسی تو را شفا داده است.
هنوز هم نمی‌توانی بفهمی... و تو، مادر باشا! تو هم اشتباه می‌كنی.
تو، سخنان مرا، وقتی به چادرت می‌آمدم فراموش کرده‌یی؛ چون پسر
در بستر مرگ بود و حال خودت را نمی‌فهمیدی... آیدوغدی كدخدا!

آیا به من اجازه می‌دهی چند کلمه با همسایه‌هایم حرف بزنم؟ اگر اجازه دادی، و من گفتم، و آنها سخنان مرا قبول نکردند، هر طور که صلاح می‌دانی، تصمیم بگیر. اگر کشتن شیر محمد، حق بود، من از مادرم خواهش می‌کنم که کنار بکشد و فرصت بدهد که این جوانان جنگجوی متعصب، شیر محمد را تکه‌تکه کنند، و بدهم، اگر خواستند، با خود من دست و پنجه نرم کنند... اجازه می‌دهی آی دوغدی کد خدا؟

...بله...بله... من به تو اجازه می‌دهم که چند کلمه... فقط چند کلمه... حرف بزنی. بعد، دسته جمعی تصمیم می‌گیریم که چه باید بکنیم. اولدوز! یقه‌ی شیر محمد را رها کن!

آلنی گفت: «ممنونم آقای اوبلرا از محبت ممنونم» و پا به مرکز دایره‌یی گذاشت که اینچه‌برونی‌ها محیطش را ساخته بودند.

...ابتدا اجازه بدهید این را بگویم که من یاشا را شفا ندادم؛ درخت مقدس ما او را شفا داد. من، فقط، واسطه‌یی بودم، واسطه‌یی حقیر، میان درخت مقدس و یاشای بیمار...خدای من! خدای من! آه... ای بزرگوار! ای بخشنده! ای مهربان! ای پذیرنده‌ی توبه‌ی گناهکاران! آلنی، این بازیگری شگفت روزگار، این مهره‌ی آگاه شطرنج تاریخ، این مرد همه‌ی میدانها، این خیره سر، این فرزند زمان، این نیرنگ باز بزرگ، این معرکه‌گردان دروغپرداز معرکه‌ها، این بی‌انصاف، نقش خود را آغاز کرد و چنان بازی کرد که دهان دوست و دشمن باز ماند. آلنی، نخست آرام سخن گفت، و نرم و التماس آمیز؛ و به تدریج، صدا را بلند و بلندتر کرد؛ و آنگاه، نمایشی غریب ترتیب داد: نهره کشید، بر سر کوفت، گریست، خندید، تهدید کرد. به پهنای صورت اشک ریخت، زار زد، زانو زد، برخاک غلتید، چنگک در موها انداخت، ناله‌سر

داد، دستها به آسمان فرستاد، به همه جانها چرخید، مویه کرد، ضجه زد، لرزید، پرپر زد، جان داد، جان بخشید، و... جان گرفت...

- شما همه می دانید که من، هفته ها و ماه ها است که شبها، آنجا، جلوی چادرم، رو به روی درخت مقدس می نشینم و انتظار می کشم. من، در تمام مدت، به درخت مقدس نگاه می کنم و به درخت مقدس، فکر می کنم. البته، در ابتدا، و حتی تا چند شب پیش، فکرهای خوبی نداشتم. اعتراف می کنم، اقرار می کنم... من، با نظر بد به درخت نگاه می کردم؛ باکنیه، با نفرت... آه... ای خدای من! مرا ببخش!

به هر حال، چند شب پیش، میان خواب و بیداری، شنیدم که درخت، با من، من گناهکار منحرّف، سخن می گوید: «آلنی! آلنی! او جای کافر! من از تو مراقبت کردم که زنده بروی و زنده برگردی! من از تو مراقبت کردم... والا چگونه ممکن بود از جنگ آن همه آدم که برای کشتن به تنگ ریخته بودند، جان سالم به در بری؟ ای آلنی! حق نمک ناشناس کافر! بجنب و دینت را به من بده!»

من، از خواب پریدم؛ اما هاور نکردم. گناه در من ریشه کرده بود. ایمانم مست بود. تنم می لرزید... تمام تنم می لرزید. حالی شده بودم که فقط خدا می داند. شاید یا شولی آیدین هم بداند! به خودم گفتم: نه... قلب من آنقدر پاک نیست که درخت مقدس با من حرف بزند. نه... من لایق محبت درخت مقدس نیستم. من گناهکارم، بی دینم، خطا کارم، مجرم... مرا، یا شولی آیدین با ایمان باید به دار بیاویزد...

اما، باز هم صدایی - چه صدایی، خدای من! چه صدایی، خدای من! چه صدایی! - به من گفت: آلنی! حرکت کن! حالا دیگر قلب تو پاک شده. تو مؤمنی. تو آنقدر در مقابل من دو زانو نشسته ای و شبها تا

صبح بیدار مانده‌یی و درد کشیده‌یی و خون خورده‌یی و رنج برده‌یی و به دردهای مردم اندیشیده‌یی و غصه‌ی بچه‌های بیمار را خورده‌یی و اشك ریخته‌یی که من نمی‌توانم به تو كمك كنم... تو دست راست منی، نماینده‌ی منی، عقل و روح منی... من، به تو امر می‌كنم که از این پس، بچه‌های بیمار را شفا بدهی... و همین شبها هم امتحانت می‌كنم... من، به گریه افتادم...

و گریه کردم، گریه کردم، گریه کردم...

- «آه ای خداوند بزرگ! ای دستگیر دردمندان! ای جانپناه

بی‌پناهان! من، از این پس، در خدمت تو هستم، بنده‌ی گنه‌کار و توبه‌کار تو هستم... من دیگر هرگز به درخت مقدس، و به این پاشولی آیدین مؤمن، چپ نگاه نمی‌كنم...»

کاسه‌ی صبر پاشولی آیدین شکست، و چه بی‌هنگام شکست.

فرصتی را که مدت‌ها در جستجوی آن بود، یافت، و به دور انداخت.

- دروغ می‌گوید. به حرف‌های این بی‌دین گوش نکنید. او شما را

دست انداخته است...

آلنی، برق‌آسا به سوی پاشولی چرخید و گریان گفت: چرا دروغ

می‌گویم ملا؟ چرا؟ تو، توی قلب من هستی یا در وجود درخت مقدس؟

خود تو هم، مثل من، میان درخت مقدس ما و مردم دردمند ما، يك

واسطه‌یی نه چیزی بیشتر. از این گذشته، خود درخت هم يك واسطه بین

خداوند و مردم است. چرا به من تهمت دروغ می‌زنی ملا؟ چرا به بنده‌ی

توبه‌کار خدا تهمت می‌زنی و او را از خیل بندگان با ایمان می‌رانی؟ ها؟

- حرف‌هایش را باور نکنید! باور نکنید! این مرد، يك شیاد

است، يك شیاد! این بی‌دین همان کسی است که چندی پیش، تبر برداشته

بود تا درخت مقدس ما را ریشه کن کند؛ و اگر من جلوی او را نگرفته بودم، حال، درختی وجود نداشت که این کار بتواند، به نام درخت، چنین دروغهایی ببافد. چطور ممکن است درخت، با چنین موجودی حرف بزند؟

- باشولی! تو مرد خدا شناسی نیستی؛ والا می دانستی که خدا تا چه حد بخشنده و مهربان است و چگونه توبه کنندگان را می بخشد، و خطاکاران را - اگر به خطایشان اقرار کنند - مورد لطف و مرحمت قرار می دهد... من گریه کردم، التماس کردم که درخت مقدس، که خدای بزرگ، مرا ببخشد و از گناهانم بگذرد و يك فرصت دیگر هم برای جبران گناهانم به من بدهد... ملا می گوید من يك شیادم. چرا؟ شاید، برای چه شیادی می کند؟ هاه؟ برای اینکه جیب مردم بیچاره را خالی کند و کیسه ی خودش را پر؛ برای اینکه از مردم، پول بگیرد، پول... اما من کسه برای شفا دادن مریض ها پولی نمی خواهم. من از هیچ مریضی، دیناری هم نمی گیرم. گندم هم نمی گیرم؛ بوقلمون و مرغ و خروس هم نمی گیرم؛ گوسفند هم نمی گیرم؛ قالیچه هم نمی گیرم... پس تو چطور می توانی بگویی که من شیادم؟ هاه؟

موج برخاست.

ضربه یی فرود آمد.

حاج بردی گفت: ملا! حرف های آلتی را می شود باور کرد. تو چه اصراری داری که بگویی دروغ می گوید؟

- کسی از تو نظر نخواسته حاج بردی. در دهانت را ببند!

- چرا، چرا... من از همه ی شما نظر می خواهم. اگر قلب همه ی شما گواهی می دهد که من دروغ می گویم، و هنوز دشمن درختم، و درخت به من

اجازه نداده که دردهای اینچه برونی‌ها را خوب کنم، من، تسلیم می‌شوم.
مرا ببرید پای درخت مقدس و گردنم را با تبر بزنید!

ضربه‌ی دوم:

خان اوغلان، بی‌پروا گفت: آلتی راست می‌گویدی. او به خطاهایی
که کرده اقرار می‌کند. او از راهی که می‌رفت، برگشته است. ما باید
قبولش کنیم.

- بله، بله... برگشته‌ام. خودم به شما می‌گویم که اشتباه می‌کردم
و حال برگشته‌ام. شما اوها را خوب می‌شناسید. آنها به خاطر کشته شدن
در راه اعتقادات خود به دنیا می‌آیند. آنها جان می‌دهند و گفته پس
نمی‌گیرند؛ اما حالا، شما با گوشه‌های خودتان می‌شنوید که من فرهاد
می‌زنم اشتباه می‌کردم. این که دیگر دروغ نیست، باشولی!

- این هم دروغ است. تو همه‌ی وجودت دروغ است. تو این
حقه‌بازی‌ها را از شهری‌ها یاد گرفته‌ی تا بیایی اینجا و با دواهای شهری‌ات
بچه‌های ما را که تازه دارند از شر آن مرض شهری خلاص می‌شوند،
مسموم کنی...

- دواهای شهری؟ کدام دواهای شهری؟ شما می‌دانید که ملا، تا
به حال، صد بار این تهمت را به من زده است. من اصلاً به آن دواها
اعتقاد ندارم. استاد من هم به آن دواها اعتقاد نداشت. من به بچه‌ی تو
دوا دادم شیرمحمد؟ به آن درخت نظر کرده قسمت می‌دهم که حقیقت را
بگویی. من، به بچه‌ی تو دوا دادم؟

- نه... نه... هیچ چیز، هیچ چیز...

- چادر من، و آن چمدان من در اختیار شماست. بروید، همه با
را زیر و رو کنید ببینید من دواهای شهری دارم؟ اگر داشتم، بکشیدم، یا

از صحرا بیرونم کنید... من فقط گُل ختمی دارم، گل گاو زبان دارم و اینطور چیزها. آنها را هم از قره تپه و کنار جنگل جمع کرده‌ام؛ همین قره تپه‌ی خودمان و جنگل مُقَرَّق... یاشولی آیدین! ملای مؤمن! حالا می‌بینی که تو دروغ می‌گویی نه من؟ من اگر دروغگو بودم و خدا قبولم نکرده بود، پسر شیر محمد، حالا جلوی چشم تو نبود؛ بلکه زیر خروارها خاک خوابیده بود. درخت به من گفت که پاشا چه دردی دارد و راه معالجه‌اش چیست! و گفتم: «من که نمی‌توانم بروم توی چادر شهر-محمد. بلندشو برو و دردش را خوب کن!» من گمان کردم که باز هم، مثل شب قبل، خواب می‌بینم؛ اما یکدفعه صدای مادر یاشا را شنیدم که گفت: «آلنی حکیم! بلندشو به چادر ما بیا! پسر من دارد می‌میرد...» من دروغ می‌گویم شیرمحمد؟

- نه... نه... من خودم مادر یاشا را فرستادم دنبالت. ناگهان به دلم برات شد که تو باید بیایی و پسر من را خوب کنی. من، دم صبح که آلنی حکیم می‌خواست از چادر بیرون برود به او گفتم: «آلنی! به هیچکس نگو که تو یاشا را خوب کرده‌یی. ما را می‌کشند.» و آلنی حکیم گفت: «شیرمحمد! من کاری نکرده‌ام. درخت، پسر من را شفا داده.» به هرکت خدا قسم که حقیقت را می‌گویم.

دردی محمد، عاقبت جسارت سخن گفتن یافت: قسم گناه دارد شیرمحمد. ما همه حرفات را باور می‌کنیم. تو مرد مؤمنی هستی...

آلنی گفت: اگر حرفهای مرا هم باور می‌کنید و قبول دارید، بعد از این، هرکس که مریض است یا مریضی دارد، هرکس که دردی دارد و شفا می‌خواهد، هرکس که دلش می‌خواهد بچه‌هایش سالم به دنیا بیایند و سالم بمانند، بیاید پیش من، یا مرا صدا کند توی چادرش. اگر

رفتید پای درخت و خدا به خواهش تان اعتناپی نکرد، گنااهش به گردن خودتان است!

باشولی، شکسته و در آستانه‌ی فرورفتن و غرق شدن، به سرشاخه‌ها متوسل شد.

- الدوزا! تو حرف‌های این مرد را باور می‌کنی؟

- مطمئن نیستم که راست بگوید.

- داشلی! آنا مرادا! شما حرف‌های این مرد را باور می‌کنید؟

داشلی جواب داد: نه... اصلاً باور نمی‌کنم.

آنا مراد گفت: من عقلم قد نمی‌دهد. تو باید بفهمی که راست می‌گوید یا نه.

- تو چه می‌گویی قربان محمد؟

- خدا بهتر از همه‌ی ما می‌داند؛ اما بچه‌ی شیرمحمد مُرده بود.

من آن شب، او را دیدم. مرده بود...

- تلسی! تو چه می‌گویی؟

- دروغ می‌گوید.

- عثمان! تو هم نظرت را بگو!

- به این زودی که نمی‌شود گفت راست می‌گوید یا دروغ؛ اما

وقتی دوازده شهری باخودش نیاورده، برای شفا دادن، پول هم نمی‌خواهد،

طرفدار گوکلانها هم نیست، چه اصراری دارد دروغ بگوید؟ راستش، ما

که هیچ وقت از او جاها، دروغ نشنیده‌ایم.

اینک، فرصتی بود برای آخرین ضربه؛ فرصتی ناب برای آی دوغدی،

تا اقتدار تازه پای درمخاطره افتاده‌ی خویش را استوار کند.

- باشولی آیدین! تو چه اصراری داری که شر به پا کنی؟ و چه

اصراری داری که میان اینچه برون‌ی‌ها تفرقه بیندازی؟ تو، چند روز پیش هم پیله کردی به من که باید مرافعه راه بیندازم و نگذارم اینچه برون‌ی‌ها به آرامش واتحاد برسند؛ و وقتی به تو گفتم که حرف‌ها پت را باید در حضور همه‌ی اینچه برون‌ی‌ها بزنی تا آنها قضاوت کنند، ترسیدی و حرفت را پس گرفتی. حالا هم، اینچه برون‌ی‌ها که همین ده بیست نفر نیستند. اینچه برون، بیشتر از چهارصد نفر جمعیت دارد که در سراسر صحرا پراکنده‌اند. اگر لازم باشد، یک‌روز، همین فردا یا پس فردا - همه‌ی آنها را جمع می‌کنیم و قضیه را با آنها در میان می‌گذاریم. همین حالا هم، اگر من به داشلی بگویم که سخنان آلنی حکیم را باور کرده‌ام، او در جوابی که به نوداد، گرفتار تردید خواهد شد. آیا اینطور نیست داشلی؟ - چرا، کدخدا! همینطور است. فهم تو بیشتر از فهم من است. - بنابراین، تا زمانی که همه نظر نداده‌اند، و گروهی ^ممردند، هر کس سخنان آلنی را قبول دارد، مریضش را نزد او می‌برد؛ و هر کس که قبول ندارد، باز هم می‌رود پای درخت مقدس - با گندم و گوسفند و سکه‌های طلا. عیبی که ندارد باشولی. ها؟

باشولی، دقایقی، خیره و مبہوت بر جا ماند؛ و آنگاه، بی‌آنکه جواب آی‌دوغلدی را بدهد، به‌سوی چادر خود به‌راه افتاد. باشولی، چند قدم مانده به چادرش، صدایی شنید. - سلام باشولی! باشولی، در تاریکی شب، مارال را شناخت. - دیگر تمام شد باشولی آیدین همه چیز تمام شد... - بی‌حیا! بی‌حیا!

...

حاج بردی گفت: کدخدایا! نکند که ملا از ما برنجد و از اینچه برون
برود.

- نخیر! ملا از اینجا نمی رود. کار خلاقی هم نمی کند. مطمئن
باش حاج بردی! بورگون! داشلی! اولدوز! شما فردا صبح زود بیایید
به چادر من تا با هم به صحرا برویم و آنچه را که فعلاً قسمت کردنی ست
قسمت کنیم تا بتوانید زودتر وضع تان را رو به راه کنید و به کار و زندگی
تان برسید... و تو، حکیم! من با تو حرف دارم. آخر شب، بیا به چادر
من!

- به چشم، کدخدایا! دوغدی!

- و امّا تو، مادر پالاز! احترام بر همه ی ما واجب است و
شهامت بر همه ی ما روشن. تو، زن دلدار و صاحب فکری هستی، و
مایه ی افتخار اینچه برونی. مرا ببخش که با تو تندی می کنم؛ اما اگر
يك بار دیگر ببینم که در اینچه برون، به روی يك اینچه برونی تفنگ
می کشی، به هیچ وجه از گناهت نمی گذرم.

- آای دوغدی شریف! اگر تو آنقدر مرد باشی که نگذاری گردن
مظلومی به دست ظالمی بریده شود، بعد از این، هیچکس در اینچه برون
دست به تفنگ نخواهد بُرد؛ چه من باشم چه اولدوز.

- سعی می کنم مادر پالاز؛ سعی می کنم. من، حقیقت این است
که هنوز، راه ورسم کدخدایی را، چندان که باید، نمی دانم. تا آای دوغدی،
به راستی آقاویلر شود، آلنی، طبیب نامدار قبیله ی بموت شده است.
آای دوغدی نیز به راه افتاد و رفت.

اینک، آلنی مانده بود و جمع مُردد.

آلنی، همچون کسی که از پی يك حمله ی سخت، به حال آمده باشد؛

همچون مستی که سُکر شراب تلخ، بعد از سالها ننوشیدن، تعادلش را به هم زده باشد؛ همچون کوری شفا یافته که برای اولین بار، چشم گشوده و همه چیز را معو و کدر دیده باشد؛ همچون سربازی که در میان رگبار گلوله ها، مسافتی را به تنهایی دویده و زنده مانده باشد، و خود، از زنده بودن، به حیرت افتاده باشد؛ همچون کودکی که برای نخستین بار بر پا ایستاده باشد و با تمام وجود، دستاویزی و تکیه گاهی بجوید تا به آن بیاویزد، بازانوان لرزان، تن لرزان و درونی سخت مرتعش به سوی آچیق تارزن رفت. شیر محمد، کنار کشید تا جایی برای آلفی باز شود. دیگران نیز تکانی خوردند. آلفی نشست، و هیچکس برنخواست تا بارفتن خود نشان بدهد که همچنان دشمن آلفی است.

آلفی، سربه ستون سایه بان تکیه داد. پاشا آمد و پیش پای آلفی برخاک نشست. آلفی، دست در موهای پاشا فرو بُرد.

- آچیق! حال همه ی بچه هایت خوب است؟

- خوب اند، حکیم.

- پس یکی از آن آهنگهای غمگینت، از آن آهنگهای خیلی غمگینت

برای ما بزن! دیگر از اینکه برای يك اوجا ساز بزنی نباید بترسی.

آچیق گفت: «من برای خودم می زنم، حکیم، نه برای اوجاها.

پیش از این هم برای خودم می زدم» و پنجه بر سیمهای تار کشید.



نگو که دوستم داری اما قدرت جنگیدن به خاطر مرانداری -

آلفی اوجا!

نگو که عاشق منی! اما کشته شدن به خاطر مرانمی خواهی - آلفی اوجا!

نگو که دلت پر از گریه است! اما اشکی به چشمانت نمی آید -

آلفی اوجا!

نگو که شیرینی دوست داشتن را طالبی اما تلخی هایش را
نمی‌خواهی - آلی اوجا!

...

«دوست داشتن، همان جنگیدن است»، مخدوم قلی می‌گوید.
«جنگیدن، کشته شدن است»، مخدوم قلی می‌گوید.
«کشته شدن، یتیم‌ماندن، بچه‌هاست، و بی‌فرزند شدن مادرها،
تمام شدن، تنهامنز لگه عاشق است»، مخدوم قلی می‌گوید...»



گومیشان.

شب، پالاز اوجا، زانو در بغل گرفته و مغموم، در اتاق آفشام
گلن شسته بود - خیره به نقش‌های يك قالپچه‌ی کهنه.
آفشام، وارد شد.

- «خب پالاز! عاقبت، گومیشانی‌ها قبولت کردند. تو دیگر مهمان
نیستی. فردا به تویك چادر می‌دهند، و هرچه که بخواهی.
پالاز سربلند کرد و دلمرده آفشام گلن را نگره‌ست.
- چرا در جواب دادن به من اینقدر معطل کردند؟ من تصمیم
داشتم برگردم.

- آنها هم منتظر همین بودند. می‌خواستند ببینند ماندگاری،
یا موقتاً آمده‌یی.
- من که گفته بودم...

- بله؛ اما برای آنها کافی نبود. يك نفر را مخفیانه فرستادند به
اینچه‌برون تا ببینند چه خبر است، و چه چیز، به راستی تو را برانگیخته
که خاندهی خود را رها کنی و به اینجا بیایی.

۵ مخدوم‌قار، شاعر نامدار و محبوب قرکمن.

- پس حرفهای مرا قبول نکرده بودند؟

- چرا، چرا... تو گفتی می‌خواهی اینجا بمانی؛ اما نگفتی که در اینجا برون و در سرزمین بموت، چه حوادثی در جریان است؛ و این، برای آنها مهم بود و هست. بگذریم... تو می‌خواستی قبولت کنند، که به هر حال کردند.

- آقشام گلن! مثل اینکه حرفهایی برای زدن داری که حرمت‌ها را نگه می‌داری و نمی‌زنی. من این وضع را تحمل نمی‌کنم. من تصور می‌کردم گوکلانها خیلی گرم از من و همسرم استقبال می‌کنند؛ اما حال می‌بینم شما سرودتر از اینجا برونی‌ها هستید. انگار خیلی منت می‌گذارید سرم که اجازه می‌دهید در گومیشان زندگی کنم... من اینطور فکر نمی‌کردم... شما، مرا پیش همسرم خجالت زده کردید...

آلا، آنگونه که انگار آت‌میش اوجا حرف می‌زند، تلخ و تند گفت: پس رعموا راه برای برگشتن کاملاً باز است. من حاضرم تا خود اینجا بروم همراهی‌ات کنم.

پالاز، لرزید و رنگت باخت.

آقشام فریاد زد: چه کسی به تو اجازه‌ی حرف زدن داد، آلا؟
آلا برخاست.

- مرا ببخش پدر؛ اما اگر اجازه نداشته باشم آزادانه حرفم را بزنم، در این خانه نمی‌مانم.

- برو بیرون! من از تو دعوت نکرده بودم که اینجا بنشیننی و زهر بریزی.

آلا به سوی در رفت.

پالاز، در هم شکسته گفت: من میل دارم حرفهای او را بشنوم.

این کار، درست نیست.

آلا رفت، و آقشام گفت: هیچ فرقی بین حرفهای من و آلا وجود ندارد. معنا یکی ست؛ منتهی اوجوان است، حرفش را نمك زخم می کند و می سوزاند.

- پس بگو آقشام گلن! آنچه گفتنی ست بگو...

- ببین پالاز! بین آمدن من و آمدن توبه گومیشان گو کلانها، چند

تفاوت اساسی وجود دارد. تو این تفاوتها را حس کرده یی؟

- نه... نه...

- پس گوش کن، و به آنچه می گویم، فکر کن. اول اینکه من و

برادرم، به تقریب، يك طور فکرمی کردیم، و در اصول، باهم اختلافی نداشتیم؛

اما تو، زمانی حکیم آلنی را رها کردی که اصلاً زبان او را هم نمی فهمیدی.

این را خودت گفته یی.

- بله...

- دوم اینکه من، آق اویلر را، هنگامی که در اوج قدرت و

محبوبیت بود ترك کردم. آق اویلر، در اینکه برون، دیگر به من احتیاجی

نداشت. به کدخدایی انتخابش کرده بودند، دوستش داشتند، و از او

می ترسیدند. اما تو، برادرت را زمانی رها کردی که هیچکس را نداشت؛

و او را به قصد کشت زده بودند. برای او، در آن لحظه ها، هر يك نفر،

ارزش هزار نفر را داشت؛ و به خصوص، برادر عاقل و کاردانی چون پالاز

اوجا، برای آلنی، خیلی بیش از هزار نفر می ارزید...

سرم اینکه، من دست از جان شسته بودم که به گومیشان - به قلب

قبیله ی دشمن - آمدم. تو چطور؟

میل به کشته شدن، یا عوض کردن اوضاع و متحد کردن همه ی صحرا،

مرا به اینجا کشاند؛ اما میل به زنده ماندن، راحت و بی دغدغه زندگی کردن، و نفرت از عوض شدن اوضاع، تو را به اینجا آورد. چرا؟ چون آلتی، باروزگار می جنگد - به امید آنکه کمرسرنوشت سیاه صحرانشینان را بشکند و زندگی را در همان مسیری بیندازد که من و آقاویلر می خواستیم... اینطور نیست پالاز؟ عادل باش و جواب مرا بده!

پالاز، آهسته، به نشانه‌ی «آری» سر تکان داد.

- خوب... تو مرد عادل هستی پالاز، و حقیقت را می فهمی و می پذیری. ما همه خوشحالیم که تو اینطور هستی. وقتی من، چندی پیش، به گومیشانی ها گفتم که می خواهم دخترم را به آت میش اوجا بدهم، تقریباً هیچکس مخالفتی نکرد - با اینکه می دانستند آت میش اوجا يك گالان اوجای دیگر است؛ اما وقتی به آنها گفتم: «پالاز اوجا می خواهد اینجا بماند.» گفتند: «قدمش روی چشم؛ اما اینجا به چه درد پالاز اوجا می خورد، و پالاز اوجا به چه درد اینجا می خورد؟» و زمانی که حرف آلتی را به آنها گفتم - همان حرفی را که تو گفته بودی - گومیشانی ها گفتند: «حرف آلتی کاملاً درست است و قابل قبول. او حق دارد که می گوید ما فقط مرده هایمان را به گومیشان می فرستیم.» و ما گومیشانی ها هم فقط مرده های اوجاها را قبول می کنیم!، می دانی چرا پالاز؟ چون زنده ها، زنده هایی که ما را دوست دارند و صحرا را دوست دارند، در این شرایط سخت، اگر در اینجا برون بمانند و در راه اتحاد بجنگند، به درد ما می خورند، به درد اینجا برون، به درد همه ی صحرامی خورند... تو اینجا چکار می توانی بکنی پالاز؟ به حال چه کسی می توانی مفید باشی؟ و کدام قدم مؤثر را می توانی در راه وحدت صحرا برداری؟ ها؟

پالاز برخاست تا از اتاق بیرون برود. به فکر کافی، منصرف شده بود.

اما آتشام، جلوی او ایستاد و گفت: حرفم را تا پایانش بشنو! گویمیشانی‌ها، با همدی این مسائل، به اصرار و خواهش من، تو را قبول کردند؛ اما پیغامی برایت فرستادند: «پالاز اوجای یموتی! برادر كوچك، شجاع، سرسخت و با ایمان تو، حکیم آلفی، در راه بزرگی قدم نهاده است. اگر اینچه برونی‌ها یا نوکران پاشولی آیدین او را بکشند و کارش ناتمام بماند، ما تو را مسئول مرگ برادرت می‌شناسیم.» این پیغام آنهاست. حال خود دانی.

پالاز، بی آنکه جوابی بدهد، از خانه خارج شد و به قدم زدن پرداخت. هنوز چندان دور نشده بود که صدای آلا را از قفا شنید.

— پالاز اوجا! اجازه بده من هم چیزی به حرفهای پدرم اضافه کنم. گوگلانها، هنوز، بعد از پنجاه سال، هیچ یموتی را بیشتر از گالان اوجا دوست ندارند. می‌دانی چرا؟ چون مردم صحرا، هیچ چیز را به اندازه‌ی شجاعت و مردانگی دوست ندارند، و از هیچ چیز به اندازه‌ی ترس و بزدلی متنفر نیستند. آنها، شب و روز، به من می‌گویند: آلا! این پسر عموی تو، پالاز اوجا، يك آدم ترسو است؛ و ترسو، به درد هیچ کجا نمی‌خورد....



مثل ماهی بر خشکی، مثل خنده در مراسم عزای
 مثل خمیرنان در زیر باران، مثل گله در زمین خشک
 غریبه در وطن، بیگانه در غربت
 ای آب، ای مرتع سبز، ای آتش، ای قبیله‌ی محبوب!
 مرا به سوی خویش بخوان، مرا دست بسته به چادرم برسان!



آلنه، دست یاماق را گزشت و به راه افتاد.

- مرا کجا می‌بری آلنی؟

- به چادر کدخدا.

- اما پدرم مرا دعوت نکرده است.

- عیب ندارد. من می‌خواهم راه چادر پدرت را به تو یاد بدهم که بعد از این، اگر خواستی شبها سری به او بزنی و احوالی بپرسی، وسط راه گم نشوی. می‌بینی که صحرا بسیار تاریک است، راه هم بسیار دور را رسیدند و آلنی گفت: آی دوغدی کدخدا! اجازه‌ی ورود می‌دهی؟

- کمی صبر کن، حکیم، من می‌آیم بیرون.

- پس هنوز هم ما را به چادرت راه نمی‌دهی. بله؟

- چه کسی این حرف را زده؟ چادر من چادر همه است؛ اما امشب

دل من می‌خواهد زیر نور ماه حرف بزنی. عیبی دارد؟

- «اگر عاقلی، از عاشق نپرس که زیباتر از مهتاب چیست»!

آی دوغدی خندید و اضافه کرد: «اگر هنوز صاحب فرزند نشده‌یی

از مادر نپرس که اضطراب دائمش برای چیست»!

آلنی افزود: «اگر وطن را دوست نداری از عاشقان وطن نپرس

که برای چه می‌جنگند»!

مادر یاماق، از نه چادر، خندان به جمع شعرخوانان پیوست:

«اگر عاشق مهتابی، اگر عاشق وطنی، و اگر پسر را به جنگ فرستاده‌یی،

دیگر، پرسیدن برای چیست؟»!

همه خندیدند. کدخدا بیرون آمد.

- یاماق را تو با خودت آورده‌یی؟

- بله کدخدا. ماهیچ چیز را از هم پنهان نمی‌کنیم.

آی دوغدی، یاماق و آلنی به راه افتادند و قدم زنان رفتند تا

کنار نزدیکترین آغل، و آنجا روی گاه انباشته‌ی نشسته‌اند.
- اینجا، بلند نیست.

- بله که نیست؛ اما رنگ... به‌شوق استند ما را بگوشند. بی‌نصیب هم هستیم.

- ما را که نمی‌کشند. اگر... شاید هم فقط تو را می‌کشند.

- کشت و کشتن، تمام شد. تمام از خطرات جمع باشد. پنج
شش نفر دیگر مثل عراز دردی به‌می‌زنند و به‌ترویشان را میان نوک آن پشته‌ی
قسمت کنی، خوب به‌ترین فصل زندگی مردم این‌چهار برون شروع خواهد شد...
آی دوغدی، نفسی بلند کشید و برای گفتن، بسپج شد
- تو آلی، هافل‌تر از همه‌ی اوجاها هستی.
- مرحمت‌داری.

- و زرنک‌تر از همه‌ی اوجاها. اما چیزی را باید به‌تو بگویم
که شاید خودت هم نمی‌دانی. تو صفای اوجاها را نداری...
- می‌دانم که خدا.

- من، خیلی جدی حرف می‌زنم آلی. پدرت همیشه به‌من می‌گفت:
«آی دوغدی! اگر من قبل از تو مردم، در حق بچه‌های من پدری کن.»
بد شد که در این سالهای آخر به‌هم زدیم و از هم جدا شدیم؛ اما وصیت
آن مرد به‌قوت خودش باقی است. تو خوب عمل می‌کنی آلی؛ خیلی
خوب... من مواظبم و می‌فهمم؛ اما چیزی در دجرت تو، در قلب تو، در
درون تو خراب شده، خالی شده، شهری شده... بار نمی‌کنی؟

- چرا؛ اما باید روشن‌تر حرف بزنی. من، خیلی چیزها در وجود
خراب شده؛ و چون نمی‌دانم توبه کدام یک از آن اشاره می‌کنی، اگر
حرف را در بست قبول کنم، خودم را از راه‌های رسوا کرده‌ام. بگو

تو چه می‌دانی از درون من، آی دوغدی؟

- پیاده کردن فکرهای خوب از راه‌های بد. تو تصمیم گرفته‌ی درخت را بی‌حرمت کنی. از رو برو نشد، از پهلو. از پهلو نشد، از پشت. تو گناه نمی‌شناسی، زبانم لال، خدا نمی‌شناسی، و درخت، نمی‌شناسی. به همین دلیل، خیلی راحت می‌توانی ضربات را بزنی؛ و می‌زنی. اینطور نیست آلتی؟

- نه... نه کاملاً. این درست است که من نقشه‌هایی دارم؛ اما با درخت، تسویه حساب کردم و تمام شد. همین قدر که کسی پای آن درخت زانو نزند و التماس نکند، برای من بس است. اگر درخت را بار دیگر در برابر من عَلم نکنند، من در برابر درخت، عَلم نخواهم شد. اما، گفتم که. نقشه‌هایی دارم؛ یعنی: داریم.

- بسیار خوب! از نقشه‌هایت بگو. من کدخدای اینچه برونم. حق دارم بدانم که چه می‌خواهی بکنی.

- نقشه‌هایم هنوز، چندان قابل گفتن نیست؛ اما اگر به‌طور کلی بخواهی، می‌توانم چند کلمه‌ی بگویم، و بعد، به موقع خبرت کنم. ما، قبل از هر چیز، می‌خواهیم مردم قبیله‌ی یموت را متحد کنیم. بین ما تفرقه‌ی بزرگی هست. جعفر بای و آتابای - که هر دو یموت‌اند - با هم درگیرند. ابری بوغوزی‌ها، اکثرشان با ما دشمن‌اند. داش برونی‌ها، به کُل از ماجدا شده‌اند... بعد از همه‌ی اینها مسلماً باید صحرا را یکپارچه کنیم؛ و بعد، راه مردم صحرا را به‌سوی سراسر دنیا باز کنیم. معلم بیاوریم که بچه‌ها را درس بدهد و یا بچه‌هایمان را بفرستیم که معلم بشوند و برگردند...

- آلتی! با ایمان محکم اوجاها به من جواب بده. این کار خوب

است؟ منظورم، برداشتن دیوار و شهری کردن ترکمن هاست. خوب است واقعاً؟

- دیواری وجود ندارد، آی دوغدی. دیوار، در ذهن ماست. رضاخان، سراسر صحرا را بلعیده است. تو خوب می دانی. ما بدون تردید باید با او و پسرش بجنگیم؛ سرسختانه و با تمام قدرت بجنگیم. من نمی گویم ترکمن صحرا فقط مال ترکمن هاست؛ بلکه می گویم سراسر ایران، مال ترکمن ها و ایرانی های دیگر است. بنابراین، هر سهمی که می دهیم، باید همانقدر هم سهم بشویم. اما امروز، اینطور نیست. حکومت، مارا غارت می کند؛ اما چیزی به ما نمی دهد. پس ما ناگزیریم با حکومت بجنگیم؛ و دیگر، راه های جنگیدن با حکومت ها همان راه های قدیم نیست. امروز، گذشته از تفنگ، فکر می جنگد، طبقه می جنگد، حرف می جنگد، تشکیلات می جنگد... ما باید ستمدیدگان سراسر صحرا را متحد کنیم و از ناستمدیدگان صحرا بخواهیم که در خدمت ایشان در آیند و عقل و ثروت شان را به ستمدیدگان واگذار کنند... و برای رسیدن به چنین مرحله ای، در آمیختن با فارس ها، با آدمهایی که سیاست می دانند و در کارشان استادند، کاملاً ضرورت دارد؛ و مطمئن باش آی دوغدی که زیان نخواهیم دید. نه به درخت مقدس، که به آرمانم قسم، زیان نخواهیم دید. ترکمن را عذاب داده اند، آی دوغدی، ترکمن را مکیده اند، شکنجه کرده اند، کشته اند، بدنام کرده اند، مسخره کرده اند، به روز سیاه نشانده اند، و در آستانه ی انهدام قرار داده اند. ما باید همه ی اینها را جبران کنیم؛ و برای جبران همه ی این خفت ها و مصیبت ها، به فارس ها نیازمندیم... به همه ی ایرانی های مبارز نیازمندیم و به همه ی مبارزان دنیا...

- آلی! تو مرد خطرناکی هستی؛ خطرناکتر از همه ی اوجاها، و

خطرناکتر از هر یحوتی که من در تمام عمرم دیده‌ام؛ اما این را بدان که
آی دیو غدی، هرگز در صف دشمنان تو جای نخواهد گرفت. مگر اینکه
پخواهی به صحرا خیانت کنی؛ که در آن صورت، اگر مُرده باشم، از
زیر شک نسیم را در می‌آورم و می‌گشمت!

- ممنونم آقای اویلر!

- دیگر هرگز به من نگوی «آقای اویلر»؛ چرا که من، خیلی زود آقای اویلری
را به تو پس خواهم داد.

- یا ز هم ممنونم، آقای اویلر!

کند خدا ایستاد انگار بار سنگینی از دوشش برداشته شده بود.
استوار برای الباقی عمرش، راه ورسمی را کشف کرده بود. شاد و سبکبال
گفت: نمی‌خواهید برگردید؟

- من یاما ق را به شبگردی دعوت کرده‌ام؛ البته اگر تو اجازه بدهی؛
چون او هم حرف‌هایی دارد که می‌خواهد بزند.

- عیب ندارد. من برمی‌گردم.

آی دیو غدی به راه افتاد.

آلنی فریاد زد: کند خدا! می‌خواهی داشلی و اولدوز را صدا کنم،
با تفنگک پُر از تو مراقبت کنند که سالم به چادرت برسی؟
کند خدا به فریاد جواب داد: خوب است اقلان بعد از سالها يك
نفر توی اینچه برون پیدا شده که شوخی کردن بلد باشند...



یاما ق و آلنی، قدم زنان به اعماق صحرا رفتند. یاما ق می‌دانست
که آخر مسأله‌اش را عنوان کند، به حیرحال، آلنی او را مُجواب خواهد
کرد. با این وجود، خود را ناگزیر از پرسش مسأله می‌دید.

- آلتی! کاری که تو با یاشولی کردی، باور کردنی نبود... و برای اولین بار، تمام حق با یاشولی بود؛ تمام حق.

- حق، با بچه‌های مریض است، نه با من و نه با یاشولی. من، تنها کاری که کردم این بود که از حربه‌ی خود یاشولی برای جنگیدن با او استفاده کردم.

- و بعد از این، همیشه، با همین حربه‌ها کارت را از پیش‌خواهی ^{مُبرد؟}

- نه؛ مگر آنکه باز هم با کسانی چون یاشولی روبرو باشم. در این صورت، بدان که هیچ‌چیز برای من معتبر نخواهد بود مگر هدفی که به خاطرش زنده‌ام.

- آلتی! دشمنان تو هم مثل خودتو هدفهایی دارند؛ و اگر قضیه اینطور باشد که تو می‌گویی، آنها هم حق خواهند داشت که به خاطر هدف‌هایشان، از همه‌ی راه‌های ناجوانمردانه استفاده کنند و تو را به زانو درآورند.

- دقیقاً همینطور است که تو می‌گویی یا ماق؛ اما در این میان، به يك نکته‌ی اساسی توجه نمی‌کنی. دشمنان من، یا هدفهایی دارند که به راستی به سود انسان است، و یا چنین هدفهایی ندارند. در صورت اول، یعنی اگر هدفهای واقعاً ارزشمندی دارند، چرا نباید برای رسیدن به آن هدفها، وزمین زدن من، از همه‌ی راه‌های ممکن استفاده کنند؟ و اگر هدفهای آنها کثیف و رذیلاانه و شخصی و خودخواهانه است، آنها، بدون اینکه از من جواز و اجازه بگیرند، بدون اینکه به فلسفه و منطق من کاری داشته باشند، خود به خود، همه‌ی اعمال خلاف را مجاز می‌شمرند. آنها دروغ می‌گویند، می‌دزدند، جنایت می‌کنند، تهمت می‌زنند،

جاسوسی و خبر چینی می‌کنند - بدون اینکه لحظه‌یی هم به منطق ما و دلائل ما فکر کنند؛ و بدون اینکه احتیاجی داشته باشند به مسأله‌ی اخلاق و خوب و بد و درست و نادرست بیندیشند. دشمنی که هم رذل و فاسد و منحرف باشد و هم معتقد به یک مجموعه اصول اخلاقی ثابت، وجود ندارد. یاماکی. این را بفهم، و غم این را نداشته باش که دشمنان ما، از اصول ما استفاده‌ی ناصحیح کنند و ما را به روز سیاه بنشانند. آنها، اگر آدم از اصول اخلاقی ثابت و استوار می‌زنند هم فقط به خاطر آن است که ما را گرفتار و پابند آن اصول کنند، تا خود بتوانند به راحتی و بی دغدغه، ستم کنند و ستمگر باقی بمانند. خود آنها، هرگز به اخلاقی که از آن سخن می‌گویند، معتقد نبوده‌اند و نیستند، که اگر بودند، دیگر ستمگر و فاسد و بدکاره نبودند...

یاماکی مدتها سکوت کرد و اندیشید. آنگاه گفت: پس، خلاصه‌ی حرف تو این است که از راه کج، به منزل آرزو می‌توان رسید، و از راه بد، به هدفهای خوب. اینطور نیست؟

- «منزل آرزو» کجاست یاماکی؟ «راه بد» کدام است و «هدفهای خوب» چیست؟ تو اگر اینها را حل کنی، سوآلت، خود به خود، به جواب خواهد رسید. این که تو با فاسد کنار بیایی، با این که تو از ابزارهای فاسد برای دفع فساد استفاده کنی، خیلی فرق دارد یاماکی. چرا نمی‌خواهی بفهمی و مرا خلاص کنی؟

من، اگر ادعا می‌کردم که «درخت به من گفته است که طبابت را کنار بگذارم و با دعا مردم را شفا بدهم» و همین کار را هم می‌کردم، کاری کثیف و بسیار رذیلانه و ضد اخلاقی کرده بودم؛ اما من از درخت، جواز طبابت گرفته‌ام؛ و حق داشتم چنین کنم.

- پس چرا این کار را همان اول که از راه رسیدی نکردی؟ چرا این همه رنج کشیدی و رنج بخشیدی؟

- همان اول، هیچ فایده‌یی نداشت یا ماق. این را هم باید بفهمی. این حرکت، زمینه می‌خواست؛ همانطور که هر حرکتی زمینه می‌خواهد. من اگر در آغاز، این قدم خطرناک را برداشته بودم، بازی را به کل باخته بودم. «شهری خود فروخته آمده است که ما را دست بیندازد!» اما من مقاومت را نشان دادم، معصومیت را نشان دادم، عشقم را به کارم، و ایمانم را به راهی که در پیش گرفته‌ام نشان دادم. زمینه را فراهم کردم، از يك تصادف استفاده کردم، بچه‌یی را از مرگ نجات دادم و بعد، ضربه‌ی آخر را فرود آوردم. من، تا آخرین تیرم را با تفنگ خودم انداختم، و وقتی باروت و چارپاره‌بی‌نمانده بود، تفنگ دشمن زخمی را از چنگش در آورم و با همان تفنگ، او را از پای در آوردم. آیا در این کار، گناهی هست؟

- تو موجود وحشتناکی هستی آلی...

- خطرناک، نه وحشتناک، مردك! من اگر وحشتناک بودم، قبل از هر کس، مارال می‌بایست از من وحشت کند. وحشتناک یا شولی آیدبن است نه من!



دیگر چه کسی پای درخت مقدس گریه می کند؟

- پالاز، برمی گردد.

- خواب دیده بی برادر،

- ابدآ. ابن عین حقیقت است.

یاماق و آرپاچی، منتظر ماندند تا آلنی، توضیح بیشتری بدهد؛
اما آلنی، آنطور نگاهشان کرد که گویی آنها حرف می زده اند و او گوش
می کرده.

- بازی درنیاور آلنی. حرفت را تمام کن.

- چند شب پیش، نیمه های شب، يك نفر از گومیشان به اینجا
آمد: آلا؛ که من گمان کردم آت می ش است و سخت جا خوردم. پرسیدم:

«با من چکار داری؟» گفت: «آمده‌ام درباره‌ی پالاز با تو حرف بزنم. بدت نمی‌آید؟» گفتم: «وقتی باید حرف بزنیم، دیگر چه فرق می‌کند که بدم بیاید یا نیاید؟ حرفت را بزنی پسر عمو.» گفت: «گو می‌شانی‌های خواهند بدانند با پالاز اوجا چه باید بکنند؟» گفتم: «از من نظر می‌خواهند؟» گفت: «بله آلتی. دلائلش را سر فرصت به تو می‌گویم. حال، فقط به سوآلم جواب بده تا من باز گردم.» گفتم: «پس، بیرونش کنید!» آلا پرسید: «همینطور؟ بدون هیچ مقدمه‌یی؟ با خفت؟» گفتم: «نه... دست نگه دارید تا خودم خبرتان کنم. فعلاً آزارش ندهید!» آلا برخاست و رفت... خب! چرا اینطور ماتان برده؟ نترسید. با خفت بیرونش نمی‌کنند. فعلاً نگهش می‌دارند تا خود مافکری به حال او بکنیم. شاید باهم برویم و کت بسته بیاوریمش تا خجالت نکشد، و خوشحال هم بشود.

آرپاچی گفت: آلتی! تو... تو موزی‌ترین جانوری هستی که در تمام صحرا می‌شود پیدا کرد.

- شما هر بار که می‌خواهید مرا تحسین کنید، چند دشنام، بارم می‌کنید: جانور، موزی، وحشتناک، حقه‌باز... آخر فکر می‌کنید من تا کی می‌توانم این همه دشنام محبت‌آمیز شما را تحمل کنم و دم نزنم؟ اه؟



یاشولی آیدین، دیروقت شب از چادرش در آمد - با خورجینی بسیار سنگین. براسپش نشست و رفت.

مارال، به‌سوی چادر خود دوید. به‌هنگام ورود، پدر را ایستاده در برابر خود دید و یکه خورد.

- باز کجا رفته بودی؟

- پدر! یاشولی آیدین، يك خورجین پر از پول برداشت و خیلی

با احتیاط، همچو که کسی نبیندش، رفت. اسبش را هم بُرد.

- به کدام طرف رفت؟

- ایری بوغوز یا آن طرف‌ها. نمی‌دانم.

- خدا به خیر بگذرانند. او دست بر نمی‌دارد.

- پدر! اگر مصلحت می‌دانی، به آلنی خبر بده. آلنی، راه حل

هر مشکلی را پیدا می‌کند.



مادر پالاز گفت: من می‌روم بموت‌ها را از جریان کارنو با خبر کنم. به آنها می‌گویم که که خدا اجازه داده که مردم بیابند پیش تو. قضیه‌ی درخت و بچه‌ی شیر محمد را هم می‌گویم.

- مادر! دیگر احتیاجی نیست اینقدر این در و آن در بزنی.

خودشان کم کَم می‌آیند و کارها روبه‌راه می‌شود.

- نه... یاشولی رفته پی‌دو به هم‌زنی و آشوب به پا کنی. باید یک

نفر جلوبش دربیاید و نقشه‌هایش را باطل کند.

- خدای درخت نقشه‌های او را باطل کرده مادر. خیلی به خودت

زحمت نده.

- من فقط خبرت کردم آلنی؛ والا اجازه نمی‌دهم در کارهای من

مداخله کنی!



کار، آنقدرها هم که آلنی تصور می‌کرد، آسان نبود.

یاشولی آیدین، یاشولی‌های یازده اوبه را با خود داشت؛ تقریباً

تمام صحرای بموت‌را. او هنوز می‌توانست بجنگد.

یاشولی، که اینچہ‌برون‌را، لااقل برای مدتی از دست رفته‌می‌دید،

مبدآن جنگ را وسعت بخشید و از همه‌ی پاشولی‌ها خواست که مبارزه‌ی جدی با آلنی را آغاز کنند.

سکه‌های دقیانوس - خرافات و باورهای قدیمی - هنوز هم مشتری داشت.



حاج بردی آمد و نشست.

- صبح به‌خیر حکیم.

- عاقبت به‌خیر. چه دردی داری حاج بردی؟

- حاج بردی و درد؟ چه حرف‌ها می‌زنی حکیم! من فقط آمده‌ام

احوال را بپرسم.

- پیش از اینها تو رست نبود لنگ لنگان از مردم احوال‌پرسی

کنی. گمانم پاهایت خجالت کشیده‌اند دردشان را به‌تو بگویند. برای همین

هم تو از درد پاهایت بی‌خبری. دراز کن ببینم!

- اگر دراز می‌شد که پیش تو نمی‌آمدم حکیم! عیبش فقط همین

است که تا می‌آیم درازش کنم.

- درد می‌گیرد. نه؟

- نه... دراز نمی‌شود. یعنی، درازتر از این که هست نمی‌شود.

- راستی که شما اینچه برونی‌ها عجب آدم‌های کله شق و مغروری

هستید. خبیه... فقط پای راست است؟

- پس خیال می‌کنی آخ‌آخ‌آخ... خیال می‌کنی می‌اجازه می‌دهم

هر دو پایم با هم... راست نشود؟ آخ‌آخ... نکش دیگر حکیم! پدرم را

در آوردی!

- می‌دانی حاج بردی؟ معمولاً جنگ‌جوهای قدیمی به‌این دردها

مبتلا می شوند. تو، یکی از قدیمی ترین جنگجوهای اینچه برون هستی...
بویان میش که آهسته آهسته نزدیک شده بود، فریادش بلند شد:
کدام جنگجو؟ بی جهت عزتش نگذار! مرد! هیچ يك از جنگجوهای قدیمی
اینچه برون زنده نمانده اند. هر کس که واقعاً می جنگید، کشته شد. فقط
ترسوها و فراری ها ماندند تا از شجاعت های خیالی شان حرف بزنند...
- با این حساب، توهم تمام قصه هایی که درباره ی دلاوری هایت
می گویی، خواب و خیال است. نه؟

- فضولی موقوف حکیم! گالان اوجای بزرگ، هیچوقت مرا
با خودش به میدان جنگ نمی برد. اینچه برون را می سپرد به دست من. و
من، به تنهایی از اینچه برون دفاع می کردم. گو کلانها هم وقتی می فهمیدند
که بویان میش دلاورِ یکه تاز از اینچه برون مواظبت می کند، جرئت
نمی کردند به صد فرسخی اینجا بیایند. من، اگر هرگز نجنگیدم، فقط
بدخاطر این بود که هیچکس جرئت نمی کرد با من بجنگد!

- حکیم! این بویان میش، از همه ی هنرهای مرحوم پدر بزرگت
گالان اوجا، تنها رجزخوانی اش را یاد گرفته!

- رجزخوانی؟ اگر خیلی مردی بلندشو از این تور میدان تا آنور
بامن مسابقه بده! هرکس لنگید، معلوم می شود رجزخوانی می کند.
بلندشو! بلندشو!

آلنی، خندان گفت: بویان میش! يك هفته به او مهلت بده تا برای
این مسابقه ی بزرگ آماده شود. بعد از يك هفته، من خودم این مسابقه
را ترتیب می دهم. از همه ی اینچه برونی ها هم دعوت می کنم که بیایند به
تماشا. قبول؟

بویان میش گفت: حقه باز! یعنی تو يك هفته بی، پادرد حاج بردی

را خوب می‌کنی؟

- دست خداست؛ اما ما سعی خودمان را می‌کنیم؛ و اگر خوب نشد، به نفع تو. شرطش هم يك زاهار به شمه‌ی اینچه برونی‌ها. قبول؟
حاج بردی گفت: قبول! فقط از طرف من، تو شرط بندی کن!
- من هم قبول دارم؛ اما به همین شرط.

- باشد... حاج بردی! کارهایی را که به تو می‌گوییم، بکن؛ و خبرش را هر روز به من بده. از امروز شروع کن به پیاده روی. از روزی هزار قدم به روزی هفت هزار. روی خاک ننشین، به هیچ وجه. هر روز هم پایت را مدتی بده به دست بيلك - پسر آجیق - تا آنطور که من می‌گویم، بمالد؛ و دستمزد خوبی هم به او بده! روزی بیست بار هم، اینطور، بنشین و بلند شو. بعد، روغنی هم به تو می‌دهم که بمالی.

بویان میش، اعتراض کنان گفت: روغن شهری نباشد، که من، گردنم را بزنی، نمی‌مالم!

آلنی ریشه رفت: پناه بر خدا! من روغن را به حاج بردی می‌دهم، تو نمی‌مالی؟



مادر پالاز، همچنان که برای اهالی اوهدپی نزدیک سخن می‌گفت، در يك لحظه، چشمانش سیاهی رفت. ابتدا گمان کرد که از خستگی است؛ چرا که در یکی دو ماه گذشته، که وظائف سنگینی را بر عهده گرفته بود، چندین بار گرفتار این حالت، و یا تاریخی و کم سویی چشم شده بود؛ امّا این بار، دوام تاریکی بیشتر بود و عدم تعادل مختصری نیز با آن همراه.

مادر پالاز، به وحشت افتاد. برای او خیلی زود بود که کور شود.

برای او خوشایند نبود که روزهای سخت و تاریک را دیده باشد، و روزهای روشن در پیش را نتواند ببیند...



ترکمنی پیر، بر سر دو راهی «درخت - آلی» ایستاده بود. در انتظار آنکه کسی هدایتش کند و مسئولیت انتخاب را نیز بر عهده بگیرد. آلی، فرصت داد، تا همه بدانند که خود را تحمیل نمی کند؛ اما پیر مرد، به هیچ وجه نخواست که خود تصمیم بگیرد. او از عواقب هر تصمیمی می ترسید.

آلی، عاقبت گفت: خدا قوت پدر. مریضی؟
- بله برادر. حالم بد است.

- میان من و درخت مقدس ما، هر کدام را که می خواهی انتخاب کن؛ اما قبلاً از آنها بی که نزد من آمده اند بپرس که کدام به صلاح توست.

پیر مرد، به اطراف نگاه کرد. حاج بردی و بویان میش آنجا نبودند که زوری بیاورند.

پیر مرد گفت: نه... من انتخاب نمی کنم. پیش هر دوی شما می آیم. اول می روم خدمت درخت مقدس، بعد می آیم پهلوی تو.

- نه پدر. این کار، فایده بی ندارد. درخت، مرا مأمور شفا دادن بیماران کرده است. اگر پیش درخت بروی، به او بی حرمتی کرده ای. من دیگر نمی توانم به دردهایت برسم.

پیر مرد گفت: اگر دروغ گفته باشی، گناهِش به گردن خود توست. من به گردن نمی گیرم.

- قبول دارم پدر. بیا اینجا... بیا بنشین پهلوی من... اما آن

دو مرغی را که با خود آورده‌یی، بینداز در لانه‌ی مرغان یا شولی
آیدین. من، مُزد، قبول نمی‌کنم.



مادر مارال، شوهرش را نامید: دردی محمد!
- بله؟

- می‌گویند خوب نیست که دختر، وقتی به نام کسی می‌شود، خیلی
منتظر بماند. نمی‌خواهی به آلنی اشاره‌یی بکنی؟
- چهار سال مانده، چهار ماه هم رویش. خیلی شتاب نکن مادر
مارال. کار آلنی، هنوز سروسامانی نگرفته است.
- گرفته، گرفته... دیگر هیچکس، در تمام سرزمین یموت، جلودار
آلنی نیست. از این گذشته، مارال، زن آلنی است. باید که شریک خوب
و بدش باشد.

- همین‌طور است که تو می‌گویی، مادر مارال. اگر فرصت مناسبی
پیش آمد، اشاره‌یی خواهم کرد.



- تو، بهترین آت اوغلان صحرا هستی آلنی؛ و دورِ اولِ تاخت
راهم برده‌یی. يك جایزه‌ی كوچك - مثل مارال - دلت را برای تاخت‌های
بعدی گرم‌تر می‌کند.

- مُدردی محمد! مارال، بزرگترین، و تنها جایزه‌یی است که من برای
خودم می‌خواهم؛ و فقط زمانی که به دور آخر مسابقه برسم، آن را می‌طلبم؛
و وای به حال کسی که در دادنِ این جایزه به من، يك لحظه تردید کند.
- خدا را شکر که ما، اگر در همه‌ی مسائل تردید داشته‌بیم، در
این یکی هرگز نداشته‌بیم.

●
باشولی، خسته و کوفته بازگشت. حاج بردی، جلوی چشم او آمد
کنار آلتی نشست.

- خداقوت، حکیم!

- ممدون. حالت چطور است؟

- خوبم؛ خیلی خوبم. کی انشاءالله ترتیب آن مسابقه را می دهی؟

- بویان میش خواهش کرده چند روزی عقب ببندازیم تا اوهم
پادردش را معالجه کند.

- این بویان میش حقه باز که می گفت اصلاً پایش درد نمی کند.

- از این نظر، بانو هیچ فرقی ندارد. حالا هم نمی گوید که دردمی کند...

خان اوغلان آمد و نشست - نالان و بیتاب.

- آلتی! چشم هایم درد می کند، خیلی درد می کند. جایی را که

نمی بینم؛ اما غصه ام سرکوری نیست؛ دردش داغانم کرده است.

- باید خیلی زودتر دست به کار می شدی. حالا... بگذار ببینم...

مادر پالاز هم از راه رسید.

- سلام مادر. خسته نباشی!

- سلام حکیم. خیلی خسته ام. چه خبر؟

- از کجا؟

- باشولی برگشته. نمی روی سری به او بزنی؟

- مگر مریض است؟

- نه... همینطوری.

- من، همینطوری به کسی سر نمی زنم مادر.

- جنگ سخنی را شروع کرده. باید دور صحرا بگردی تا بدانی

که او چه می‌کند.

- کاری را می‌کند که روزگار بر عهده‌ی او گذاشته... حالا حواسم را پرت نکن؛ بگذار ببینم با چشم‌های این خان اوغلان بیچاره، چه می‌توانیم بکنیم.

آلنی، با دقت، مشغول شد.

مادر پالاز ایستاد و نگاه کرد. گاه می‌دید، گاه کدر می‌دید.

عاقبت، آلنی، خان اوغلان را رها کرد.

- خان اوغلان! عقل من به جایی نمی‌رسد. راستش، من از این جور

چشم‌دردها، چیزی نمی‌فهمم.

خان اوغلان نشست و صدایش را بلند کرد.

- چطور نمی‌فهمی؟ تو حکیمی؛ باید بفهمی.

- هیچ بایستی ندارد. من حکیمم؛ اما از همه‌ی دردها سر در

نمی‌آورم؛ و کوری چون تو را نمی‌توانم بینا کنم.

خان اوغلان برخاست؛ دل از درد ناامیدی، سرشار؛ تکیه‌گاهی

چون یاشولی را از دست داده، و به درمان نرسیده.

- من دیشب خواب دیدم درخت به من می‌گوید: «برو پیش آلنی.

چشم‌دردت را حتماً خوب می‌کند!» برای همین هم آمده‌ام پیش تو.

آلنی هم صدایش را بلند کرد: ببخود خواب دیده‌ی برادر؛ ببخود

خواب دیده‌ی. برای چشم تو، کاری از دست من بر نمی‌آید. فعلاً

دردش را تحمل کن تا بعد، شاید فکری به حالت بکنیم...

خان اوغلان می‌رفت و فریاد می‌کشید: چه حرف‌ها می‌زنند این

حکیم! پس همه‌ی آن چیزهایی که می‌گفتی، دروغ بود؟ تو می‌گفتی

درخت مقدس ما مورت کرده که دردهای اینچه‌برونی‌ها را از بین ببری...

حالا می‌گویی بیهود خواب دیده‌ام؟ می‌گویی از چشم درد و کوری چیزی نمی‌فهمی؟ حاج بردی! می‌شنوی؟ می‌شنوی چه می‌گوید؟
- آرام باش خان اوغلان! آرام باش!

- چرا آرام باشم؟ پس همه‌ی حرفهایی که می‌زد، دروغ بود؟ چرا درخت مقدس به او کمک نمی‌کند که مرا شفا بدهد؟ هاه؟ چرا کمکش نمی‌کند؟

آلنی نعره کشید: آهای خان اوغلان بدبخت! من شفا می‌دهم؛ اما معجزه نمی‌کنم. معجزه کردن، کار درخت مقدس است نه کار من. برو پای درخت زانو بزن، گریه کن! حتماً چشم کورت را باز می‌کند. فهمیدی؟ من، خیلی از دردها را نمی‌توانم خوب کنم؛ آن، درخت مقدس است که می‌تواند همه‌ی دردها را با معجزه شفا بدهد! اگر می‌توانی، قلبت را صفا بده، برو پای درخت، خان اوغلان بدبخت!
- باشد... من این کار را می‌کنم. دیگر هم پایم را جلوی چادر تو نمی‌گذارم...

هاماق و آریاچی، به صدای نعره‌های آلنی از چادرهایشان درآمدند.
- بار چه خبر شده آلنی؟

- خبری نیست. من از چشم درد و کوری و اینطور مرض‌ها چیزی نمی‌فهمم، حالا این خان اوغلان بدبخت توقع دارد که مرده را هم زنده کنم؛ چرا که درخت به من گفته مردم را شفا بده!
- تحمل داشته باش آلنی؛ تحمل داشته باش. تو که هیچ وقت از کوره در نمی‌رفتی...

مادر پالاز، که هنوز ایستاده بود، حرف ناتمام مانده‌اش را تمام کرد.

- یاشولی به دیدن یمِری حاج آشور رفته. می گویند با ېك خورجین پول نقد رفته و از او خواسته که -

- مسادر! بس کُن مادر! دائماً همین خبرهای خوش را برایم می آوری، که اینطور کم طاقت شده ام. مرگ، پکبار؛ شیون پکبار. رها کُن مادر!

- کوتاه کُن صدایت را آلتی، کوتاه کُن! تو اگر از دردهای من خبر داشتی، خجالت می کشیدی از اینکه می دیدی بازهم به دنبال حل مشکلات تومی دَوم... خجالت می کشیدی...

مادر پالاز، گفت و به راه افتاد و چند قدم آنسوتر، پایش گرفت به طناب سایه بان آلتی و سکندری رفت و زمین خورد و برخاست و ادامه داد - بی آنکه بگوید که طناب چادر را ندیده بوده است...



دیروقت شب، صدای کم آشنای مردی، آلتی را تکان داد.

- حکیم آلتی! حکیم آلتی! توی چادر هستی؟

آلتی که اینک، بعض شبها، درون چادرش می خوابید، از درون چادر پاسخ داد: «بله برادر. توی چادرم هستم» و بلافاصله، آخرین جمله های مادر را به خاطر آورد که گفته بود: «یاشولی، به دیدن یمِری حاج آشور رفته - بابك خورجین پول نقد»، و ندا دهنده را ندیده شناخت.

- بیا تو، یمِری حاج آشور! من تنها هستم.

- من سوارم و شتاب دارم. توبیا بیرون، حکیم!

آلتی برخاست و جلوی چادر آمد.

- شب، خوش، یمِری.

- شب خوش، حکیم. مادرم حالش خوب نیست. می آیی به دیدنش؟

- البته که می‌آیم. کار من این است؛ اما این راه طولانی را چه کنیم؟

- چاره‌یی نیست. دردش زیاد بود؛ نمی‌توانستم تکانش بدهم. توی اوبه هم نیست. سر زمین است؛ خیلی نزدیکتر به اینجا. آلتی به‌درون چادر بازگشت، و شتابان وسایل کارش را داخل کیف گذاشت. «باشولی از او خواسته که...»، «بس کُن مادر، بس کُن! مرگ، یکبار؛ شیون یکبار...» آلتی، ضمن پوشیدن چاروق، با صدای بلند پرسید: چه دردی دارد، یمرلی؟

- اگر می‌دانستم که س‌وقت تو نمی‌آمد. نفس کشیدنش سخت شده... خرخر می‌کند. آلتی، آماده‌ی سفر، بیرون آمد.

در تاریکی شب، سایه‌هایی را در قفای یمرلی دید. با تفنگ. یمرلی گفت: اگر دلتان بخواهد، می‌توانید با حکیم بیایید. من حرفی ندارم.

آلتی گفت: نه... نه... آرپاچی! برو بخواب! یاما! محبت کُن اسب مرا بیاور! - ما با تو می‌آییم.

- گفتم «نه»، و تمام شد. چانه نمی‌زنیم. آرپاچی گفت: فکر می‌کنی کسی برگردی؟ - خدای داد.

یاما، اسب را آورد. آلتی، کیف را بست و بر اسب جست و رهی کرد و به قلب ظلمت مشکوک شب ناخت؛ و یمرلی به دنبالش.

مادر پالاز، از پشت چادر بیرون آمد؛ مارال، سایه به سایه اش.
 - کجارت؟
 - ایری بوغوز.
 - این یمرلی حاج آشور نبود که به دنبالش آمده بود؟
 - چرا خود او بود.
 - من که به شما گفته بودم یا شولی آیدین به او پول داده است.
 گذاشتید تنها برود؟
 - نخواست که با او برویم.
 - مگروقتی به تنگه رفتید و از مرگ نجاتش دادید، خواسته بود؟
 - حالا هم همان کار را می کنیم.
 مارال گفت: فرسیده به ایری بوغوز، هنوز خیلی مانده، شش چادر
 تنگ هم هست. چادر صحراپی حاج آشور آنجاست؛ و آلتی را هم به
 همانجا برد. من شنیدم.
 آرپاچی و یاماق به سوی چادرهایشان دویدند.
 ساچلی نشست و دید که آرپاچی، به سرعت آماده ی نبرد می شود:
 تفنگ و خوراکِ تفنگ.
 - چه شده؟
 - دنبال آلتی می رویم.
 - پس او هم نتوانست بی تفنگ و تفنگ کشی، کارها را روبه راه
 کند؟
 - چرا. . . او، نه تفنگ خواسته نه تفنگ کش. تنهای تنها - و
 بی تفنگ - به ایری بوغوز رفت تا مادر قره بوغاز ایر بوغوزی را معالجه
 کند. قره بوغاز یادت هست؟

- بله... همان که به دست آت می‌ش کشته شد؛ خیلی بد هم
کشته شد.

- پس فعلاً خدا حافظ!

آلنی، در تاخت و به فریاد پرمید: چه کسی از مادرت مواظبت
می‌کند؟

- آلتون... آلتون، خواهرِ آمان؛ همان آمان که توی تنگه
کشته شد.

کدم صبح، ملاّن که برای نماز برخاسته بود، همه جا را تاریک دید.
ابتدا گمان کرد شبی بسیار ظلمانی ست، و هنوز وقت نماز نشده. بعد،
حس کرد که نمی‌بیند. وحشتی عظیم بر او چیره شد. می‌خواست فریاد بزند.
اما، آرام آرام، سایه‌ها را دید و روشنایی کم‌رنگ را، و اشیاء مکتدر را.
- «من از چشم درد و کوری و اینطور مرض‌ها چیزی نمی‌فهمم؛
و این خان‌اوغلان بدبخت توقع دارد که مُرده را هم زنده کنم...»

سحر، آلنی و یمرلی به چادرها رسیدند و پیاده شدند.

یمرلی اسبها را بست و ندا داد: آلتون! حکیم آمده!

یمرلی، در چادر را گشود.

- برو تو حکیم!

آلنی وارد شد. مادر یمرلی می‌نالید و خرخر می‌کرد. آلتون،

کنارش نشسته بود.

- سلام خواهر! جایبت را می‌دهی به من؟

آلتون برخاست و عقب کشید. آلتی، نظری به صورت آلتون انداخت
تا از بیرون، راه به درون برآید و بداند که آنجا کینه حکومت می‌کند یا
گذشت؛ و در آن صورت گل انداخته هیچ چیز به جز زیبایی سرشار از
اصالت ترکمنی و معصومیتی کودکانه ندید.
آلتی نشست و پیرزن را نگاه کرد.

- یمرلی! باید سینه و پشت مادرت را معاینه کنم. حکیم، محرم
است. اجازه می‌دهی یا نه؟

- مختاری حکیم. دیگر چیزی از مادرم نمانده است که نامحرم
بد آن چشم داشته باشد!

- اگر چیزی داشت هم برای من نداشت. خواهر! بیا کمکم کن
و لباسهایش را بالا بزن.

آلتی به معاینه نشست. زمان گذشت. صدای زندگی - صدای
مقدس کار - فضای گرداگرد چادر را پُر کرد. یمرلی، چون مجسمه‌یی،
در قفای آلتی ایستاده بود.

آلتی گفت: یمرلی! حال مادرت خیلی بد نیست. سینه پهلو کرده
است. هوا - می‌بینی که - به سردی می‌زند امّا ریا می‌کند. ظاهر تابستان
را دارد، طینت پاییز را. بچه‌ها و پیرها، در این فصل، زود می‌افتند و
دیر بلند می‌شوند. به هر حال، من دواپی دارم که دردش را خوب می‌کند؛
یعنی ممکن است خوب کند؛ امّا...

- «امّا» ندارد. مختاری حکیم. سپردمش به دست تو.
- بسپرش به خدا! من از فردا خبر ندارم... اما این دواپی که می-
خواهم بدهم، دوی شهری مت... یک جعبه کپسول است که از شهر آورده‌ام،
برای همین مرض....

- می فهمم حکیم. نباید به کسی بگویم. اینچه بیرونی‌ها با دواى
شهرى مخالف‌اند، وتو، بنا به مصلحت، به آنها گفته‌یى که دواى شهرى
با خودت نیاورده‌یى...

- به جز چند بسته‌ی كوچك، برای بیمارانی كه واقعاً به دواى
شهرى محتاجند.

آلى، آنگاه، جعبه‌ی كپسول‌ها را به دست آلتون داد، و يك مشت
برگ خشك، و يك كيسه‌ی كوچك از ادویه‌ی كوبيده، و راه مصرف همه
را نشان داد، و برخاست.

- خواه‌رمن! او را گرم نگه‌دار. نگذار تكان بخورد. هيچ غذای
سرد هم به او نده.

- چشم، حکیم.

- گناه اوجاها را كه برادرت را كشتند، بخشیده‌یى؟

- بله حکیم. گناه از برادرم بود كه پيله كرده بسود به زندگى
اوجاها.

- خدا عمرت بدهد كه اينقدر عادلى.

يمرلى، اين زمان، آهسته گفت: آلى!

- بله برادر؟

- باشولى آيدىن آمده بود اينجا.

- چرا به من مى‌گوئى؟

- كارى از من مى‌خواست.

- اگر در آن كار، خيرى هست، بكن؛ و اگر نيست، حرفش را هم

نزن! به من نگو كه از توچه خواسته؛ چون من نمى‌خواهم بدانم و تو هم
نخواه كه مرا مديون خودت كنى. تا اينجا، هنوز هم بى‌حسابيم... چيزى

هم ندادی بخوریم تا نمك گيرت شويم.

- راست می گویی.

- انشاء الله دفعه ی دیگر که بیایم اینجا، روز ع-روسی توست؛ و

مادرت، از من و دوستانم، مفصل پذیرایی می کند.

- انشاء الله... انشاء الله حکیم!



آلنی، درمیانه ی راه، آریاچی و یاماق را سرگرم ناخت و تازدید،

و دانست که آنها، شبانه از پی او ناخته اند تا جانش را حفظ کنند.

آلنی، خود را به ایشان رساند و گله مندانه گفت: این کار، مُدرست

نیست. به من و برنامه های مشترکمان لطمه می زند. اگر قرار باشد هر وقت

که مرا خبر می کنند تا به بالین بیماری بروم، شما اعتماد نکنید و تفنگ

بردارید و دنبال من بیایید، کارها هرگز سروسامانی نمی گیرد... بگذارید

گاهی هم خطر کنیم. به نتیجه اش می آزد...



شب، آلنی و یارانش به اینجا برون رسیدند، خسته به چادرهایشان

رفتند و خفتند.

آنها، کوه را از درون تراشیده بودند. دیگر کوه، مُجز نمای کوه

نبود. ظاهری استوار و بی زمان داشت، باطنی دگرگون شده به دست انسان

و بنا به خواست و اراده ی هشیار انسانی. آنها که از تزلزل پایه خبر

داشتند، دیگر به زلزله نمی اندیشیدند؛ به مُپتک می اندیشیدند. در خواب

و بیداری ایشان، مُپتکی آماده ی فرود آمدن، به دست هزاران دست،

چون پرچم رنجمندان، برافراشته مانده بود.

ناگهان صدای فریاد کودکانی یاشا، آلنی را از جای کند.

– آلتی! آلتی! مادر ت پای درخت است... مادر ت پای درخت است...

آلتی، برهنه سروپا از چادر بیرون جست. آنجا، کنار درخت، مردم، حلقه‌یی ساخته بودند؛ حلقه‌یی خاموش چون زنجیر آهنین زندانی محکوم به اعمال شاقه‌یی که از پی ساعت‌ها کار طاقت‌سوز، به خواب رفته باشد.

آلتی، به راه افتاد، به نزدیک درخت رسید، جماعت خواب‌آلود و برانگیخته شده به دست یاشولی آیدین را آهسته شکافت، و مادر خود را، زانو بر خاک زده، بدن درخت را در آغوش گرفته، مویه‌کنان یافت. رخ‌گرداند و پیشاپیش جماعت آرام، یاشولی آیدین را دید – با آن لب‌خند شوم تاریخی.

آلتی، با لحنی که از آن نفرت و تحقیر می‌بارید، گفت: چه خبر شده ملا؟ تو این مردم بیچاره و خسته را، نصفه شب، جمع کرده‌یی اینجا، خواب راحت را از شان گرفته‌یی، فقط برای اینکه نشان بدهی مادر من، مثل خود من، به درخت اعتقاد دارد؟ فقط برای همین؟

– نه... فقط برای آنکه نشان بدهم حتی مادر ت هم به کار تو و شفا دادن‌های تو بی‌اعتقاد است...

– چطور می‌خواهی این را ثابت کنی مردکِ درمانده؟ مگر من پیش از این نگفته بودم تنها کسانی را که به درخت اعتقاد دارند معالجه می‌کنم؟ مگر نگفته بودم بر همه واجب است که احترام درخت را نگه دارند، و اگر نذر و نیازی دارند بیاورند پای درخت، و اگر دردی دارند بیاورند پیش من؟ مگر من، همین دیشب، به خان اوغلان نگفتم که برای نجات یافتن از کوری به درخت متوسل شود؟ مگر شما همه – نشنیدید

حرفهایی را که من به این خان اوغلان بدبخت زدم؟ نشنیدید؟
 آلی، همچون ماری که موشی را جادو می کند، به سوی پاشولی
 خزید و صدا را بلندتر کرد: پاشولی! اینطور در مانده و بدبخت و مستأصل،
 پی چه چیز می گردی؟ برای چه خودت را اینقدر عذاب می دهی و سبک
 می کنی؟ ای عقیم! چرا نمی روی يك گوشه بنشینی و با ثروتی که برای
 ده نسل هم کافی ست، راحت و بی دغدغه زندگی کنی؟ تو تا دیروز -
 همین دیروز - می خواستی ثابت کنی که ما اوجاها همه کافریم و به درخت
 و دین و خدا اعتقادی نداریم؛ و کشتن ما، مجرمی نیست. حال، چطور
 شده که ایمان اوجاها را گناه می دانی، و مردم را، این وقت شب، جمع
 می کنی تا نشان بدهی که اوجاها همه مؤمن اند - به درخت و خدای درخت؟
 مادر من، سراسر سرزمین یموت را، وجب به وجب، زیر پا کشید
 تا مردم مریض را وادار کند که برای شفا یافتن، نزد من بیایند؛ و تو،
 همه جا نشستی و گفتی که این زن، به درخت مقدس بی اعتقاد است که
 چنین کارهایی می کند. حال، پاشولی آیدین بینوا! چه عیبی در زانو
 زدن مادر من، پای درخت، و گریه کردنش، دیده بی که این مردم بیچاره
 را آواره کرده بی؟ هاه؟ جز این که خلاف بودن همه ی حرفهایت را ثابت
 می کنی، از این حرکات، چه نتیجه بی می گیری؟

پاشولی آیدین! این مردم را اینطور ساکت و سر به زیر نبین، و
 گمان نکن که فقط برای توسری خوردن و درد کشیدن و اعتراض نکردن
 ساخته شده اند، و خیال نکن که همه ی اینها، گله های گاومیش نوهستند
 تا شیرشان را بدوشی و بار بردوششان بگذاری و شلاق به گرده شان
 بکشی... يك روز، همین روزها، از همه ی کارهایی که تو علیه ایشان و
 علیه اینچه برون و یموت کرده بی باخبر می شوند و روزگارت را سیاه

می کنند...

باشولی! آبروی خودت را می بری، ببر! امّا آبروی دین و درخت
را نبر - که بدمی بینی... حالا، برو پی کارت - که عبادت کردن در خلوت
است - برو!

آلنی، بی درنگ چرخید، پای درخت و تنگاتنگ مادر زانو زد و
نالید: درخت! ای درخت مقدس! آرزوهای مادرم را برآورده کن!
از تو خواهش می کنم گناه بدکاران را ببخش و مارا ناامید مکن! ما
چیزی نداریم که به تو پیشکش کنیم. ما امانت دار ثروت اینچه برونی ها
هستیم... ای درخت! ای درخت!

آلنی، به زمزمه گفت: بلندشو مادر، بلندشو بس است دیگر...
کافی ست...

باشولی، که باز هم از آن ترکش مندرس، تیری تخیلی بیرون
کشیده بود و به خیالی انداخته بود، سرافکنده به جانب چادر خود به راه
افتاد. آری... پوسته ی کوه نیز به هنگام فرو ریختن، می خراشد و زخم
می زند.

تا انهدامِ کامل رجعت، غفلت مجاز نیست.

...

آرپاچی، زیر لب گفت: او یک جادوگر است؛ فقط یک جادوگر...
هردی محمد گفت: ما هرگز تسوی صحرا همچو جانسوری ندیده
بودیم. آن باشولی حقه باز، باز هم سر بزنگاه رسید؛ و باز هم بدهکار
رفت... دیگر گمان نمی کنم بتواند کمر راست کند...

...

آلنی، زیر بغل مادر را گرفت، او را بلند کرد و به راه افتاد. هر دو

به چادر مادر پالاز رفتند. مادر نشست، و آلتی، در مقابلش. آلتی از خشم، و پا نفرت از خویش، می لرزید.

آلتی، آهسته و به خشونت آغاز کرد: آخر برای چه این کار را کردی مادر؟ تو... تو... چیزی نمانده بود که تمام زحمات های این چند ماهه ی همه ی ما را به باد بدهی... تو می خواستی مرا زمین بزنی و ذلیل کنی... تو داشتی تمام رشته های ما را پنبه می کردی مادر. آخر چرا؟ چرا؟ می دانی اگر کمی دیرتر رسیده بودم چه می شد؟ به من جواب بده مادر! چرا این کار را کردی؟ چه دردی داشتی؟ چه مرضی داشتی که نمی توانستی به من بگویی؟ هاه؟ آخ... داشت تمام می شد... من آن درخت را زمین زده بودم. ریشه اش را سوزانده بودم. من، دور آن درخت لعنتی، دیوار کشیده بودم... من دیگر مجبور نبودم مسخرگی کنم، دلقکی کنم، دروغ بگویم... داشتم يك نفس راحت می کشیدم...

مادر! افلا! به من بگو چه شد که یک دفعه به سرت زد بروی پای درخت و زار بزنی؟ به آن درخت پوسیده ی بی خیر و برکت، به آن دکانِ جهل و ربا اعتقاد داری؟ عیب ندارد؛ امّا حالا چرا؟ حالا... حالا... چرا با من حرف نزدی؟ چرا نگفتی که می خواهی بروی پای درخت و شفا بطلبی؟ هاه؟

ملاّن، که حتی يك لحظه هم فرصت جواب گویی نیافته بود. گریان گفت: کمی به من مهلت بده... همه چیز را می گویم آلتی، می گویم... - مهلت! مهلت! هر قدر که می خواهی، مهلت! تا صبح، تا پس فردا... فقط به من بگو چرا این کار را کردی؟ - من... من دارم کور می شوم، آلتی. ضربه، کافی بود.

آلنی، خشك شد.

- از کجا... از کجا فهمیدی مادر؟

- از کجا؟ از چشم هایم فهمیدم.

- آخر چطور؟ چطور؟

- «چطور» ندارد، آلنی. وقتی آدم نتواند ببیند، کوراست دیگر.

مگر نه؟

- تو... تو... نمی توانی ببینی؟ نمی توانی مرا ببینی؟

- گاهی؛ نه همیشه. الان، نزدیک به يك ماه است که اینطور

شده ام. یکدفعه چشمهایم سیاهی می رود و دیگر چیزی را نمی بینم.

- پس چرا به من نگفته بودی؟

- می خواستم بگویم؛ امّا، چندوقت پیش، تو به من گفتی که

خیلی از دردها را نوی صحرای نمی شود معالجه کرد؛ مثلاً کوری را. یا ماق

هم اینجا بود. من خیلی ترسیدم... باز هم می خواستم بگویم؛ امّا تو

پریشب، به خان اوغلان گفתי برود پای درخت و از درخت شفا بطلبد.

من تصور کردم تو به حرفت اعتقاد داری و راست می گویی... من آدم

ساده بی هستم آلنی. من خیال می کردم تو به همه ی حرفهایی که می زنی،

معتقدی...

- آه... نه مادر، نه... من به هیچ چیز به جز نجات صحرای اعتقاد

ندارم. من، یاد گرفتم که اعتقاد نداشته باشم. وقتی نتوانستم با لباس

خودم با آنها حرف بزنم، لباس آنها را پوشیدم. چاره یی هم نداشتم

مادر. زمان، به سرعت می گذشت، و من جامی ماندم، و بچه های مردند...

دقایقی چند، در سکوت گذشت. آنگاه آلنی گفت: می برمت

گنبد. آنجا طیبی هست که دوست من است. او که حال است. کارش فقط

همین است که درد چشم را خوب کند... و اگر او هم نتوانست، می‌برمت
تهران. آنجا وسیله هست. همه چیز هست. و من رفقای زیادی دارم...
قبول می‌کنی مادر؟

- هر طور که تو بخواهی آلتی. اما اگر مرا ببری تهران، دیگر
توی صحرا راحت نمی‌دهند. این را می‌دانی؟

- غصه‌اش را نخور مادر. آلتی، حقّه بازتر از آن است که کسی
بتواند راهش را ببندد... همین الان! موافقی؟

- من خیلی کوفته هستم. بگذار دَم صبح؛ تاریک روشن...

- باشد. من می‌روم گاری را آماده می‌کنم و وسیله برمی‌دارم.
توی گاری را همچو نرم می‌کنم که بتوانی راحت بخوابی. با گاری،
حدود دو روز راه است.

- دو روز که چیزی نیست...



قره‌چای، باز هم می‌غرد، باز هم طغیان می‌کند، مارال!
ما، باز هم در دوسوی رودخانه می‌مانیم، همدگر را ندا می -
دهیم، مارال!
هنوز تا خیمه‌ی دلدارم، با اسب زخم‌خورده، فرسخ‌هاست،
مارال!
عاشق تشنه، باز تشنه می‌ماند، تشنه می‌راند، تشنه می‌خواند،
مارال!



۱۲

طیپی در شهر

- مادر! مادر!

- بله آلتی؟ چه شده؟

- هنوز خوابی؟

- نه... اما حالتی دارم که انگار جایی بهتر از رختخواب، برایم وجود ندارد.

- توی گاری هم می‌توانی بخوابی. از اینجا راحت‌تر است. ضمناً یکی دو تکه از آن جواهرات هم بردار. بعد از این، دارایی ما همان چیزهایی است که از سولماز به ملان رسیده.

- عیب ندارد. آنها را برای چنین روزهایی نگه داشته بودم.
- تا خودت را جمع و جور کنی، من سری به کدخدا می‌زنم و از

او خدا حافظی می‌کنم.

آلنی، به دیدار کدخدا رفت. کدخدا، با دو دست، دست آلنی را
را چنان فشرد که دل آلنی گرم شد.

— کدخدا آی دوغدی! مادرم، چشمش ناراحت است. به گوری
می‌زند. می‌برمش گنبد؛ واگر خوب نشد، تهران. من و تو، حرفه‌ایمان را
باهم تمام کرده‌ایم. تا من همانم که بودم، و تو همانی که بودی، از آنچه
گفته‌ایم، بر نمی‌گردیم. پس به خواهش‌های من توجه کن! اول اینکه
نگذار ملا شربه‌پا کند و باز بر اوضاع، مسلط شود. بشکنش، به هر قیمت،
همانطور که شکستی. اگر نوطه‌پیی ثریب داد، به تاخت برو و سروق
پهرلی حاج آشور، برادر قره‌بوغاز، و بگو: «آلنی پیغام داده که بیای و با
ملا روبرو شوی» — البته اگر مادرش زنده و سلامت بود، این کار را
بکن. دوم اینکه یاماق و آرپاچی را مواظب باش که دست به کار خلافت
نزنند و در مقابل مردم قرار نگیرند. بعد هم، مارال مرا زیر سایه بانت
داشته باش. او شبها تا صبح گوش می‌نشیند؛ و جانش در خطر است.
همین!

آی دوغدی، همچون پدری دوست با فرزند، آلنی را در آغوش
گرفت.

آلنی، برای او، حکایتی شده بود.

— در پناه خدا، آلنی، تو را مثل یاماق دوست دارم. تو، حقه‌بازی

اما کافر نیستی.

— می‌ترسم از آن روزی که بگویی: «تو کالری اما حقه‌باز نیستی».

خدا نگهدار، کدخدا!

آلنی، با گاری آماده، جلوی چادر مادر ایستاد.

تایلی آچیق - پسر آچیق تارزن - او را دید، آماده‌ی سفر. به‌دو
به‌سروقت یاشا رفت، که هنوز خواب بود.

- پاشا! پاشا! بیداری پاشا؟

پاشا برخاست و آمد جلوی چادر.

تایلی گفت: آلنی دارد می‌رود. بارش را بسته، مادرش را برداشته.
شنیدم که به‌گنبد می‌رود.

ملآن سوار شد، گاری به‌راه افتاد، یاشا دوید.

- آل - نی!

آلنی، گاری را نگه داشت.

- آلنی! کجا می‌روی؟

- می‌روم گنبد و برمی‌گردم. پاشا! از بابت کاری که دیشب کردی،

ممنونِ توهستم. مرا، واقعاً نجات دادی...

- برمی‌گردد آلنی؟

- معلوم است که برمی‌گردم؛ خیلی زود. به‌خاطر تو یکی هم که

شده، برمی‌گردم.

پاشا، اضطراب به‌دلش نهشته بود و اشک به‌چشمش. برای او نیز،

آلنی حکایتی شده بود.

- راست می‌گویی که برمی‌گردد؟

- من، کی به‌تو دروغ گفته‌ام پاشا؟ چند روز بیشتر طول نمی‌کشد.

من برمی‌گردم، تو را آوردست خودم می‌کنم، شفا دادن مریض‌ها رایادت

می‌دهم، و ما، باهم، مردم صحرا را معالجه می‌کنیم...

پاشا، انگار که تاب دوری آلنی را نداشت، و بی‌او احساس

یتیمی می‌کرد. پاشا، گویی خطری را حس کرده بود، و یا می‌ترسید که با

دور شدن آلنی از میدان، باشولی، حکم قتل شیر محمد را صادر کند .
اشك از چشمان یاشا فرو ریخت.

— مرد یاش یاشا! مثل دختر بچه‌ها نباش! در نبودِ من، چشمت
را از مارال برندار!

آلنی، گفت وگاری را به‌راه انداخت.

یاشا، از پس پرده‌ی اشك، نیمه‌ی بزرگتر و کامل‌کننده‌ی خود را
دید که کوچک می‌شود. یاشا، سرگرداند و به‌افق نگاه کرد. خورشید هنوز
سر برنیاورده بود. یاشا نشست به انتظار طلوع؛ به انتظار لحظه‌ی که
دستی ناپیدا، از پس کوه‌های دور، آن سینی سنگین طلا را به آسمان
صحرای بفرستد و رنگ نارنجی را، چون دانه‌های زر، از درون سینی
زرین، مشت مشت، به‌دشت بپاشد.

طلوع را، از پشت پرده‌ی اشك دیدن، زیباست.



گنبد قابوس.

يك هزار و سیصد و بیست خورشیدی.

خدر آقلی - کحال

(چشم پزشکی)

همه نوع درد چشم معالجه می‌شود - به‌فوت‌ریت

آلنی، گاری را نگه داشت، مادر را پیاده کرد، دست او را گرفت،
و در کنار او وارد دالانی شد که در حکم اتاق انتظار حکیم خدر آقلی بود.

در این دالان دراز، آدم‌های مریض، گوش تا گوش، روی صندلی‌ها
و روی زمین نشسته بودند - به انتظار نوبت.

ملان، نگاه کرد و آهسته پرسید: اینجا چه خبر است آلنی؟ اینها
کی هستند؟

- اینجا «چادر» حکیم خدر آفلی است؛ اینها هم مریض‌هایش
هستند. می‌بینی مادر؟ می‌بینی؟

- بله پسر... می‌بینم، و، می‌فهمم.
ملان در گوشه‌ی نشست و آلنی ایستاد.

- خود حکیم کجاست؟

- توی يك اتاق دیگر. نفر به نفر صدا می‌کند. هر کس می‌داند که
قبل از چه کسی آمده، و همین کافی است که حق همدیگر را پامال نکنند.

- پس ما بعد از همه‌ی اینها هستیم. نه؟

- بله مادر. ببین! يك مریض نازه دارد می‌آید. ما قبل از او
هستیم.

- چند روز طول می‌کشد تا نوبت ما بشود؟

- به آخر شب نمی‌کشد. اگر بعضی‌ها بمانند، می‌روند فردا صبح
زود می‌آیند.

- و فردایی‌ها می‌روند پس فردا می‌آیند. نه؟

آلنی خندید.

- تقریباً. اینجا، همیشه شلوغ است.

ملان، بغض کرده گفت: تو طاقتِ کوه داری آلنی... طاقتِ
کوه...

- بله مادر... امّا دُعا نکن که مطّـبِ من هم همینطور شلوغ

بشود. مُدعا کن روزی برسد که همه‌ی مطب‌ها خلوت باشد... و مریضی وجود نداشته باشد.

- آنوقت، دیگر حکیم می‌خواهیم چه کنیم؟

- جوابت را، سرفرصت می‌دهم. حکیم باید نگذارد که آدم‌ها مریض بشوند. این، کار خیلی مهمی است.

در اتاق حکیم آقلی باز شد.

- برو جانم، برو... انشاءالله خیلی زود خوب می‌شوی... راجع

به غذا، آنچه را که گفتم، فراموش نکنی‌ها! نوبت کیست؟

حکیم آقلی نگاه کرد.

پیرمردی بلند شد.

حکیم آقلی، ناگهان، آلنی اوجا را ایستاده دید و صورتش

دگرگون شد.

- حکیم آلنی! تو اینجا چکار می‌کنی؟

آقلی، با دستهای گشوده به سوی آلنی شتافت، او را در آغوش

فشرده، بوسید، و باز نگاهش کرد.

- چه خبر شده حکیم؟ مریضی؟

- من، نه. مادرم مریض است.

- عجب! مادرت چه مرضی دارد که تو نتوانسته‌یی خوبش کنی؟

- چشمش ناراحت است.

- مُخب چرا اینجا ایستاده‌یی؟ چرا نیامدی تو؟

- من، بعد از همه‌ی اینها آمده‌ام، و بعد از همه‌شان هم می‌آیم تو.

- این چه حرفی است که می‌زنی آلنی؟ تو خودت طبیبی. هیچ طبیبی

حق ندارد در اتاق انتظار طبیب دیگر بنشیند. این، مُجرم است، گناه

است. تو، مریض‌هایت، منتظرت هستند. هر لحظه‌ی تو کلاسی ارزش دارد. تو حق نداری وقت را، به حساب مریض‌هایت خرج کنی... بیا تو... بیا تو... مادر، بلند شو بیا تو...

(چه احساس غروری می‌کرد مادر پالاز؛ وجه اندوهی داشت. او تصور نمی‌کرد که برای پسرش، در دور دستها، چنین ارزش واحترامی قائل باشند. برای ملان - که گنبد را مرز دنیا می‌دانست - این که پسرش را در سراسر دنیا بشناسند و دوستش داشته باشند، حکایت غریبی بود.)
آلنی گفت: حکیم! من که مریض نیستم؛ مادرم مریض است. اگر خود من مریض بودم، حرفت درست بود؛ اما مادرم حق ندارد حق دیگران را بگیرد...

- حق دیگران؟ چه حرفها می‌زنی حکیم! مادر يك طبیب خوب - يك استاد واقعی - به مطب من آمده، آن‌هم از قلب صحرا... آنوقت، تو، از «حق دیگران» برای من حرف می‌زنی؟ ببینم! در میان شما کسی هست که نخواهد نوبتش را به مادر حکیم آلنی - حکیم بزرگ صحرا - بدهد؟

- نه... نه... پیرشان تو، حکیم! آنها مقدم‌اند... پروید تو، حکیم... عیبی ندارد... ما ناراضی نیستیم...

- حکیم آلنی! زودتر برو تو... وقت را تلف نکن!
آلنی، بازوی ملان را گرفت و به راه افتاد. حالی داشت که خدا می‌داند. به کلمه نمی‌آمد، به صفت نمی‌گنجید: فراسوی خجلت و اندوه و خشم.

آنها وارد اتاق خدر آقلی شدند. خدر آقلی به ملان گفت: بنشین! اینجا بنشین مادر، روی این صندلی! مخاب... تعریف کن ببینم آلنی.

در صحرا چه خبر است؟

- خبری نیست. می‌گذرد.

- چه شده آلنی؟ سر حال نیستی... چقدر تکیده و لاغر شده‌یی...

مریضی؟

- من؟ نه. گفتم که. مادر مریض است.

- این را که فهمیدم... امّا خودت، خودت چطور؟ تو، خیلی

گرفته‌یی...

- سیاه‌ترین، تلخ‌ترین و بدترین ماه‌های زندگی‌ام را گذرانده‌ام -

کشیف و نفرت‌انگیز. هفت ماه است که به‌جای طبابت، دلقکی می‌کنم،
و زیر فشار دلقکی‌ها مُخرد می‌شوم...

- من دوستی داشتم به‌نام آلنی او جای اینچه برونی، که همیشه

می‌گفت: «دردهای سخت و عمیقی در جهان ما وجود دارد؛ امّا آنچه
که بتواند کمربند انسان مبارز را بشکند، وجود ندارد.» حالا چه شده

آلنی؟ حرف بزنی! حرف بزنی رفیق!

- از کجایش بگویم؟ گفتنش فقط هفت ماه طول می‌کشد. با آن

همه مریض که در اتاق انتظار تو نشسته‌اند، چطور می‌توانم حرف بزنی؟

- آلنی! من باید بدانم که چه بلایی سر تو آمده. من امروز،

مطبعم را، اگر لازم باشد، تعطیل می‌کنم. هیچکدام آنها نمی‌میرند.

هیچکس از درد چشم نمی‌میرد. ما، چندی پیش، پیامی از تو دریافت

کردیم که خبرهای خوشی در آن بود. حرف از کشت و کار بود، و اینکه

نباید زمین خالی بماند. ما همه خوشحال شدیم. آن شب، جشنی بود

برای ما. علی گفت: «این پیروزی، بزرگ و باور نکردنی است... حالا،

انگار همه چیز وارونه شده... بگو آلنی! جزء به جزء. ما مشکل تو را

حل می‌کنیم.

...

- برایت گفته بودم. ما، در اینجا برون، يك درخت نظر کرده داریم.

- بله، می‌دانم.

- آن درخت، همه چیز قسمت بموت‌نشین صحراست؛ یعنی بود. هم دوا، هم شفا. تا آن درخت برپا بود و نذر و نیازهایی که پایش می‌کردند جیب یاشولی اینجا برون را پر می‌کرد، کسی جرئت نداشت پیش من بیاید. «آلنی، حکیم بزرگی است! مریض‌های منتظرش هستند!» کدام مریض‌ها؟ کدام مریض‌ها؟ خدر آقلی! مریضی در کار نیست... بیچاره آلنی... بیچاره آلنی...

ملان ندید؛ اما شنید که اشك از چشم‌های پسرش فرو می‌ریزد؛ و این گریستن همچون گریستن در چایخانه‌ی عثمان نبود؛ این گریستنی بود از اعماق قلب...

- شش ماه تمام نشستم؛ شب و روز. يك نفر، حتی يك نفر به دیدنم نیامد - و بچه‌ها می‌مردند، و بزرگ‌ها درد را تحمل می‌کردند. یاشولی گفته بود: «اگر کسی برود پیش آلنی کافر، کشته می‌شود» و همه این را می‌فهمیدند که مریض زنده، بهتر از کشته‌ی سلامت است. عاقبت خسته شدم، و يك ماه پیش، نمایشی دادم که باید آنجا بودی و می‌دیدي؛ نمایشی که مرا نصفه جان کرد. گفتم: «درخت به من دستور داده که مریض‌ها را شفا بدهم» و... چه کارها کردم... تا عاقبت ورق برگشت. دو سه نفر که جرئتی داشتند و سخت مریض بودند، آمدند سر و قتم. در طول يك ماه، سه مریض... فقط سه مریض. و سه شب پیش که از بالین

بیماری آمده بودم که چادرش، هشت ساعت سواره با اینچه برون فاصله داشت، و خسته و راضی، رفته بودم که بخوابم، مادر... همین زن، همین زن که اینجا نشسته، رفت پای درخت، زار زد و از درخت، شفا خواست. باور می کنی؟ باور می کنی خدر؟ من راه درخت را بسته بودم؛ یعنی داشتم می بستم. دیگر مریض ها جرئت نمی کردند از جلوی من رد بشوند و بروند پای درخت. اما عاقبت، این زن خوب با ایمان، که هفت ماه به خاطر من، با يك قبیله جنگیده بود، مرا برگرداند به نقطه‌یی که غم انگیز و وحشتناک بود - هم درخت، هم آلی. چرا؟ چون چشمش... چشمش دیگر جایی را نمی دید... ملاّن، برخاست.

- آلی! اینطور یکطرفه قضاوت نکن! برازنده‌ی توییست. هرگز هیچ مادری نمی تواند باور کند که بچه اش اینقدر حقّه باز باشد که تو هستی. حرفهای تو را يك قبیله باور کرد؛ چطور انتظار داشتی که يك مادر، باور نکند؟ حکیم خدر! کاش که آنجا بودی. اگر بودی می فهمیدی که من چه می گویم. این جوان، با این جُنه و قدرت، اشک ریخت، زار زد، فریاد کشید، قسم خورد - که من مرید درختم؛ من، بنده‌ی درختم. این مرد، زانو زد، برخاک غلتید، دستها را به آسمان بلند کرد، خدا را نامید، خدا را به شهادت گرفت، خدا را به کمک طلبید... چه کسی باور می کرد که همه اش دروغ و دلقکی باشد؟ من فقط به خاطر آبروی او بود که رفتم پای درخت. من می دانستم که اگر کور بشوم، همه‌ی مردم بموت آلی را مسخره می کنند. کل اگر طبیب بودی... من فقط برای نجات او پای درخت رفتم؛ چرا که همان شب، به مردی که چشمش درد می کرد گفت: «برو پای درخت، و از درخت شفا بطلب.» حالا، حکیم، ببین که

چطور از من تشکر می‌کند...

خدر آقلی گفت: حکایتی ست واقعاً. اینها را باید نوشت و برای آیندگان گذاشت. حالا، من تقریباً همه چیز را فهمیده‌ام به جز این نکته که تو، آلنی، چه اصراری داشتی در اینکه برون‌بمانی، و با این همه دوز و کلک و رنج کشیدن بی‌حلت، اوضاع را، به سرعت، و پیش از موقع عوض کنی؟
- خدر! تو نمی‌دانی در آن سوی صحرا چه خبر است. بچه‌ها همه مریض‌اند؛ همه...

- همه جا بچه‌ها مریض‌اند و مریض می‌شوند. تو چرا جایی را انتخاب کرده‌ای که نمی‌توانی کاری در حق بچه‌های مریض بکنی؟
- خدر! آنجا سرزمین من است، خاک من است، زادگاه من است. من باید به فکر نجاتش باشم.

- همه جا سرزمین تو و خاک تو است. تو عاشقِ نفس و جنس خاک که نیستی. ها؟ تو عاشقِ رابطه‌هایی هستی که در آن خاک به وجود آمده و تو را به آن سرزمین، وابسته کرده. مگر اینطور نیست؟ تو می‌خواهی، قبل از هر چیز، در راه نجات ترکمن‌های ستم‌دیده قدم برداری. بله؟ مگر نصف بیشتر اینهایی که پیش من ترکمن می‌آیند، ترکمن نیستند؟ و بقیه هم، اگر واقعاً دردمندند، چه فرقی با آنهای دیگر دارند؟ از این گذشته، گیرم که تو باید در اینجا برون - و فقط اینجا برون - مردم را معالجه کنی. آیا اصل، معالجه کردن است یا نشستن و درخت عزیز را تماشا کردن و نمایش دادن و گریه کردن؟ آلنی! بگذار انتقاد از خود را بی‌ملاحظه شروع کنم: تو فقط خواسته‌ای خودت را به آنها تحمیل کنی. تو، در تمام این مدت، از بیماران دفاع نکرده‌ای، از آلنی دفاع کرده‌ای. - نه خدر! این حرف را زن! نصفِ صحرای من مریض است.

من چطور می‌توانستم چشم ببندم و رهایشان کنم به امان خدا؟ چطور می‌توانستم؟

- تو، باز، حرف خودت را می‌زنی. مثل این است که اصلاً نمی‌فهمی من چه می‌گویم. وجود تو، برای مریض‌هایی که به دیدنت نمی‌آیند، چه خاصیت دارد؟ مرا ببخش که این را می‌گویم؛ اما تواز حقوق مردمِ ستمدیده می‌دزدی آلتی. هر لحظه‌ی تو متعلق به يك بیمار است. تو چطور با همه‌ی هوش و دانشت این را نفهمیده‌یی؟ تو، وقتی مادرِ مریض می‌شود، او را برمی‌داری می‌آوری شهر. چرا؟ چون در این مورد، مریض برایت اهمیت دارد نه شخصیت خودت، و نه نفسِ جنگی که شروع کرده‌یی. حالا اینطور فکر کن که همه‌ی مریض‌ها، مادر و خواهر و برادر تو هستند. آنوقت دیگر در اینچه برون ماندن برایت بی‌معنی می‌شود.

- تو همه‌ی هدف‌های مرا بی‌اعتبار کردی خدر. تو با اینطور حرف زدن، از من يك دیوساختی نه يك حکیم.

- ابداً. تو حکیم خوبی هستی. استاد ما، فراموش نمی‌کنم که هیچ شاگردی را به قدر تو دوست نداشت. در زمینه‌های دیگر هم همینطور بودی. من می‌بایست زیر دست تو کار کنم آلتی. خودت این مأموریت را خواستی که به يك روستای کوچک بروی و آنجا کار کنی. حالا هم من نمی‌گویم که تو به دردهای يموت‌ها کُرس و آنها را معالجه نکن، من می‌گویم: راه درست را انتخاب کن. يموت‌های قلب صحرا، هزار سال طبیب نداشته‌اند، دو سال دیگر هم نداشته باشند. آنها که نمی‌آیند پیش تو. الان هم که برگردی، بدون يك برنامه‌ی ضربتی، هر روز با دردسر تازه‌یی روبرو می‌شوی. یا تورا می‌کشند، یا فلج می‌کنند. پس لا اقل -

موقتاً - به درد آدم‌هایی برس که صمیمانه منتظرت هستند؛ و بعد، آهسته آهسته، رخنه کن به درون صحرا...

حالا از اینکه برون بیرون بیا، بساطت را اینجا، توی گنبد، پهن کن، و مردم را شفا بده. بگذار اسم و رسمت در مراسم صحرا بپیچد. آنوقت می بینیم که چه پیش خواهد آمد. بموت‌ها، دائم به گنبد می آیند. تو که می دانی. قدرت هم همیشه می آمد. خوب... اگر توبه اینجا بیایی، بعد از مدت کوتاهی خبر به تمام صحرا - و به اینکه برون - می رود که حکیم آلتی، حکیم نامدار، مردم را حقیقتاً شفا می دهد، و در مطبخ، هر روز، صد نفر به انتظار می نشینند. تردید نکن که دنبالت می آیند و خواهش می کنند که بروی... آلتی! تو، فداکارانه، انواع راه‌ها را - به خیال خودت، برای پیروزی ما - تجربه کرده‌ای. بیرون آمدن از اینکه برون را هم تجربه کن. به تمام مشقاتش می‌ارزد. ما پیش از این هم نظیر این مشکل را در نقطه‌ی دیگری از ایران داشته‌ایم و همین‌طور عمل کرده‌ایم. تو، به سپاه احتیاج داری؛ به توده‌ی مردم. و اگر به خواهی يك تنه بجنگی، این توده، چه بسا تا سالهای سال، در اختیار باشولسی‌ها باقی بماند، و یا به قدرت کافی برای پس زدن باشولسی‌ها دست نیابد. تو، برای جذب توده، به يك حرکت قطعی دیگر احتیاج داری؛ به يك ضربه. بزن و نترس!

مادر آلتی! تو، این راهی را که من به پست پیشنهاد می‌کنم،

قبول نداری؟

- من عقلم به جایی نمی‌رسد. بیشتر حرفهای شما را هم نمی‌فهمم.

خودتان بهتر می‌دانید. ماشاءالله هر دو هم در حرف زدن، استادید. من، حرف‌اف‌تر از آلتی ندیده بودم - که آن را هم حالا دیدم.

آلنی، آهی کشید و گفت: چشم مادرم را معاینه کن ببین چه عیبی کرده.

- نگران چشم مادرت نباش. انشاءالله عیبی نکرده. معاینه هم می‌کنم. مشکل ما، فعلاً، چشم مادر تونیست، خودتویی.

- معاینه کن! باز هم فرصت برای حرف زدن داریم.

- برای «حرف زدن» که بله. ما ملتتی هستیم که همیشه برای حرف زدن فرصت داریم؛ اما حرف، تنها در صورتی که مقدمه‌ی عمل باشد، معتبر است؛ و در این مورد خاص، فرصت، لازم نیست. اما اگر باز هم در پذیرفتن پیشنهاد من تردید داری، بمان تا بچه‌ها را خبر کنم و جلسه‌ی یگذاریم.

- جلسه هم لازم نیست. معاینه کن!

خدر آقلمی مشغول شد. مدتی که گذشت، گفت: مادرت را بگذار همین جا پیش من بماند - دست کم پانزده روز. سالم سالم تحویل می‌دهم.

- چشمش عیبی کرده؟

- گمان نمی‌کنم. به نظرم خورش کشیف است. شاید چرکی دریک نقطه‌ی بدنش باشد که به چشمش زده. خوب می‌شود.

- می‌مانی مادر؟ خدر، حکیم است و محرم.

خدر خندید و گفت: من کاری به کارش ندارم که محرم یا نامحرم باشم. او را می‌سپرم دست مادرم و زنم. خودم فقط معالجه‌اش می‌کنم.

- جواب بده مادر!

- تو برمی‌گردی؟

- به من کاری نداشته باش. اگر بخواهی با چشم سالم به اینچه‌پرون

برگردی، باید بمانی.

- پس چرا می‌پرسی؟ می‌مانم دیگر.

آلنی به راه افتاد.

- خدا حافظ!

- کجا؟ شام باید پیش من بمانی.

- حتی يك کاسه چای هم اینجا نمی‌خورم. خدا حافظ!

خدر، نزدیک در، به زمزمه گفت: آلنی! مطمئن باش این حرکتی که انجامش را از تو می‌خواهم، به هر نتیجه‌یی برسد، آن نتیجه خوب است و به نفع همدی ماست. مطلقاً دلچرکین نباش، و خیال نکن که با این کار، به اینچه برونی‌هایت خیانت می‌کنی...

آلنی از در بیرون رفت. در اتاق انتظار، گوش تا گوش، نشسته و ایستاده و خوابیده بودند.

آلنی، خجلت زده گفت: مرا ببخشید که وقت‌تان را گرفتم. پیش حکیم که رفتم، معلوم شد من خیلی مریض‌تر از مادرم هستم!

- خدا زودتر شفایت بدهد حکیم، تا بتوانی به دردهای دیگران

برسی!

- انشاءالله! انشاءالله!



۱۳

بچه‌ها آلتی را صدا می‌کنند

- آل...نی! آل...نی!

این پاشا بود که خندان و فرهاد زنان به پیشباز آلتی می‌رفت.
آلتی، گاری را نگه داشت.

- بیا بالا پاشا! تو از آن روز تا به حال، همین‌جا، منتظر من
مانده‌یی؟

- نه... شب‌ها می‌رفتم می‌خواهیدم. خاطر جمع بود که هر می‌گردد.
حال مادر خوب است آلتی؟

- بله... اما چند روزی در گنبد می‌ماند. توبه چادر من بیا. حرفی
دارم...



- یاشا! حرفم را بشنو، تحمل داشته باش، و اصلاً دلگیر نشو.
من می‌خواهم برای مدت کوتاهی از اینجا بروم.
یاشا، خیره نگاه کرد و بی‌تردید گفت: یعنی برای همیشه.
- نه. من به تو دروغ نمی‌گویم. برای مدتی کوتاه.
- پس آمده‌یی که اسباب‌هایت را ببری؟
- آمده‌ام با تو خداحافظی کنم، و با مارال.
- اما تو به من قول داده بودی.
- قول دادم برمی‌گردم؛ و برگشتم. برای همین هم برگشتم که با
تو حرف بزنم. حالا هم قول می‌دهم که «برای همیشه» نمی‌روم.
- تو پای حرفت نمی‌مانی آلی. من می‌دانم.
- اینطور نیست یاشا. من اینجا مارال را دارم، ساجلی و آرپاچی
و یاماق را دارم، تورا دارم، و هزار نقشه برای اینجا بروم. مگر من
می‌توانم بگذارم و بروم؟ چرا نمی‌فهمی یاشا؟
- من می‌فهمم آلی. تو گفتی برمی‌گردی، مرا آوردست خودت
می‌کنی، و کارها همه درست می‌شود. من می‌فهمم که تو حرفت را پس
گرفته‌یی. از اول هم می‌خواستی بروی و برنگردی. من، فهمیده بودم...
- یاشا! گوش کن که چه می‌گویم. من اینجا می‌پوسم، می‌میرم و
از بین می‌روم... و آن درخت، باز هم سبز می‌شود، باز هم سبز می‌شود...
اما آنجا، در گنبد، مریض‌ها صف می‌کشند. توی اتاق رفیق من،
مریض‌ها، به تعداد تمام مردم اینجا بروم، تنگ هم نشسته بودند. و می-
دانی چه چیز دلم را سوزاند؟ این که به من احترام گذاشتند، محبت کردند،
نوبت‌شان را به من دادند، و گفتند: «حکیم آلی، مریض‌هایش، وسط
صحرا، منتظرش هستند.» می‌فهمی یاشا؟ من اینجا باطمینان، بی‌خاصیت،

بی مصرف، زیادی‌ام؛ و در جاهای دیگر، مردم مریض، به خاطر نداشتن
حکیم، می‌میرند. پس چه فایده که من اینجا بمانم و تمام عمر با آدم‌هایی
مثل آیدین و یاشولی‌های دیگر بجنگم؟
پاشا ایستاد.

- دیدی گفتم برای همیشه می‌روی؟

- نه... گفتم که نه...

- چرا، چرا... من می‌دانم. تو، دروغ می‌گویی آلنی، دروغ

می‌گویی...

پاشا، که با نیرویی غریب، جلوی گریستنِ خود را گرفته بود،
از چادر آلنی بیرون دوید و فریاد زد: آلنی از اینجا بیرون می‌رود...
برای همیشه...



ساجلی آمد و گفت: تومی خواهی بروی آلنی؟

- از پاشا بپرس، خواهر.

ساجلی چرخید و روبه‌چادر دُردی محمد فریاد زد: مارال! شوهرت

از اینجا بیرون می‌رود.

مارال به فریاد گفت: چه گفتی ساجلی؟

- از پاشا بپرس، مارال!

مارال به‌سوی چادر شیرمحمد دوید.

- پاشا! او می‌خواهد برود؟

- بله... برای همیشه.

- آلنی! من می‌کُشمت! می‌کُشمت!

صدای مارال تا دور دستها رفت: آلنی! من می‌کُشمت، می -

کُشمت!

- «خدا لعنت کند، خدر آقایی ناجنس، که این بلا را سر من آوردی.»



مادر یاشا گفت: گریه چه فایده دارد یاشا؟ بلند شوکاری بکن!
پدرت را خبر کن... شاید بتوانند جلوییش را بگیرند...
یاشا برخاست و گریان به سوی چادر آلنی دوید.
- تو کی از اینجا بروی می روی؟

- عجله بی نیست، شاید پس فردا، شاید هم سه روز دیگر. ما باز هم
وقت حرف زدن داریم. بی جهت جنجال راه نینداز که پشیمان می شوی
یاشا...



ساجلی به چادر دردی محمد رفت.
- مادر مارال! می آیی پهلوی بچه ی من بمانی؟ من باید بروم
دنبال آرپاچی.
- تو برو، من الان می آیم.



بویان میش از راه رسید.
- باز چه خبر شده آلنی؟ تو یک لحظه آرام نمی گیری؟
- هیچ خبری نشده پدر بزرگ، مادرم را گذاشتم گنبد و برگشتم.
- چه دردی داشت؟
- چشمش ناراحت بود. حالا من هم می خوانم بروم مدتی در گنبد
بمانم.

- چرا؟

- آنجا، مریض، خیلی زیاد است؛ اما اینجا همه سالم اند و کسی

به من احتیاج ندارد.

- مزخرف نگو مردك! تو خوب می دانی که اینجا بیشتر از شهر،

مریض دارد.

- من همچو چیزی را نمی دانم.

- خودت را به حماقت می زنی. این کار را هم از مرحوم پدرت یاد

گرفته ای که يك عمر، خودش را به حماقت زد. حالا مسابقه ای من و این

حاج بردی لاف زن چه می شود؟

- من برمی گردم.

- کی؟ وقتی من و حاج بردی، هفت کفن پوسانندیم؟ می خواهم

هفتاد سال سیاه برنگردی، حقه باز!



مارال، تازان به زمین دردی محمد رسید.

- چه شده مارال؟

- آلتی برگشته...

- خوب؟

- می خواهد از اینجا برون برود - برای همیشه.

- چطور همچو چیزی ممکن است؟ کی این خبر را به تو داده؟

- خودش به پسر شیر محمد گفته... پدر! نگذار برود؛ نگذار!

خواهش می کنم...

- نگران نباش دخترم. راهش را می بندیم.



پاشا به گله رسید.

- پدر را آلتی می‌خواهد از صحرا برود.

- خودش به تو گفت؟

پاشا گریست، و نتوانست جواب بدهد.

- ناراحت نباش پاشا. حکیم، هیچ کاری را بی حساب نمی‌کند.

حتم بدان که فکری دارد.

پاشا میان گریه گفت: اگر بخواند برود، مارال او را می‌کشد.

مارال فریاد زد که او را می‌کشد. چند دفعه هم گفت. همه شنیدند. مارال

از حرفش بر نمی‌گردد.

- راه بیفت برویم. شاید بتوانیم کاری کنیم...



آرپاچی، سرا پا خشم، گفت: او حق ندارد این کار را بکند.

زندگی‌اش مال ماست. اگر ما توی تنگه نبودیم، حالا استخوانهایش

هم پوسیده بود.

- این را به خودش بگو. آلتی، حرف حساب را قبول می‌کند.

آرپاچی دوید و بر اسب جست و اسب را ره‌ی کرد.

ساجلی داد زد: آرپاچی! مرا هم با خودت ببر! من که اسب

ندارم...

- بجنب ساجلی!



پاشا که در قفای پدر بر اسب نشسته بود گفت: پدر! وقتی به

اینچه برون رسیدیم، اسبت را بده به من.

- می‌خواهی چه کنی؟

- من باید چند جا بروم؛ تا ابری بوغوز و آن طرفها... پیاده
که نمی‌توانم بروم.
- باشد. اسب، مال تو.



دردی محمد رسید و هتابان به دیدن آلنی رفت.

- آلنی! توی چادر هستی؟

- بله دردی محمد. بیا تو.

- من پایم را توی چادر تو نمی‌گذارم. تو بیا بیرون!

- سلام دردی محمد! این وقت روز، توی اوبه چکار می‌کنی؟

- تو مرا به اینجا کشانده‌یی. شنیده‌ام حرفهای بی‌معنی می‌زنی.

- تا از زبان خودم نشنیده‌یی قضاوت نکن!

- بگو تا بشنویم. چکار می‌خواهی بکنی؟

شیر محمد رسید و گفت: حکیم آلنی! دل پسر مرا برای چه اینطور

شکسته‌یی؟ پاشای من دارد دق می‌کند. تو خپال می‌کنی چون به او زندگی

داده‌یی، حق داری عذابش بدهی؟

دردی محمد گفت: بگذار اول جواب مرا بدهد؛ بعد نوبت تو هم

می‌شود.

- من اگر بخوام به تکتک شما، مُجداً جدا جواب بدهم، باید یک

ماه دیگر از وقتم را، اینجا، بیموده تلف کنم؛ و من، دیگر، چنین وقت‌هایی

ندارم. همه‌ی آنهاپی را که با من حرفی دارند، یا سوآلی دارند، جمع

کنید جلوی چادر عثمان، تا من یکجا جواب بدهم...



آی دوغدی، دست را سایه‌بان چشم کرد و به دور دستها نگریست.

- کیست که اینطور عجولانه می‌آید؟

- انگار پسر شیر محمد است.

- بله... حتماً نوی اوبه خبری شده. خدا به ما رحم کند.

...

- سلام آی دوغدی! یامااق! آلنی برگشته؛ اما دارد بساطش را

جمع می‌کند که از صحرا برود؛ برای همیشه...

یامااق گفت: این غیر ممکن است. تو از زبان خودش شنیدی؟

- بله... باگوشهای خودم هم شنیدم.

نگرانی، رنگ صدای آی دوغدی را عوض کرد: مادر پالاز

عیبی کرده؟

- نه... او حالش خوب است؛ اما درگنبد مانده. آلنی هم می‌خواهد

برود گنبد، مریض‌ها را شفا بدهد. می‌گوید؛ اینجا دیگرس است.

یامااق به‌سوی اسبش دوید.

- این، غیر ممکن است... غیر ممکن است. من می‌روم ببینم چه

خبر شده.

- من هم الان خودم را می‌رسانم. با آلنی تنیدی نکشی‌ها! می‌داند

چه می‌کند.

- چشم پدر...



آرپاچی نعره کشید: آلنی دیوانه! من به‌قیمت خون پدرم آن

چادر نفرین شده را برای تو نگه داشتم. من به‌خاطر آقاویلر نبود که

پدر بیچاره‌ام را کشتم، به‌خاطر تو بود. من، پدرم را دوست داشتم -

خیلی بیشتر از آنکه تو آقاویلر را دوست داشتی. ما چهارسال به‌خاطر

تو خفت کشیدیم و خون خوردیم. آت میش، اینجا، به خاطر تو به خاک و خون کشیده شد. آقاویلر به خاطر تو دق مرگ شد... و تو، به همین سادگی می خواهی زیر قول و قرارهایت بزنی و بروی پی کاسبی و خوشگذرانی؟

- من که به تو گفتم، آرپاچی. من برمی گردم. قسم می خورم که برمی گردم.

- تو خیال می کنی، مردم، مسخره ی تو هستند که هر وقت دلت خواست، بروی؛ و هر وقت هوس کردی برگردی؟

- آرپاچی! من مسخره ی این مردم بودم که هفت ماه تمام، روبه روی من ایستادند و بچه هایشان را به کشتارگاه بُردند؟

- بی معنی حرف می زنی، احمقانه حرف می زنی، و خلاف حرفهای همیشه ی خودت حرف می زنی. عوض کردن مردم، زمان می خواهد. تو این را بهتر از همه ی ما می فهمی... اما آن پولهایی که توی کیسه ی آن حکیم گنبدی می ریزد، چشمت را کور کرده و عقلت را از بین برده...

- اینطور نیست؛ باور کن اینطور نیست آرپاچی. تمام کسانی که دلشان می خواهد من اینجا بمانم ده نفر هم نمی شوند... ده نفر... و در مقابل، هزاران یهوتی از رفتن من خوشحال می شوند.

- این حرفت هم احمقانه و بی معنی ست. ما، ده نفر بودیم؛ اما حالا خیلی بیشتریم، و پس فردا ما هم هزاران نفر می شویم. تو این را خوب می دانی.

- بله که خوب می دانم. شما هم پس فردا خبرم کنید که بیایم به اینچه برون، چرا دو روز را بی جهت تلف کنیم؟ دو روز کار کردن در گنبد، یعنی رسیدن به دردهای صد مریض... صد مریض... خیال می کنی

از دردهای صد نفر کم کردن، کار کوچکی ست؟
- تو فقط خواب گنبد را می توانی ببینی آلی اوجا! و مطمئن
باش من اشتباهی را که در مورد تو کردم و پدرم را به خاطرت کشتم،
جبران می کنم - پیش از آنکه پایت را از اینچه برون بیرون بگذاری...

پاشا، نفس زنان فریاد کشید: حاج بردی! حاج بردی! بجنب که
آلی می خواهد از اینچه برون برود... برای همیشه...
- || || مزخرف چرا می گویی بچه؟ من تازه دارم راه رفتن یاد
می گیرم...

- آلی که برود، راه رفتن هم یادت می رود. تکان بخور و راهش را ببند!

- سامان حان! آلی را یادت می آید؟ همان حکیمی که دلدرت
را خوب کرد... او می خواهد از صحرا برود؛ چون فکر می کند که اینجا،
هیچکس او را دوست ندارد و نمی خواهد... اگر راهش را ببندی، فردا
به درد خودت و بچه هایت می خورد...

- راهش را می بندم پسر جان... با خانواده و قوم و خویش هایم
می آیم و راهش را می بندم... او به من دروغ نگفت... دلدرد کهنه ام را
خوب کرد... آخر کجا برود بهتر از اینجا؟ آهای پسر جان، کجارتی؟
من دارم با تو حرف می زنم...

آلی، از آن همه قیل و قال خسته شد و خودش را به خواب زد.
یاماق رسید و بی اجازه پا به درون چادر آلی گذاشت.
- آلی! آلی!

- بله یامااق؟

- باز چه حقه‌یی می‌خواهی بزنی؟

- وقتی پای حقّه درمیان است، آنقدر باهوش باش که بفهمی؛
آنقدر احمق نباش که بپرسی. حقّه‌یی که درباره‌اش توضیح بدهند که
دیگر حقّه نیست مردك!

- بلندشو بنشین آلتی. مسأله، بسیار حساس است.

- خوابم می‌آید. من چهار شبانه‌روز در راه بوده‌ام؛ خسته‌ام...
این را که دیگر می‌توانی بفهمی.

- باشد؛ بخواب! اما يك چیز را حتماً باید بدانی: همیشه تو مردم
را مسخره می‌کردی؛ این بار، خودت را مسخره‌ی مردم کرده‌یی...



- توهم زمین را ول کردی و آمدی، مُردی محمد؟

- پس می‌خواستی چکار کنم کدخدایا؟ باز دامادم بدسرش زده.
- حتماً فکری دارد. من باور نمی‌کنم که از اینجا دل‌کنده باشد.
آلتی مردی‌ست که میان بهشت و وطن، شك نکن که وطن را انتخاب
می‌کند. دختر تو را با خودش می‌برد؟

- مگر دختر من سر راه افتاده که آلتی او را بردارد و ببرد؟ اما...
مسأله این است که او اصلاً حرف نمی‌زند؛ نه درباره‌ی دختر من، و نه
درباره‌ی اینکه چرا می‌خواهد از صحرا برود. می‌گویند مردم را جمع کنید
جلوی چادر عثمان تاج محمد...

- آخر از جلوی چادر عثمان، خاطره‌ی خیلی خوشی دارد!



پاشا، باصورتی که رد پای املك، سراسر آن را گلی کرده بود، و

گل را، سوزِ درون، به خشکی کشانده بود، نالید: عمو عثمان! تو آلنی را نمی خواهی؟

- چرا نمی خواهم پسرم؟ آلنی به درد همه ی ما می خورد.
- پس دارد می رود. از اینکه برون می رود - برای همیشه...
- خیال می کنی پسرم. آلنی، هیچوقت از اینکه برون نمی رود.
- باور کن عثمان. او بارش را بسته. من همه را خبر کردم تا راهش را ببندند. تو هم این کار را بکن... خواهش می کنم عثمان، خواهش می کنم.
- خواهش نمی خواهد پسرم. من هر کاری که کن خدا صلاح بداند می کنم.
- پس بجنب و خودت را برسان به اینکه برون.



دردی محمد، وارد چادرش شد و دید که مارال، سرگرم پُر کردن تفنگ است - اشک ریزان.

- چکار می خواهی بکنی دختر؟
- من می کشم... می کشم، پدر...
دردی محمد به سوی مارال هجوم بُرد و برای گرفتن تفنگ، با او گلاویز شد. مارال، تلاشی کرد و واداد و باصدا گریست.

دردی محمد فریاد زد: آن روزی باید او را می کشتی که همه ی ما مرگش را می خواستیم... اما حالا، کشتن آلنی یعنی تمام شدن اینکه برون. این حرفی ست که آید و غدی می زند، و همه ی ما آن را باور کرده ایم. آلنی ناز دارد به مردم می فهماند که چطور می شود اینکه برون را اینکه برون کرد... و تو می خواهی - ترق - بک تیر وسط شکم خالی کنی و

به زمینش بزنی؟ همین؟

●

یاشا، عاقبت، به دورترین نقطه‌یی که تا آن زمان سفر کرده بود رسید؛ به حاشیه‌ی ایری بوغوز.

- کسی نوی این چادر نیست؟

- چرا نیست؟ نوکی هستی؟

- من... تشنه‌ام... اسبم هم تشنه است.

یمرلی حاج آشور از چادرش بیرون آمد و یاشا را نیمه‌جان، افتاده کنار چادر دید.

- چه شده پسر؟ تو، کی هستی؟

- من... من... یاشا، پسر شیرمحمد اینچه برونی‌ام...

- اینجا آمده‌یی چه کنی؟

- تو، همان نیستی که آلفی حکیم، مادرت را شفا داد؟

- چرا پسر... من همانم.

- تُخب... قرصت را بده! می‌خواهد از صحرای برود.

- برود؟ کی این حرف را زده؟

- همه می‌دانند.

- عجب... بالاخره این باشولی آیدین، کار خودش را کرد... اما، اگر آلفی واقعاً بخواهد برود، هیچکس نمی‌تواند جلوی او را بگیرد؛ هیچکس...

مادر قره‌بوغاز، جلوی در چادر ظاهر شد.

- چطور نمی‌تواند؟ من خودم یک تنه جلویش را می‌گیرم. یک گاری بیاور تا نشانت بدهم... زود باش پسر جان، زود باش...

●

شك نبايد كرد. وجود آلنی، خلكشی را در صحرا پُر کرده بود. این را دوست می دانست، دشمن نیز. آلنی، صحرا را گرم کرده بود، حال آورده بود، شور بخشیده بود، به مبارزه کشانده بود، و به تفکر. آلنی، شده بود موضوع گفت و گوی شبها، درون چادرها، کنار خرمن ها، نزدیک گله ها، پای دارِ قالی ها، تنگِ چاه های آب. آلنی شده بود يك مشغله ی ذهنی برای مرد وزن، بزرگ و كوچك، سالم و ناسالم. آلنی، دست كم، معنای آشكار زندگی بود از دیدِ صحرا نشینان: تلاش، سرسختی، پافشاری، یكدندگی، كَلَه شقی، ایستادگی، شكست، پیروزی، هم و شادی. آلنی، غالب و مغلوب را در درون خود و در مقابله ی دائمی با هم داشت؛ و این همه، همه ی آن چیزهایی بود كه صحرا به آن محتاج بود...



- من اشتباه كردم كعبه. من، بزرگترین و جبران ناپذیرترین اشتباه زندگی ام را كردم. گوكلانها هنوز هم با ما غریبه هستند؛ خیلی غریبه. - با تو غریبه هستند پالاز، و می خواهند كه غریبه باشند. با همه ی بموت ها اینطور نیستند. آنها می خواهند كاری كنند كه تو برگردی. - بله... شاید به این دلیل كه فكر می كنند من در آنچه برون، بیشتر به درد می خورم.

- همینطور است پالاز. گومیشانی ها قصد آزار دادن تو را ندارند. - و چه بیرحمانه آزارم می دهند. انگار كه بدترین دشمن خود را در مقابل خود می بینند... ما به زودی، در اولین فرصت، برمی گردیم، كعبه، و خفت برگشتن را هم تحمل می كنیم.



دردی محمد فریاد زد: آلی! بیا بیرون و حرفهایت را بزن. ما منتظریم. يك روز و يك شب به تو فرصت دادیم. بس است دیگر. بیا بیرون! آلی آمد، خونسردانه به دیرك سایه بان چایخانه‌ی عثمان تکیه داد و گفت: هیچ مسأله‌ی نیست، و هیچ مسأله‌ی هم، از ابتدا، نبوده است. شما، كوچك را بی جهت بزرگ می‌کنید. من تصمیم گرفته‌ام برای مدت کوتاهی از اینجا بروم، شاید نیاز به حضورم را بیشتر حس کنید. و در این مدت، به جایی بروم که مریض‌ها به دیدنم بیایند، و من بتوانم به مردم، خدمتی بکنم. مسأله، همین قدر ساده است. اگر عیبی در این حرکت می‌بینید، به من بگویید.

آی دوغدی گفت: آلی! تو با رفتنت، به اینچه‌برونی که تازه می‌خواهد بانو و اندیشه‌های آشتی کند، خیانت می‌کنی؛ و اینچه‌برونی‌ها نشان داده‌اند که ممکن است آدم‌های حقه‌باز را تحمل کنند؛ اما خیانت را تحمل نمی‌کنند.

- کد خدا! توجه راحت از خیانت حرف می‌زنی. خیانت، چیزی است که گفتنش آسان است و عملش بسیار مشکل. هیچ خادمی دو روزه به خائن تبدیل نمی‌شود.

- این حرف، مربوط به خیلی پیش است. تواز پدرت یاد گرفته‌ی و او از پدرش یاد گرفته بود. آنوقت‌ها، همینطور بود که تومی گویی؛ اما امروز دیگر آن روزگار قدیم نیست. این روزها، خیانت کردن آسان‌تر از حرف زدن از خیانت است. انسان، برای سقوط از ارتفاع، به زمان احتیاج ندارد. به آنی می‌لغزد و با سر فرو می‌افتد. انسانی که فقط به خود فکر می‌کند، اگر منافع خود را در مخاطره ببیند، دريك لحظه، به پست‌ترین موجودات روی زمین تبدیل می‌شود؛ حتی در يك لحظه، چه رسد به دو

روز. و خود تو، برای اثبات این سخن، نمونه‌ی خوبی هستی. تادپروز، به ظاهر، نقشه‌های بزرگی برای صحرا داشتی؛ و حالا تمام نقشه‌هایت خلاصه شده توی آن کوله‌باری که بسته‌یی و داری از صحرا می‌بری. تو اسم این کار را - به جز خیانت - چه چیز می‌گذاری، آلفی اوجای یموتی؟ - یلکروز جوابت را دی‌دهم‌آی دوغدی؛ آنطور که دلت می‌خواهد؛ آنطور که به دلت بنشیند؛ اما حال باید اجازه بدهی که من از اینجا بیرون بروم. من در گنبد حکیمی را دیدم که از دوستان خوب من بود. آن حکیم نیز - مثل تو - به من تهمت‌هایی زد که تاجوابش را ندهم، نمی‌توانم در اینجا تاب بیاورم.

یاماق گفت: به ما بگو که آن حکیم چه گفت. همه چیز را بگو! - در چند جمله خلاصه می‌کنم. او گفت: تو در این هفت ماه می‌توانستی هزاران مریض را معالجه کنی و جان عده‌ی زیادی را نجات بدهی - که نکرده‌یی و نداده‌یی. اگر واقعاً قرار است که بچه‌ها نمیرند، چه فرق می‌کند که بچه‌های کجا باشند؟ امروز - که مردم یموت، پیش تو نمی‌آیند و دردهایشان را با تو درمیان نمی‌گذارند - هم بچه‌های یموت می‌میرند، هم بچه‌های گنبد. پس تو فقط سنگ خودت را به سینه می‌زنی آلفی، و به خاطر افتخار و پیروزی خودت، جنگی نه برای نجات بچه‌ها. بچه‌ها فقط بهانه‌اند.

دردی محمد گفت: توجه می‌گویی آلفی؟ این، حرفهای آن حکیم است که قصد ربودن توازسرزمین یموت را داشته‌است. تو، چه می‌گویی؟ - گفتن، بسی فایده است. دردی محمد. عمل کردن مهم است. من می‌روم، کار می‌کنم؛ کار می‌کنم، کار می‌کنم تا روزی که - اینجا برونی‌ها و یموت‌های مریض، برای مراجعه به من، به راستی

صف بکشد. اگر من، در آن زمان، حتی يك ساعت تأخیر کردم، حق کشتن من برای همه‌ی شما محفوظ است - به‌خصوص برای مارال.

اولدوز گفت: گنبدی‌ها، همین الان، سه‌چهارتا حکیم خوب دارند؛ اما ما فقط تو را داریم آلی!

- آه... این تویی که این حرف را می‌زنی اولدوز؟ تو که می‌خواستی شوهر خواهر مرا سرخاک پدرش بکشی، برای اینکه از من طرفداری می‌کرد؟

- مگر تو جلوی همه‌ی نگفتی که راهت را عوض کرده‌ی و خدا گناهانت را بخشیده؟ این حق را، چرا تو داشتی و من نداشتم؟ فرق من و تو فقط در این است که تو را درخت مقدس به‌راه راست هدایت کرد، مرا کدخدا آی‌دو غدی. بچه‌ی من دو روز است که مریض شده. من همین يك بچه را دارم. اگر تو به دادش نرسی، چه کسی برسد؟

- من امشب بچه‌ی تو را می‌بینم و دوايش را می‌دهم.

- نه... اگر تو اینجا نمایی، من بچه را به‌نو نشان نمی‌دهم.

- پس زنده نگهش دار تا من برگردم. من مجبورم بروم.

آرپاچی گفت: آلی! من حرفم را با تو تمام کرده‌ام. باز می‌گویم تا دیگران هم بشنوند: من، با سه تفنگ‌پر، کناه چاه گالان، همانجا که آن میش کشته شد، منتظرت می‌مانم. اگر توانستی، از این‌چند برون برو! - تو مردی نیستی که روی آلی دست بلند کنی. تك تك مردم قبیله‌ی یموت، این را می‌دانند.

- تك تك مردم قبیله‌ی یموت، این را هم می‌دانستند که من به

روی پدرم دست بلند نمی‌کنم - و کردم.

باشولی آیدین که تا این زمان، خود را از این معرکه‌ی باورنکردنی

دور نگه داشته بود و شکاکانه به‌روند حوادث و گفت‌وگوها توجه کرده بود، عاقبت تصمیم گرفت به‌حاشیه‌ی میدان بیاید و صبورانه - زیرکانه نگاه کند، بسنجد و برداشت کند که چه حادثه‌یی در شرف شکل گرفتن است.

یاشولی که هنوز منگ ضربه‌های پیاپی و خرد کننده‌یی بود که از همه‌سو بر او خورده بود، حتی در لحظه‌هایی به این می‌اندیشید که خود، نقش دعوت کننده‌ی آلتی به ماندگار شدن در اینچه برون را بر عهده بگیرد، با گروه بزرگی که اینک، هر دم بزرگتر می‌شد، هم‌رنگ و هم‌خواست و هم‌صدا شود، و آن بذر ناکاشته مانده‌ی آلتی را باردیگر با خاک آشنا کند؛ شاید، از این رهگذر، چیزی نصیب او شود.

یاشولی، آهسته آمد و در کناری ایستاد؛ اما آلتی شقاوت‌پیشه، فرصت را يك نفس هم از کف نداد. به‌محض دیدن یاشولی، برافروخت، حَشَرِ خشم به‌سوی یاشولی درمانده کشید و فریاد زد: نگاهش کنید! باز آمد! همه می‌توانید حرف بزنید و تعارف کنید و دست نوازش به‌سرمن بکشید؛ اما من می‌دانم، و بارها دیده‌ام که اگر همین یاشولی آه‌دین شما - که مودبانه و بی‌صدا آمده تا آشوب به‌پا نکند - فقط يك کیسه از پول‌هایی را که از جیب خود شما بیرون کشیده، بپاشد توی صحرا، تا ده سال، همه‌ی شما - برای آنکه سکه جمع کنید - روی خاک می‌لولید؛ و هرگز کسی سر بلند نمی‌کند که آلتی او جای حکیم را ببیند و دلداری‌اش بدهد!

بدبخت یاشولی! بدبخت یاشولی که دیگر ظرفیت ضربه‌های بیرحمانه‌ی آلتی را نداشت. بدبخت یاشولی که نتوانست در برابر هجوم نفرت، لحظه‌یی اهستادگی کند.

- این تهمتی ست که فقط مردی مثل تو سرا پا تزویر و دروغ می تواند بزند. من، هرگز، جز به قصد کمک به مردم فقیر، از کسی چیزی نگرفته ام و جز به قصد کمک به مردم فقیر، به کسی پولی نداده ام...
به که اراده ی آگاه آدمی، زمانی که دست در دست حرکت تکاملی تاریخ و تصادفات مناسب روزگار می گذارد، چه غوغایی می کند و چه نمایشی ترتیب می دهد!

یمرلی حاج آشور، که در کنار مادرپیش، در گوشه یی نشسته بود - و یاشولی هنوز فرصت نکرده بود او را ببیند - ناگهان ایستاد، گردن کشید و خود را نشان داد.

- یاشولی آیدین! من، اینجا هستم؛ من، یمرلی حاج آشور، برادر قره بوغاز. نگاه کن! تو آن کیسه ی پراز پول را برای این می خواستی به من بدهی که فقیر بودم، یا برای آنکه آلنی را از سرراحت بردارم؟ این نونبودی که به من گفتی: «آلنی را از پشت بزن؛ چرا که از پشت زدن، سنت اوجاهاست؟» ترکمن، به شاهد احتیاج ندارد. باوجود این، مادر من اینجا ایستاده تا شهادت بدهد؛ و همه، شهادت او را - که شصت و سه سال دارد - قبول می کنند.

ناگهان، اولدوز بینوا و داشلی بازی خورده - که ازپی سخنان یمرلی، حوادث گذشته به یادشان آمده بسود - چنان برپا شدند و دست به خنجر بردند که یاشولی گمان کرد هم اکنون او را تکه تکه خواهند کرد. پس عقب کشید و گفت: «من مصلحت مردم را می خواستم» و گریخت.
آرپا گفت: آلنی! یاشولی دیگر کاری به کار هیچکس نخواهد داشت. او فقط نمازش را می خواند و دعایش را می کند. و اگر غیر از این کند، ما انتقام عمر تباه شده ی خود را از او خواهیم گرفت.

- هر وقت توانستید ثابت کنید که پاشولی آبدین، دیگر کسانی مانند یمرلی را علیه سلامتِ قبیله‌ی یموت برنمی‌انگیزد، مرا احضار کنید. خادمِ شما آلنی، درانتظار شماست. اما، درحق من محبت کنید و بگذارید چند صباحی را درگنبد بگذرانم و دست‌کم، چند صد بیمار را معالجه‌کنم...

- این، ممکن نیست آلنی؛ ممکن نیست...



باز، شبِ رازمندِ ایتچه‌برون آغاز شد.
پاشا، چادر به‌چادر می‌رفت و اتمام حجّت می‌کرد.
آچیق گفت: خوب یابد، ما با او کنار آمدیم و حرفش را قبول کردیم. من همین روزها می‌خواستم تاپلی را نشانش بدهم. دستش، وقتِ ساز زدن، درد می‌گیرد.
- آچیق! اگر آلنی از صحرا برود، ممکن است پُست، هیچ وقت نتواند ساز بزند.

- چکار می‌توانیم بکنیم؟

- از مادرِ قره‌بوغاز بپرس. او می‌داند چه باید کرد.



دَم صبح، آلنی، چمدانش را توی گاری گذاشت. چند نفر، دوروبر چادرش ایستاده بودند و به‌زمزمه سخن می‌گفتند.
عثمان گفت: آلنی! از اینچه‌برون نرو! پیش ما بمان!
بویان‌میش گفت: آلنی کلک‌باز! دست از این حقّه‌ها بردار!
بوته‌ی حبله همیشه خوب گل نمی‌کند.
حاج‌بردی گفت: آلنی! بخت، دوبار به‌انسان رونمی‌آورد. اگر

در خم جاده، کنارچاه، آریاچی ایستاده بود؛ با تفتنگ قراول رفته به سوی آلتی.

اما... قبل ازچاه، قبل از پیچ، جاده را جواهر نشان کرده بودند؛ جاده را گلباران کرده بودند؛ جاده را با اوج عاطفه‌ی انسانی، مفروش کرده بودند؛ جاده را با زنجیر محبت، زنجیر خلوص، نور، آتش و امید، بسته بودند...

بچه‌ها... بچه‌ها... صفی محکم و استوار از بچه‌هایی که دستهایشان را درهم قفل کرده بودند - از این سو تا آن سوی جاده، ایستاده و نشسته. صدای فریاد دسته‌جمعی بچه‌ها برخاست: آلتی! برگرد! از همین جا برگرد! از همین جا برگرد!

قلب او جاها را از سنجی ساخته بودند که تاب تحمل یک ضربه‌ی سر انگشت نازک بچه‌ها را هم نداشت.

- آلتی! برگرد! از همین جا برگرد!

آلتی، دنیای پُرشکوه رؤیاهایش را از پس پرده‌ی اشک می‌دید. آلتی، سرگاری را به سوی اینچه برون چرخاند و اسب را به تیز رفتن وا داشت.

بچه‌ها، قیه‌کشان به دنبال گاری افتادند؛ و هر کس که توانست، سوار شد؛ و گاری پرشد از شادی، از رنگ، از نور، از امید، از فردا... یاشا، تنگ آلتی نشسته بود و می‌خندید.

یاشا، میان خنده و قیل و قال فریاد زد: آلتی! همه‌اش حقه بود. من

می‌دانم.



گل می‌کند شقایق، دانه‌ی اسفند می‌رسد، مارال!

می چرخد چرخ چاه، دلو خالی پر می شود، مارال!
هرگز باور نکن که زمان ایستاده یا به عقب می رود، مارال!
گندم خوب کاشته یی، فصل درو می رسد، مارال!



۱۴

خانه‌ی سفید

بچه‌ها بساط طبابت آلتی را زیر سایه بان‌ش پهن کردند، و خود او را هم کشان‌کشان آوردند و نشان‌دادند.

اینچه برونی‌ها از ته‌دل می‌خندیدند. بویان میش و حاج بردی که اصلاً پس افتاده بودند، آی دوغدی، که خدا منشانه می‌خندید، و به‌اولدوز و داشلی می‌گفت: از اهالی اوبه‌های دیگر که اینجا جمع شده‌اند، نان و پنیر و چای پذیرایی کنید و بگذارید به حساب حکیم. مهمانهای او هستند نه مهمانهای ما.

آلتی، دست یاشا را گرفت، آورد کنار خود نشان‌داد، و گفت: معاون من است.

دردی محمد به مارال - که بغض کرده بود - گفت: همه‌اش کلک

بود برای آنکه به چنین جایی برسد. تو، بیخود به اودشنام دادی.
مارال جواب داد: بادشنامم کمک کردم که زودتر به اینجا برسد.
یاماق و آرپاچی آمدند کنار آلنی نشستند.
آلنی، میان دادوقال شادمانه‌ی مردم، به آرپاچی گفت: نمی‌زدی.
آرپاچی جواب داد: نمی‌رفتی.

- می‌رفتم.

- پس می‌زدم.

- نمی‌زدی.

- به جان تو می‌زدم. حرف ندارد.

یاماق گفت: اگر می‌زدی هم خطا می‌کردی؛ همانطور که در تنگه
خطا کردی. تو همه‌ی مردانگی‌ات را برای زدن، در همان يك تبر گذاشتی
و تمام شد. حالا دیگر تنه‌کاری که از تو بر می‌آید این است که بچه‌ات
را پیش پیش کنی و بخوابانی. تو را چه به تیر انداختن، مردك؟

- مرا سر غیرت نیاورید. کار دست خودتان می‌دهید ها!

- غیرت که سرو ته ندارد آدمیزاد! مرد آن است که همیشه غیرتش
همراهش باشد، نه آنکه دیگران او را دست بیندازند و سر غیرت بیاورند!
- یاماق آی دوغدی! تو اینطور بلبل زبانی کردن را از اربابت
حکیم آلنی یاد گرفته‌یی؛ والا تا دیروز آنقدر زبان نداشتی که بتوانی
حق خودت را بطلبی.

- بدجوری برای هم شاخ و شانه می‌کشید. اگر سردید بیایید وسط
میدان و کشتی بگیرید. هر کس زورش بیشتر، حرفش هم حساب‌تر.
- به به! به به! قانون کدخدایا ببین! رُك و راست می‌گوید که
گاومیش‌ها حرفشان از همه حساب‌تر است.

- تا دیروز که اینطور بود. حالا باید دید قانونهای تازه، چطور حکم می کنند.

- به هر حال، حرفی که قدرت پشت آن نباشد حرف نیست.

- حرفی که حق پشت آن نباشد، حرف نیست.

- حقی که متکی به قدرت نباشد، اصلاً حق نیست.

آلنی فرهاد زد: باید معنی کنیم... باید همه ی این کلمات را از نو معنی کنیم: قدرت را، حق را، زور را، حرف حساب را، قانون را... فقط آنوقت است که می توانیم بگوییم حق به قدرت احتیاج دارد بازه. تازه آنوقت هم یکجا نمی توانیم حکم کنیم...

آی دوغدی گفت: حرف آخر را همیشه حکیم می زند؛ اما آنطور می زند که انگار تازه باید شروع کرد.

- همینطور است که تو می گویی کلدخدا. من، حرف آخر را نمی زنم. من فقط میخ خمیده را برای آنکه واقعاً فرو برود، صاف می کنم.
- می فهمم آلنی. تو، نه میخی، نه چکش. تو ضربه یی!



در تمامی آن لحظه های یگانه ی خوش، هیچکس یا شولی را به یاد نیاورد.

و بدا به حال مردانی که اینگونه آسان فراموش می شوند.



آنها، آمدند.

آنها، سواره و پیاه آمدند.

آنها با خورجین هایی که در یک جانشین درد بود و در جانب دیگر، امید، آمدند.

آنها دردمندانه آمدند تا بگویند که همیشه دلشان می‌خواست
بیایند، همیشه در صدد بوده‌اند که بیایند، همیشه در راه بودند، همیشه
منتظر بوده‌اند، همیشه نزدیک بوده‌اند و دور، همیشه آشنا بوده‌اند و
غریبه... همیشه بوده‌اند و نبوده‌اند...

آنها آمدند - با هدیه و بیمار؛ یا بیمارانه و هدیه بردوش.
آنها می‌آمدند، نیم‌نگاهی به درخت می‌انداختند، وزیر لب می-
گفتند: برای زیارت، نزد درخت هم خواهیم رفت. حالا مریض داریم،
باید برویم خدمت حکیم!

...

مردی، سواره از راه رسید؛ بچه‌پی برترک اسب نشانده و بزی در
بغل گرفته.

مرد، بچه را به حکیم سپرد و ریسمان بزمسپید را به دیرک چادر بست.
مرد، از دردهای بچه گفت. حکیم شنید و معاینه کرد و دستورهایی
داد. بعد، اضافه کرد: دواپی دارد که باید از گنبد بیاید. خودم یک نفر را
می‌فرستم که بیاورد. فعلاً همین کارهایی را که گفتم، بکن، چند روزی توی
چادر نگهش دار و نگذار پا خاک بازی کند. انشاءالله خیلی زود خوب می-
شود. جای نگرانی نیست.

مرد گفت: این بزم سفید را به رای تو آورده‌ام آلتی حکیم؛ برای
تشکر از محبت‌هایت.

- خیلی از تو ممنونم پدر؛ اما من برای معالجه‌ی بیماران، چیزی
از کسی نمی‌گیرم.

- پس چطور نان می‌خوری، حکیم؟

- من نان گندم می‌خورم، نان بزم که نمی‌خورم. بزم می‌خواهم

چه کنم؟

- هرکاری می‌خواهی بکنی، بکن. من این بُز را بر نمی‌گردانم.

- پس زحمتی بکش و آن را بده به پاشولی آیدین!

- نه... من این بُز را فقط برای تو آورده‌ام. آن را به دیگری

نمی‌دهم.

- اما من که گفتم، پدرجان. فعلاً هیچ چیز قبول نمی‌کنم.

- پس من این بُز را چکار کنم؟

- به خدا نمی‌دانم. ولش کن وسط میدان اینچه‌برون و برو! خیلی

از تو ممنون می‌شوم.

- باشد. همین کار را می‌کنم.

مرد، بُز را رها کرد، بچه را برداشت و رفت.



روز بعد، وسط میدان اینچه‌برون، يك بُز سفید و يك بُز سیاه باهم
گردش می‌کردند؛ و پیرمردی می‌گفت: حکیم! اگر تو بچه‌های مردم را
واقعاً معالجه کنی، باید يك آغل بزرگ هم وسط اینچه‌برون بسازی.
اینطور که نمی‌شود.

- از راهنمایی‌ات متشکرم پدر؛ اما بگو بدانم مرغ و خروس‌ها را

چکار باید بکنم؟



آی دوغدی، سرزنده و خندان از راه رسید.

- سلام حکیم! کاروبار چطور است؟

- دلم نمی‌خواهد کسی مریض باشد؛ اما نا هست، باید به درد -

شایشان برسم. فعلاً که سرم خیلی شلوغ است. شلوغ تر هم می‌شود.

- البته، البته... با آن حقه‌هایی که تو می‌زنی، اگر نشود عجیب است. چیزی نمانده بود که سرت را در راه این حقه‌بازی‌ها از دست بدهی.
- حقه‌بی در کار نبود آی دوغدی. من به تو دروغ نگفته‌ام.
- حرفت را باور می‌کنم... توی صحرا بودم، چیزی به یادم آمد که مجبور شدم کارم را رها کنم و به دیدننت بیایم.
- بگو کدخدا!

- تو، به نظرت نمی‌رسد که کاری را انجام نداده باشی؟ کاری که انجام دادنش، برعهده‌ات بوده.

- کارهای زیادی برعهده‌ی من بوده و هست که هنوز انجام نداده‌ام. نمی‌دانم راجع به کدامش حرف می‌زنی.

- کم کم دارم باشیوه‌ی سخن گفتنِ تو آشنا می‌شوم. هر وقت لازم باشد از سرکه‌بی دربروی، به جای فرار کردن از يك راه مستقیم، به تعداد راه‌ها اضافه می‌کنی - آنقدر که آدمیزاد، گیج می‌شود و نمی‌داند کجا باید دنبالت بگردد. تو، درحقیقت، فرار نمی‌کنی، پنهان می‌شوی. اما این بار، همه‌ی راه‌هایت را بسته‌ام. جوابم را درست بده! کاری برعهده‌ی تو نیست که هم امروز باید آن را انجام بدهی؟ کاری که دیگری برعهده‌ی تو گذاشته؟

- آوه... چرا، چرا... من حاضرم کدخدا. این کار نیست، باراست که از دوشم برمی‌داری. کی شروع می‌کنیم؟

- امروز غروب، جلوی چادر عثمان تاج محمد. حساب کرده‌یی که چه چیز برای خودت می‌ماند؟

- این بساط، این چادر، این یاشا، و آن زن خوبی که در آن چادر دارم. مادر هم يك گاری دارد، يك چادر، و مقداری جواهر.

- تو، چند ساله هستی پسر شیرمحمد؟
- دوازده یا سیزده ساله. درست نمی دانم.
- پس باشاهم برای تو نهی مانند، حکیم. اوصاحب گله می شود؛
يك گله ی خیلی كوچك.

یاشا گفت: من گله نمی خواهم. هیچ چیز نمی خواهم. من فقط
می خواهم پهلوی آلتی باشم و از او شفا دادن را یاد بگیرم... مرا با
كنگ هم نمی توانید از اینجا بلند کنید!
- عیب ندارد پسر. پهلوی حکیم بمان. ما از خدا می خواهیم که
به جای یکی، ده حکیم با ایمان داشته باشیم. خب آلتی. مادرت کی از
گنبد می آید؟

- خودم باید بیاورمش.
- نمی شود يك نفر را بفرستی که او را را بیاورد؟
- نع! به دلیلی که بعد می فهمی.
- بسیار خوب. مانعی ندارد. چند روزی، اجازه می دهیم که بروی.
- ممنونم کدخدا.
- حرف دیگری هم دارم.
- آن راهم می شنوم. اجازه بده به درد این مادر برسم. خیلی وقت
است اینجا نشسته.

آلتی، درد دل زن را شنید، چیزهایی به او گفت و راهی اش کرد.
- مادر! مای يك بار به من سر بزن. دواهایی هست که باید جور
کنم، بعد به تو بدهم.
- به چشم، حکیم!
- خب... بگو کدخدا.

- از پی‌همی آنچه که در این روزها و شبها پیش آمده، یاشولی
آیدین خیلی کولته شده. تو حکیمی و او مریض. عدالت حکم نمی‌کند
که به‌دردهای او هم بررسی و در حقش، محبتی کنی؟
- اگر پای عدالت را به میان نکشی، خیلی بهتر است کدخدا.
اما، من هم به این مسأله که او سخت بیمار است اقرار دارم. خیال می‌کنی
چه باید بکنیم تا یاشولی، راضی و خوشحال بشود؟
- از من می‌پرسی؟ تو در این بازی‌ها استادی. خودت بگو که چه
باید کرد.

- حرفی نیست. چند روزی به من مهلت بده. این مرض، او را
آسان نمی‌کشد. مطمئن باش!
- اوجاها نصف قلب‌شان از سنگ است و نصف دیگرش از لطیف‌ترین
چیزی که خداوند خلق کرده است...
- خوب شد که بالاخره مشکل قلب اوجاها را هم تو حل کردی،
کدخدا!



آی دوغدی، ایستاده آغاز کرد.

- مرحوم آق اوپلر، پسر گالان اوجا، زمانی که آلتی را برای
حکیم شدن به شهر می‌فرستاد، با اعتراض همه‌ی ما روبرو شد. بویان
میش، پدر بزرگ آلتی، به آق اوپلر گفت که دلبستگی به مال دنیا او را
به کارهای نادرست وادار می‌کند؛ و آق اوپلر، برای آنکه ثابت کند
هیچگونه دلبستگی به مال دنیا ندارد، تمام زمین‌ها و گله‌هایش را به
بچه‌های اینچه‌برون بخشید - تنها به این شرط که بچه‌هایی که گله می‌خواهند
به دوازده سالگی برسند و بچه‌هایی که زمین می‌خواهند به پانزده سالگی...

در طول این چندسال، گرفتاری‌ها مانع از آن شد که آق‌اویلر به وعده‌اش وفا کند. بعدهم از دنیا رفت بدون اینکه کاری از دستش برآید.

البته در این سالهای بد، تعداد زیادی از بچه‌های ما مُردند. به همان دلیلی که آق‌اویلر می‌گفت: مرض، و نبودِ حکیم؛ اما به هر حال، سالم و ناسالم، عده‌ی قلبیلی هم زنده ماندند و به سن و سالی که آق‌اویلر شرط کرده بود رسیدند...

حال، حکیم آلنی، حکیم با ایمان ما، می‌خواهد که وعده‌ی پدر را وفا کند و این بار سنگین را از دوش خود بردارد.

پالاز، به مُجز يك گاری چیزی از ثروت پدر نخواست.

ساجلی و آرباچی گفته‌اند که هیچ چیز نمی‌خواهند.

مادر پالاز - ملان بانو - هم مدتها بود که دست به مال شوهر نمی‌زد و گوه‌رهایی را که داشت می‌فروخت و زندگی را می‌گرداند...

من، در تمام منطقه‌ی اینچه برون گشته‌ام و اسم نوجوانهایی را که می‌توانند صاحب زمین یا گله بشوند، گرفته‌ام...

حالا، برای شروع کار، سه نفر را آلنی نام می‌برد و بقیه را من؛ و از فردا صبح می‌پردازیم به قسمت کردنِ ما ترَك آق‌اویلر مرحوم... آلنی برخاست.

- تاپلی، پسر آچیق تارزن و خواهر كوچك تاپلی. اولی، زمین؛ دوّمی گله...

فریاد جمعیت به آسمان رفت: ساغْل! ساغْل! آفرین! آفرین! خیلی خوب است... خیلی خوب است...

- افسوس که شرط تازه‌یی نمی‌توانم بگذارم؛ والا می‌گفتم؛

به شرط آنکه تابیلی، سازدن را هرگز کنار نگذارد. این ساز، صدای
صحراست، و تا ابد باید بماند...

- آفرین! آفرین آلتی! حقا که حرف را تمام کردی...

- تابیلی می گوید: اگر بمیرم هم صدای سازم را از زیر خاک خواهید
شنید؛ نه به خاطر زمینی که آلتی می دهد؛ به خاطر صدایی که این ساز
می دهد!

- ساغل تابیلی! ساغل!

- اما، از نفر سوم بگویم. شما همه می دانید آنامراد پسری دارد
که زمینگیر است. این پسر، الان، حدود دوازده سال دارد و به حق،
سهمی از گله می برد. من می خواهم از آنامراد خواهش کنم، از ته قلب
خواهش کنم، که اجازه بدهد پسرش را به شهر ببریم؛ شاید بتوانیم با پولی
که از سهمش به دست می آورد، برای پایش بندوبستی بسازیم تا مختصری
راه برود و صحرا را ببیند. این کار، او را زنده می کند و به شوق می آورد.
شاید در آینده، معالجه هم بشود...

آنامراد، اشک ریزان برخاست و خواست که به زور و با فشار،
دستهای آلتی را ببوسد. آلتی دستها را پس کشید و صورت آنامراد را
بوسید. آنامراد، زانو زد؛ آلتی او را بلند کرد. آنامراد، با صدا گریست،
و دیگران گریستند...

کدخدا گفت: ما اکنون به صحرای خود، به خصلت های خود، و
به 'خلقیات' ترکمنی خود بازگشته ایم... باشد که هرگز کینه میان ما
'حکم نکند...



آلتی، باز، بر فراز قره تپه نشسته بود و می اندیشید.

قایق نور، باز، در دریای آسمان، لنگر انداخته بود.
 خون، شیر شده بود و شیر در کام بچه‌ها شیرین شده بود.
 آلنی اما در اعماق گذشته‌ها، حسرت زده می‌گردید. آت‌میش را
 می‌دید که می‌گوید: «کاش آنقدر زنده بمانم که پیروزی نورا ببینم، آلنی!»
 و آق‌اویلر را می‌دید که می‌گوید: «آلنی می‌رود و حکیم برمی‌گردد... فقط...»
 - آلنی! در گذشته‌های ما هیچ چیز خوبی وجود ندارد. هرگز سعی
 نکن که به گذشته‌ها برگردی.

- تو... تو دیگر خیال نیستی مارال. نه؟
 - نه... من، هستم. من عین واقعیتیم.
 - از کجا فهمیدی که در گذشته‌ها سفر می‌کنم؟
 - این کاری است که من خیلی از شبها کرده‌ام؛ همین‌جا... درست
 همین‌جا... و چقدر اشک ریخته‌ام... آه آلنی...
 - دیگر برای اشک ریختن، وقتی نمانده است. زمان، فقط برای ساختن!



صبح زود، آلنی از چادرش درآمد و فریاد کشید: خان اوغلان!
 خان اوغلان!

- بله حکیم؟ با من امری داری؟
 - امر، نه. خواهشی دارم. و دلم می‌خواهد این خواهش مرا رد
 نکنی. قبول؟
 - نپرسیده و ندانسته؟
 - بله.

- تو بدر هیچکس را نمی‌خواهی. قبول می‌کنم.
 - من می‌خواهم بروم شهر، مادرم را بباورم. خواهش من این است

که با من بیایی تا تورا به آن کحال گنبدی نشان بدهم. شاید بتواند چشمت را خوب کند.

- کی راه می‌افتیم؟

- الان، همین الان.

- لباسم را عوض کنم...

آلنی، رفت طرف چادر دُردی محمد.

آی دوغدی خودش را رساند به آلنی و گفت: حالا فهمیدم که چرا

لازم است خودت به گنبد بروی.

- مخالف که نیستی.

- نه... خدا پیرت کند آلنی...

دردی محمد در آمد و گفت: باز چه خبر شده که کله‌ی سحر سرو صدا

راه انداخته‌یی حکیم؟

- صبح باید با سرو صدا شروع بشود. صبح ساکت، صبح خوبی

نیست. سلام!

- سلام پسر.

- من خان اوغلانِ بدبخت را می‌برم شهر و مادرم را می‌آورم.

او که آمد، با کد خدا می‌آیند خدمت شما تا درباره‌ی روز عروسی حرف

بزنند. حالا می‌خواهم بدانم، برای مراسم عروسی، چیزی از گنبد نمی‌

خواهید که بیاورم؟

مادر مارال فریاد زد: چه حرف‌ها! لازم نیست ولخرجی کنی حکیم!

ما خودمان به اندازه‌ی کافی داریم که عروس به خانه‌ی شوهر بفرستیم.

دستت را توی جیبت نکنی، سنگین تری!

دردی محمد گفت: این هم جوابت.

آلنی به فریاد پاسخ داد: من فقط تعارف کردم مادر مارال! واقعاً
که نمی‌خواستم چیزی بیاورم.

- من هم تعارف را رد کردم حکیم. اگر واقعاً می‌خواستی چیزی
بیاوری که رد نمی‌کردم!

دردی محمد گفت: «این هم جوابت» و همه خندیدند.

یاشا، نو نوار آمد - باگاری.

- حاضری یاشا؟

- می‌بینی که. دیگر چرا می‌پرسی؟

خان اوغلان، روبه‌راه، بچه به بغل رسید و استاد. همه سوار
شدند. آرپا، دوان آمد کنار گاری و گفت: خان اوغلان! می‌روی شهر؟
- بله. عیبی دارد؟

- کی گفته عیب دارد؟ حتماً مصلحت دیده‌یی که می‌روی.

- باکدخدا مشورت کردم. گفت: به صلاح نوست که بروی. شاید

خدا بخواهد و از این درد لعنتی خلاص بشوی.

آلنی اضافه کرد: دیگر هیچکس نباید در اینچه‌برون، بی‌جهت درد
بکشد آرپا. خدا نکند که يك وقت توبه این روز بیفتی؛ اما اگر افتادی،
کشان کشان و کت بسته می‌برمت گنبد. تا آن آوردنیام، اگر لازم باشد،
می‌برمت.

- من که حرفی ندارم حکیم. همینطوری هم بخواهی مرا ببری و
گنبد را نشانم بدهی، می‌آیم.

- بیا بالا! زود باش! نصف‌راه را توباید برانی، نصفش را یاشا.

قبول؟

- البته که قبول. از گنبد می‌توانم يك روسری روسی برای مادرم

بیاورم؟

- می‌توانی؛ به خرجِ مادر من. تکان بخور مردک!
آرپا به‌درون گاری جست. گاری به‌راه افتاد.
آی‌دو غدی، برای کاری بزرگ، از اینچه‌برونی‌ها دعوت عام
کرد...
- آهای اینچه‌برونی‌ها! کدخدا آی‌دو غدی، یاوری می‌خواهد...
فردا صبح نا شب...

●
آلنی گفت: تابه‌حال، دوبار آمده‌ام بخوابم، چیزی پیش آمده
که برای دوسه‌ماه خواب را از کله‌ام پرانده...
آرپا، جای‌گاری‌ران را تنگ کرد و گفت: این دفعه دیگر می‌توانی
راحتِ راحت بخوابی. بلند شو...
پاشا گفت: من هم کمکت می‌کنم آرپا...

●
چشم‌های مادر پالاز، تقریباً خوب شده بود. حکیم خدر آقلی،
دواهایی به‌او داده بود و سفارش‌هایی هم کرده بود.
آلنی، مادر را تحویل گرفت، درنگاه منتظرِ خدر خندید، و گفت:
قصه‌ی طوطی و بازرگان بود. کمی دیر فهمیدم. بسیار هم عذاب کشیدم.
اما، می‌ارزید. کار، تمام شد.

- نگو که تمام شد؛ چون، به‌مرحال، آن‌روز که کار اینچه‌برون
نو تمام شود، مجبوری به‌جای دیگری بروی. گاه، بسیار و سنگ‌آتش‌زنه
کم داریم. پس بهتر است بگویی کار، شروع شد...
- متشکرم خدر. دوست دارم که چند صبحی در آنجا بمانم...

- تا وقتی وجودت لازم است، بمان. خودت قاضی خودت باش!

- چشم رفیق!

- قبل از آنکه به اینچه برون برگردی، بدنپست دیداری داشته

باشیم باعلی و حسین و مهدی... امشب.

- عیب ندارد. بیماری برایت آورده‌ام که در اتاق انتظار نشسته.

برای ما بسیار اهمیت دارد که دردش خوب بشود. دست کم، تحمل پذیر بشود.

- اگر شدنی باشد، می‌کنیم این کار را. نگران نباش. در اوقات

فراغت، درباره‌ی جنگ، همین جنگی که شروع شده و اوج گرفته،

چیزهایی بخوان. سلطان، ظاهرآ، با آلمانها ساخته است. انگلیسی‌ها

به زودی زمینش می‌زنند. ما باید کاملاً آماده باشیم... راستی، از خسرو

کردستانی نامه‌یی داری که پیش علی ست. یادت نرود که بگیری...



گاری مادر پالاز از دور پیدا شد.

اولدوز نعره کشید: آمدند...

عده‌یی، حدود صد نفر، برق آسا جمع شدند جلوی چادر عثمان.

گاری نزدیک شد.

هیچکس به جز مادر پالاز - که گاری را تیز می‌رانند - دیده نمی‌شد.

دردی محمد، گره برابروان انداخت.

گاری رسید و ایستاد.

آی دوغدی نگاه کرد و لرزید.

مادر پالاز، نخواست که شیرین، بی‌جهت، تلخ شود.

- سلام! صبح همدان به خیر. نترسید! خودش و رفقایش این تو

هستند. تخت خوابیده‌اند!

آی دوغدی گفت: بیدارش کن مادر پالاز! مردم اینجا برون با او حرف دارند.

آلنی، خواب آلوده نشست.

- سلام! دعوا که ندارید. ها؟

- اگر حرف‌هایمان را قبول کنی، نه.

- قبول می‌کنم... قبول می‌کنم... من دیگر مرد دعوا نیستم.

حاج بردی گفت: خان اوغلان خوب می‌شود؟

- به امید خدا، بله...

آی دوغدی، سینه صاف کرد، و خیلی جدی و رسمی گفت: آلنی اوجای حکیم! مردم اینجا برون، تو را به کدخدایی انتخاب کرده‌اند. من از آنها خواهش کرده‌ام که چنین کنند؛ و تو، حق نداری رد بکنی. همه را میل به گریستنی شادمانه گرفته بود.

آلنی، بدون حرف، از گاری پایین جست، دستهای آی دوغدی را در دستهای خود فشرد و سر در برابر اینچه برونی‌ها فرود آورد. آی دوغدی گفت: اما... آنها... به جای چادر سفید، چیز دیگری به تو پیشکش کرده‌اند، چیزی که به کارت می‌آید... ما دیگر به چادر سفید احتیاجی نداریم...

آی دوغدی، دست بر کمر آلنی گذاشت و او را به داخل میدان اینچه برون راند. آلنی، حیرت زده نگاه کرد و دید که در جای چادر سفید، یک خانه‌ی کوچک دواناقه - سرپا سفید علم شده است. معجزه‌هی بود به راستی. آلنی به قفا نگاه کرد دید که جمعیت، رضامندانانه و سر بلند، در سکوتی غرور آلوده، به او می‌نگرد.

آلنی، سکوت را چنان شکوهمند دید که شکستنش، ناممکن می نمود.
ماراله و مادر پالاز، بیصدا اشک می ریختند.
ساجلی، بیچه به پشت بسته، در کنار آرپاچی، نزدیک خانه ی
سفید، ایستاده بود.

باماق، کنار پدرش بود.

داشلی، آرپا، یورگون و اولدوز، پیشاپیش دیگران - همدوش
دردی محمد و حاج بردی و بویان میش - جای داشتند.

پسر آنانامراد را آورده بودند جلوی چادر نشانده بودند.

آلنی رفت تا به خانه ی سپید رسید. از دوپله بالا رفت و چرخید
به سوی جمعیت.

همه دست زدند و فریاد کشیدند: مبارکت باشد، آلنی اوجا!

مبارکت باشد آلنی اوجا!

آلنی گفت: چه بگویم که جوابی به این همه محبت باشد؟ نازمانی
که دشمن هستید، دشمنان سرسخت یکدنده ی محکمی هستید؛ و زمانی
که دوست می شوید، دوستان بی نظیری هستید. در هر دو حال، کمر
می شکنید؛ زیر فشار دشمنی، یا با محبت...

من، خیال ندارم مدت زیادی، کدخدایی اینچه برون را برای خودم
نگه دارم. نقشه هایی دارم که همه ی شما، به زودی، از آن باخبر خواهید
شد؛ اما چه کدخدا باشم چه نباشم، هدفم، یکی کردن صحراست و یکی
کردن ترکمن های ستم دیده با غیر ترکمن های ستم دیده...

ما، در اینجا، سنگری خواهیم ساخت، برای مبارزه با ستم و
ستمگران...



۱۵

اتحاد بزرگ:

سماور بزرگ،
مسابقه‌ی بزرگ،
سفره‌ی بزرگ،
... و
جنگل بزرگ...

- سلام حکیم! چرا اینطور ماتت برده؟

- آه... تویی آلا؟

- منم، آلا. و باز هم متأسفم از اینکه تورا به یاد برادرت می‌اندازم.

- تو، روز روشن، اینجا چه می‌کنی آلا؟ راه‌ها اینقدر آمن شده

است؟

- بیشتر از این. صدای تو در تمام صحرا پیچیده: مردی که برای

متحد کردن همدی ستمدیدگان صحرا آمده است. امروز، داش برونی‌ها به من آب خنك دادند، و يك چوپان جوان، در همین نزدیکی‌ها، به من کاسه‌یی شیر تعارف کرد و احوال پالتای ساربان را پرسید. آلتی کدخدای ما خیلی به هم نزدیک بوده‌ایم، و هستیم شاید بعد از این، بتوانی مرا قسمتی از آت‌میش اوجا ببینی، تا دیدنم غمگینت نکند.

- اگر توبدت‌نیاید، من، همدی‌ما، اینجا، تورا آت‌میش‌خواهیم

نامید.

- دوست دارم که آت‌میش اوجا باشم.

- خوب... چه خبر؟

- چشمه‌ی همدی خبرها اینجا است. ما ته رودخانه‌ایم.

- بله، درست است؛ و ته بسیاری از رودخانه‌ها، دریا است. گوکلانها

می‌گذارند که مادر دریای‌مان قایق برانیم و ماه تکه‌تکه شده را در امواج دریا ببینیم؟

- گوکلانهایم خواستند يك قایق بزرگ به اینچه برونی‌ها پیشکش کنند؛ اما آوردن چنان قایقی به اینجا، ممکن نبود؛ خاصیتی هم نداشت. تو، به عنوان کدخدای اینچه برون و نماینده‌ی ما در این بخش از صحرا، می‌توانی به همدی بموت‌ها بگویی که يك قایق بزرگ در کنار دریا دارند؛ و جا، برای بسیار قایق...

- عجب... پس چشمه‌ی خیلی از خبرها هم آن سوی رودخانه

است. مژده‌ی خوبی به ما دادی برادر. غبر از این، چه خبر؟

- شنیدم که اینچه برونی‌ها محبت را در حق تمام کردند و تو

را به کدخدایی برگزیدند. بایات اوچی، کدخدای گومیشان - که به تازگی شهردار هم شده - مرا فرستاده تا به تو تبریک بگویم. و گومیشانی‌ها مرا

فرستاده‌اند تا هدیه‌ی کوچکی، از طرف همه‌ی آنها، به همه‌ی اینچه برونی‌ها، پیشکش کنم. قبول می‌کنند؟

- می‌شنوی آی دوغدی؟ آرزوی قدیمی ما برآورده شده است. ما می‌توانیم در دریا قایق برانیم و شکار کنیم. دیگر تفنگ‌هایمان زنگ نخواهد زد. آت میش، هدیه‌ی آورده، از طرف گومیشانی‌ها، برای اینچه برونی‌ها. آیا قبول می‌کنند؟

- هرطور که خودت صلاح می‌دانی؛ اما چرا قبول نکنند؟

آلنی گفت: آی دوغدی می‌گوید: چرا قبول نکنیم؟

- پس اجازه بدهید بیاوریمش..

آلا برخاست، براسب جست، به پشت تپه‌ی اینچه برون تاخت، و پس از دقایقی، گروهی از مردان گوکلانی، سواره ظهور کردند؛ و پیشاپیش ایشان، يك گاری چارچرخه‌ی دواسبه می‌آمد، و در این گاری، سماوری بود بسیار عظیم و خیال‌انگیز.

حاج بردی فریاد زد: «گوکلانها... گوکلانها... بازهم گوکلانها حمله کردند...» و قاده‌ها خندید.

گروهی به پیشبار رفتند و شگفت زده به آن سماور غول‌آسا نگاه کردند؛ چنانکه سلام و احوالپرسی و خیر مقدم را هم از یاد بردند.

اینچه برونی‌های منتظر، کف زدند و فریاد کشیدند.

سی نفر، سماور را، با احتیاط فراوان برداشتند و زمین گذاشتند.

بچه‌ها، دور سماور افسانه‌یی می‌دویدند و جیغ می‌کشیدند.

حاج بردی گفت: سماور به این بزرگی، يك قوری مناسب خودش هم

می‌خواهد. ما از کجا قوری به این عظمت پیدا کنیم؟

آلا فرهاد زد: بموت! این سماور، قوری هم دارد؛ منتهی چند

نفر از شما باید به گومیشان بیایند و آن را تحویل بگیرند. همه‌ی کسانی که می‌آیند - اگر چهار صد نفر هم باشند - مهمان پدر من آقشام گلن هستند که پسر كوچك گالان اوجای یمونی است.

اینچه برونی‌ها باز دست زدند و فریاد کشیدند.
آلنی گفت: هفته‌ی دیگر، عروسی من، با دختردردی محمد است.
اینچه برونی‌ها چنان نعره‌ی شادمانه‌یی کشیدند که ایری بوغوز را هم تکان داد!

آلنی دنبال کرد: من از حاج بردی، که خواهران آن قوری بزرگ است، خواهش می‌کنم که به اتفاق گروهی از یمونیان به گومیشان برود، از بایات اوجی، آقشام گلن، پالازاوجا و همه‌ی گوکلانها دعوت کند که برای عروسی من به اینچه‌برون بیایند؛ و در ضمن، آن قوری بزرگ را هم پیاررد تا عثمان تاج محمد، با عثمان قوری و این سماور، به‌همه‌ی مهمانها جای بدهد. قبول، حاج بردی؟

- اگر من در آن مسابقه‌یی که قرار است با پدر بزرگت بدهم برنده شدم، من می‌روم؛ وگرنه، بویان میش لاف زن برود...
- قبول، بویان میش؟

- قبول، قبول، البته که قبول. می‌روم، سوار آن قایق هم می‌شوم، ماه تکه‌تکه شده را هم در آب...
آچیق، پس از سالیان سال، برای نخستین بار، تار، بالای سر می‌برد و رنگی شادمانه آغاز کرد...



بد اگر دیر می‌گذرد، خوب، انگار که شتاب گذشته دارد.
باید که از پی لحظه‌های خوب؛ سالها و سده‌های خوب تدارک

دید، تا سرانجام، خوش نیز به آرامی ناخوش بگذرد.

آلنی گفت: سلام پدر بزرگ. برای مسابقه حاضری؟

- من که بیست سال است حاضرم؛ اما شنیده‌ام حاج بردی، از ترس مسابقه، خودش را گم و گور کرده است.

غش غش خنده‌ی حاج بردی، همه را به خنده انداخت.

آلنی گفت: می‌شنوی پدر بزرگ؟ بلد می‌خندد.

بویان می‌ش جواب داد: به گریه‌اش می‌اندارم. حالا ببین!

آلنی فریاد زد: فردا بعد از ظهر، طرف عصر، حاج بردی اینچده برونی بسا پدر بزرگ من - بویان می‌ش ابری بوغوزی! - مسابقه‌ی دو می‌دهد.

توی صحرا جار بزنید و همه را خبر کنید، تا کسی، بعداً، ادعای غبن نکند...



بزرگی مسابقه، در جمعیتی بود که فراهم آمده بود، نه در قدرت مسابقه دهندگانی که هر کدامشان حدود صد سال داشتند. آنها - حاج بردی و بویان می‌ش - در حقیقت نمی‌دویدند، راه می‌رفتند؛ بسیار هم آهسته و قدم زنان می‌رفتند - با فاصله‌ی مختصری از هم، گپ زنان، لاف زنان، رجزخوانان، مثل گویان، تفرج کنان و خندان.

تماشاگران، از شدت شور و هیجان، خود را پاره پاره می‌کردند؛ اما حاج بردی و بویان می‌ش، عین خیال‌شان نبود. گویی در شبی مهتابی، به هواخوری آمده‌اند.

- بجنب بویان می‌ش، بجنب! تو که هنوز اذنیفتاده، عشب افتادی...

- هر وقت به صد سالگی رسیدی و توانستی قدم از قدم برداری، دیگران را به ده بدن تشویق کن آی دوغدی!

- اگر حکیم، آلتی باشد، من خیلی بهتر از تو قدم خواهم رد
بویان‌میش!

- حکیم به حاج‌بردی دوا داد نه به من.
- اما حاج‌بردی می‌گیرید تو همه‌ی دواهايش را کُش رفته‌بی و به
پاشایب مالیده‌بی!

- نصف نصف مصرف کردیم. تهمت می‌زند!
ساجلی، جیغ‌کشان گفت: پدر بزرگ! پدر بزرگ! تو را به خدا
آبروی ما را کُسر. سه قدم بردار و از حاج‌بردی جلو بیفت...
- چه شده ساجلی که اینقدر زور می‌زنی؟ شوهرت، روی من شرط
بندی کرده؟

- بله پدر بزرگ، بله...
- بیخود کرده. مگر من اسبم؟ روی اسب شرط‌بندی می‌کنند نه
اسب‌سوار.

- اما تو که سوار نیستی پدر بزرگ...
- همتم. همتم... من همیشه سوار بوده‌ام، حاج‌بری همیشه پیاده...
آرپاچی ریسرفت: هاه! بویان‌میش خیال می‌کند مسابقه‌ی اسب
سواری‌ست...

حاج‌بردی که جلو بود، مرتباً به عقب نگاه می‌کرد و سرعتش را
متناسب با سرعت بویان‌میش تنظیم می‌کرد تا نیروی خود را بی‌جهت
هدر ندهد.

بویان‌میش تقلایبی کرد، شاید بتواند فاصله را از میان ببرد؛
اما نتیجه‌ی نگرفت؛ چرا که حاج‌بردی نیز چند لحظه‌ی بر سرعت خود
افرود.

بویان میش گفت: حاج بردی کم عقل! عجله، کار شیطان است.
مبادا گول شیطان را بخوری‌ها!

حاج بردی جواب داد: گول زدن آدم‌ها هم کار شیطان است. مبادا
بخواهی گولم بزنی‌ها!

بویان میش گفت: حاج بردی بیچاره! مگر دیوانه شده‌یی؟ نندوتند
کجا داری می‌روی؟

حاج بردی جواب داد: بویان میش عاقل! نندوتند، دنبال من، کجا
داری می‌آیی؟

- هاه! من قدم می‌زنم. اگر تندی می‌آمدم که از تو جنومی افتادم.
- من هم قدم می‌زنم؛ منتهمی قدم‌هایم بلندتر از قدم‌های توست.
- حاج بردی! تو با این‌طور قدم زدن، خودت را مسخره‌ی دست
مردم می‌کنی...

- عیب ندارد. غصه‌ی مرا نخور. احترام خودت را نگه‌دار!
- آهای حاج بردی! بیا با هم مذاکره کنیم!
- مسابقه که مذاکره ندارد بویان میش عاقل!
- حالا که تو جلو هستی، از چه می‌ترسی؟ کمی صبر کن تا من
حرف‌هایم را بزنم.

- بزن؛ اما جلو نیا! همانجا بمان و حرف بزن!
بویان میش نشست. فریاد جمعیت برخاست. حاج بردی هم نشست.
غش‌غش خنده به آسمان رفت.

بویان میش گفت: حاج بردی! تمام بردگان یموت و گوکلان،
قوم و خویش‌های من هستند. اگر این مسابقه را ببری، زندگی‌ات را
باخته‌یی. بی‌سبب خودت را توی دردسر نیانداز!

- بویان‌میش ترسو! من تمام زندگی‌ام همین مسابقه است. اگر این را ببرم، دیگر چیزی ندارم که ببازم. توفکر خودت باش که با این باخت، آبروی همه‌ی قوم و خویش‌هایت - بزرگان یموت و گوکلان - را بر باد می‌دهی... خدا حافظ بویان‌میش!

حاج بردی به زحمت برخاست و راه افتاد.

بویان‌میش گفت: خدا نگهدار حاج بردی. به آنها که آن جلو صف کشیده‌اند بگو بویان‌میش بعداً می‌آید...

حاج بردی رسید. همه دست زدند و فریاد کشیدند. حاج بردی را سردست بلند کردند و دویدند. حاج بردی نالید: اگر می‌دانستم این بلاها را سر برنده می‌آورد، می‌گذاشتم بویان‌میش برنده شود!

آلشی رفت سروقت بویان‌میش، او را بلند کرد و گفت: تو دوّم شدی پدر بزرگ! باز هم خیلی خوب است...

- این ناجنس، واقعاً دوید. ما که قرارِ دویدن نداشتیم!

...

اینچه برویی‌ها، دیگر دل‌شان نمی‌خواست اوبه‌را بگذارند و به صحرا - به چادرهای پراکنده و دور افتاده‌ی خود - بروند. آنها می‌دانستند که هر روز و هر شب، خبرهای خوبی از راه می‌رسد؛ و روزگار، روزگار شادمانی‌هاست.



بد اگر دیر می‌گذرد، خوب انگار شتابِ گذشتن دارد.

حاج بردی و گروهی از اینچه، برویی‌ها - به همراه چند ابری بوغوزیِ داوطلب - به گومیشان رفتند، دست دادند، روبوسی کردند، خندیدند، قوری بزرگ را - همچون نماد اتحاد - تحویل گرفتند، و همه‌ی گوکلانها

را به مهمانی بزرگ اینچه برون، به سفره‌پی که آق‌اوایلر می‌انداخت دعوت کردند؛ به جشن اتحاد، به عروسی آلنی و مارال. به سفره‌ی بزرگ آشتی‌کنان، میان جمیع قبائل ترکمن - از کوچک و بزرگ - و به مهمانی محبت. و حاج‌بردی و همراهانش، شادمانه، باشناختی نواز زندگی، باز گشتند.

یاماق، آرپاجی، بمرلی، اولدوز، داشلی، نورمحمد، و همه‌ی جوانهای دیگر، سراسر صحرا را در نور دیدند و همه‌ی یموتها و خورده قبائل پرت افتاده‌ی دیگر را به نشستن بر سفره‌ی بزرگ فراخواندند. آلنی، یک‌روز که از دیدار بیماری بدحال، از دور دستها بازمی‌گشت، در میانه‌ی راه، پیرمردی را دید که خندان می‌گریست و مشت‌مشت، خالک بر سر می‌ریخت. آلنی ایستاد و ترکمن شکسته‌ی دیوانه را نگاه کرد. در اعماق صورت مرد، چیزی آشنا وجود داشت که دل آلنی را لرزاند.

- پیرمرد! تو کی هستی؟ مال کجایی؟

پیرمرد، گریبان خندید.

- برو بگو که مادر سارا، سارا را بیاورد اینجا! برای من آب و

نان هم بیاورد.

آلنی ناگهان گذشته‌ها را به یاد آورد. این مرد، توماج بود؛ توماج، پدر سارا؛ همان که دخترش و زنش، سالها پیش، پای درخت مقدس جان سپرده بودند.

- توماج! توماج! آه... توماج...

توماج، امّا، نام خود را نمی‌دانست، و نام هیچکس را به جز سارا.



شب اینقدر سیاه نمی‌شود، سارا!
دل اینقدر گرفته نمی‌شود، سارا!
گریه اینقدر طولانی نمی‌شود سارا!
مبادا مرگ، چشمان تورا بسته باشد!



چین‌های پیراهن سفیدت به‌ماه می‌ماند، سارا!
اشکِ دونده‌ی چشمانم به‌رود می‌ماند، سارا!
در آسمان، برای شنیدن گریه‌ام، گرد آمده‌اند
برخیز و مهمانهای مادرت را به انتظار مگذار، سارا!



آلنی از اسب پیاده شد، توماج را آرام از جا بلند کرد، و در گوشش
به زمزمه گفت: بیا تورا ببرم پیش مادر سارا، پیش خود سارا... با من
به اینچه‌برون بیا، توماج!

توماج، تسلیم بود.

آلنی، آن بدن نحیف را از زمین بلند کرد و بر پشت اسب نشاند.
خود نیز نشست. دستهای توماج را به دور کمر خود حلقه کرد و گفت:
نگهدار توماج... نگهدار...

آلنی، توماج را به‌او به آورد. خیلی از مردان و زنان گریستند،
و زیر لب، یا شولی را نفرین کردند.

یاشا گفت: من، همیشه به‌او نان و آب می‌دادم. پدرم هم، بی‌خبر
از یا شولی، این کار را می‌کرد.

آلنی گفت: چادری برای او عَلمَ کنید. جامه‌ی تمیز به‌او بدهید،
و غذای خوب. به‌بچه‌ها بگویید به‌دیدنش بروند و با او حرف بزنند. او،
اکنون، يك كودك است؛ محتاج محبت و نوازش.



آلنی، آی دوغدی را فراخواند.

- آی دوغدی! پسر ت باتو کتار آمده؟

- البته. ما باهم کار می‌کنیم و روابط بسیار صمیمانه‌یی داریم.

- در اینکه برون، هنوز کسی هست که با نزدیکترین خویش خود

کتار نیامده؛ اما می‌دانم که در انتظار کتار آمدن است.

- بله... حق باتو است. مادر آرپاچی هنوز با آرپاچی قهر است.

- پس ریش سفیدی و محبت کن و آنها را باهم آشتی بده. پسر را

به دیدن مادر ببر، و کاری کن که عذر گناه بخواند و به صراحت اقرار

کند که آنچه کرده از سرخشم بوده، و پشیمان است. همسر آرپاچی نیز

باید به دیدن مادر شوهر خود برود و دست او را ببوسد...



فردا، اینکه برونی‌ها دهند که مادر آرپاچی، سرزنده و خندان،

آت‌میش - پسر خردسان آرپاچی و ساچلی - را در بغل گرفته و با او بازی می‌کند.

خان اوغلان از سفر بازگشت. گرچه هنوز هم خوب نمی‌دیسد؛ اما

دردش سبک بود و تحمل‌پذیر.

خان اوغلان، دیوانه‌وش به دیدن آلنی شتافت و فریاد کشید: آلنی!

جانم را قربانت می‌کنم. اگر هزار جان هم داشته باشم، همه‌ی آنها را

قربانت می‌کنم. بعد از دوازده سال، سه شب آسوده خوابیدم.

آلنی گفت: جانم را قربانی مردم صحرا کن خان اوغلان. من

درخت مقدس نیستم که قربانی بخواهم. من، خودم، به خاطر آنکه جانم

را فدای کسانی چون تو کنم، به صحرا بازگشتم...



مارال هم عاقبت هر سر سفره‌ی عقد و عروسی نشست.
تایلی تارزنِ نوجوان، برای نخستین بار، در عروسی او ساز زد
و شعری از آلتی اوجا را برایش خواند:

مارال، افسانه‌ی صبر جمیل است
مارال، ایمان به فردا را دلیل است
مارال، دریا و قایق‌ران و قایق
مارال، چوپان، گله، دشت شقایق
مارال، شعر، شریف، هم‌زبانی
بلند آواز گرم مهربانی
مارال، پایان خوب آرزوها
عروس قصه‌های قلب صحرا
مارال، افسانه‌ی صبر جمیل است
مارال، ایمان به فردا را دلیل است...



«سفره‌ی بزرگ» نیز، سرانجام، به مجموعه‌ی واقعیت‌های دل‌نشین
پیوست.

می‌گویند طول سفره‌ی بزرگ، بیشتر از يك فرسنگ بوده است و
هزاران نفر بر سر آن سفره نشسته بوده‌اند. گناهی به گردن راویان؛ اما
بدون شك، سفره، درازایی باورنکردنی داشته است، و مهمانداران، از
دوازده آشپزخانه‌ی صحرایی از مهمانان پذیرایی می‌کرده‌اند.
دیدارهایی از پی‌سالها جدایی، گپ‌زدن‌هایی طولانی و پایان‌ناپذیر،
خاطراتی بیرون آمده از صندوق غبار گرفته‌ی گذشته‌های بسیار دور،
شوخی‌ها، شیرین‌زبانی‌ها، آشتی‌ها، عهد و پیمانها، کلنجار رفتن‌ها، سربه‌سر
گذاشتن‌ها، ریمه رفتن‌ها، رجز خوانی‌ها، منم زدن‌ها، و نشاطی غریب...



- هاه! این تویی بایات؟ یادت می‌آید چهار تا نیر توی شکمت
خالی کردم؟ من خیال می‌کردم مدت‌هاست مرده‌یی...
- من، همان شب به تو قول دادم که قبل از تو نمیرم. چطور می‌توانستم
زیر قولم بزنم؟



- ببینم! تو همان بویان‌میش جوان نیستی که صدسال پیش، در
ایری بوغوز، وقتی صدای سم اسبهای گوکلانها را می‌شنیدی، هفت سوراخ
پنهان می‌شدی؟

- من همانم پسر جان! اما به شرافتم قسم که حتی یک بار هم
نتوانستم پنهان شوم؛ چون شما گوکلانها حتی یک بار هم نتوانستید
صدای سم اسبهایتان را به گوشم برسانید...

- خدا پدرت را بیامرزد بویان‌میش. من که گوکلان نیستم برایم
رجز می‌خوانی. من ایری بوغوزی هستم؛ نوه‌ی بایرام‌خان.

- آه... یادم آمد... حالا، بایرام‌خان حالش چطور است؟

- بایرام‌خان؟ کدام بایرام‌خان؟ بایرام‌خان، شصت سال پیش مرد...

- حیف، حیف... من خیلی سربه‌سرش می‌گذاشتم...

- این تو نبودی که سربه‌سرش می‌گذاشتی؛ گالان اوجا بود...

- آیه... چه فرق می‌کند؟ چه فرق می‌کند؟!



- مادرا! یک روز گفتم سفره‌یی خواهیم انداخت که بر سر آن سفره،
هم یهوت نشسته باشد هم گوکلان؛ و تو بتوانی ایری بوغوزی را کنار
اینچه برونی ببینی، اینچه برونی را کنار گومیشانی؛ و شهری را کنار
ترکمن. اگر به آنچه گفتیم، وفا نکردیم، بگو مادرا!

- گفتی و وفا کردی و کار را به پایان رساندی.
- پس برو نگاه کن بین چه کسانی را دور این سفره بزرگ
می بینی، و گذشته ی تکتك آنها را به خاطر بیاور... تو، دُرُست، وسط
این معرکه بودی، و خیلی چیزها باید یادت مانده باشد. نیست مادر؟
- همینطور است که تو می گویی. غذا که حاضر شد، به سفره هم
سری می زنم...
●

علی گفت: واقعاً معجزه کرده یی آلی. خرج این سفره را چه کسی
می دهد؟
- تورا به خدایك امروز، صندوقداریات را فراموش کن... این
سفره، به هر قیمتی می ارزد.
- من که ایراد نگرفتم و صورت حساب نخواستم. اما، تا آنجا که
یادم می آید، تو چنین پولی نداشته یی. هیچکس هم در اینجا برون نداشته
است.
- يك نفر نداشته است، دو نفر هم نداشته است؛ اما وقتی هر خانوار
گله دار، سه گوسفند بدهد و پنجاه گرده نان...
- بسیار خوب... همین را می خواستم بدانم.
- ریاکار!

●
- پالاز! مسأله یی هست که می خواهم از آن با خبرت کنم؛ اما
نمی دانم برایت خوش آیند است یا نه. و برای ما هم فرق نمی کند که
خوش آیند باشد یا نباشد. اینجا برونی ها می خواهند راحت را ببندند، و
همین جا نگهت دارند... با آنها درمی افتنی؟

- در می‌افتم؟ من اگر مرد در افتادن و جنگیدن بودم، آن‌روزی که حق بود در بیفتم و از تو و دوستان دفاع کنم، این کار را کردم؛ حالا که نگه داشتن من، محبت و بخشندگی اینچه‌برونی‌ها را ثابت می‌کند، مگر عظم را از دست داده‌ام که رو به‌رویشان بایستم؟ نه برادر... دست از این شوخی‌ها بردار! به اینچه‌برونی‌ها بگو با صاف کشیدن جلوی من، بیشتر از تحمّل خجالت‌م ندهند. و بگو: پالاز آمده تا بماند. اگر بخواهید بیرونش کنید هم دیگر از اینجا نمی‌رود...



- ببینم! این آرپاچی، پسر تاری ساخلا، که این همه درباره‌اش حرف می‌زنند، تویی؟
- آرپاچی، پسر تاری ساخلا، منم؛ اما از حرف‌هایی که درباره‌ام می‌زنند، بی‌خبرم برادر.

- چه بد! در تمام سرزمین گوکلان، مردم از تو حرف می‌زنند. می‌گویند: سهراب، رستم را کشته است.
- در اینکه پدرم تاری ساخلامردی دلیر بود شکی نیست؛ اما کشتنِ مردی که حتی یک خنجر هم با خودش ندارد تا چه حد شجاعت است، من نمی‌دانم.

- دفاع از حرف حق، شجاعت می‌خواهد؛ پیاده یا سواره، با تفنگ یا بی‌تفنگ، هیچ فرقی ندارد.
- با این حرقت خوشحالم کردی برادر.



آلنی، مادر پالاز را آورد و با آقشام گلن رو به‌رو کرد.
- عموجان! می‌خواستی مادرم را ببینی، او را آوردم...

بویان‌میش دید که ملان و آقشام گلن، دوش به دوش هم دور می‌شوند.
بویان‌میش فریاد زد: آهای دردی محمد! این آقشام گلن ناجنس
دختر مرا کجا می‌برد؟ به او بگو که من بیوه‌ی آقاویلر را به گالان اوجا
هم نمی‌دهم چه برسد به پسر ترسوی گالان اوجا...



- مادر پالاز! تومی دانی که در گذشته، وقتی قبائل یموت و گوکلان،
برای مدتی کوتاه، باهم آشتی می‌کردند، گروگان‌هایی نزد هم می‌فرستادند
تا مایه‌ی خاطر جمعی همدیگر باشند... حالا من می‌خواهم به میل خودم
یک گروگان اینجا بگذارم، و این گروگان را تو باید قبول کنی.

- آلا، پسر آقشام گلن؟

- آلا، برادر زاده‌ی آقاویلر! اجازه می‌دهی صدایش کنم؟

- البته.

- آلا آلا! بیا اینجا...

آلا، دوان آمد.

- آلا! تو یک شب به من گفتی که دوست داری با قبیله‌ی یموت،
و در کنار آلنی، یاماق، آرپاچی و این دارودسته‌ی شرور زندگی کنی. هنوز
هم دلت می‌خواهد این کار را بکنی؟

- پدر! وقتی در سراسر راه گومیشان به اینچه‌برون، قدم به قدم،
تفنگ کش کمین نکرده باشد، بین گومیشان و اینچه‌برون فاصله‌ی
نیست. من می‌توانم هر دو جا باشم...

- قبولش می‌کنی مادر؟ وجودش دلگیرت نمی‌کند؟

- دلگیر؟ چه حرف‌های زنی برادر! وجودش به چشم روشنی می‌دهد.

- پس مال تو! همین جا دامادش کن و همین جا برایش یک تکه زمین

جورکن که بیل بزنند. سواد هم دارد. می‌تواند معلم... بدبچه‌های
یموت، خواندن و نوشتن یاد بدهد.
- ممنونم آقشام گلن. خدا به تو عمر بدهد.



آی دوغدی، درکنار آقشام گلن - که نازه از راه رسیده بود - با
با زور و فشار، جایی برای خود دست و پا کرد.
- آقشام گلن!

- بله آی دوغدی؟

- دخترت را به نزدیکترین دوست آت‌میش می‌دهی؟

- داری خواستگاری می‌کنی یا شوخی؟

- شوخی شوخی دارم خواستگاری می‌کنم.

- اگر يك‌جو از غیرت و مردانگی آت‌میش در وجود او، دفیقش
باشد، البته که می‌دهم.

- به اندازه‌ی دهانت حرف بزن مردك! من دارم از پس، م‌یاماق
آی دوغدی - حرف می‌زنم.

- آره... خیلی خوب است، خیلی خوب. آت‌میش، دربارهی
او با دخترم حرف زده بود... اما به من فرصت بده با ماد. الا و خود
باغداگل هم حرف بزنم...

- بزن؛ هرچقدر که دلت می‌خواهد حرف بزن؛ اما بعد از این، همیشه،
مردی بهتر از یاماق در تمام صحرا پیدا نمی‌کنی...

- حرفت را قبول دارم؛ اما به من بگو ببینم. چشم دارم، هم یکی
از هنرهای بیشمار است که این پسریت دارد؟ او، باغداگل، اینجا دیده
که اینطور عاشقش شده؟

- هردوشان توی آشپزخانه‌ی هفتم کار می‌کنند؛ اما هنوز حرف از عشق درمیان نیست؛ حرف از رابطه‌هاست...
- می‌فهمم آی دوغدی. انشاءالله مبارک خواهد بود.



بعد از ناهار، مهمانان را گرد هم آوردند تا صدایشان را به گوش هم برسانند. چند تن از بزرگان ترکمن، کدخداهای و ریش سفیدان، یکی بعد از دیگری سخنرانی کردند؛ اما آلتی اوجا گفت: من، فعلاً حرفی برای زدن ندارم. آنچه کرده‌ایم، خود می‌گوید که چه می‌خواهیم... آقشام گلن و جمعی از بزرگان، اصرار کردند که لااقل دو سه جمله‌ی بگوید تا ترکمن‌ها، خاطره‌ی صدای رسای او را باخود به چادرها و خانه‌هایشان ببرند.

آلتی فریاد کشید: ما، به اینجا رسیده‌ایم؛ اینجا که با چشمان خود می‌بینید؛ و دیگر، هرگز، به هیچ دلیل و بهانه‌ی، یک قدم هم عقب نخواهیم نشست. روبه‌روی ما صحراست، پشت سر ما، دیواری بلند و شکاف‌ناپذیر. صحرا بزرگ است - فقط برای پیش رفتن، نه عقب نشستن. کینه‌هایمان را مثل تفتنگ‌های خوب قدیمی، نگه می‌داریم؛ اما هدف را عوض می‌کنیم. دشمن ترکمن، حکومت ستمگران است - فقط! زمین و آسمان، به غریو و غرنگِ مهمانان لرزید...



حکیم خدرآقلی گفت: من، دو روزی اینجا می‌مانم. مهمان ناخوانده قبول می‌کنید؟

مادر پالاز جواب داد: تو همیشه خوانده‌یی حکیم؛ اما بگو ببینم آن همه مریض را چه می‌کنی؟

من، دو سال بود که به مرخصی نرفته بودم، و شب و روز، کار کرده بودم. حال، يك هفته به خودم استراحت داده‌ام تا نیروی کارم را تحلیل نرود...



شیانگاه، آلتی، یاماق، آرپاچی، یمرلی، خدر آقلی، آلا و مارال گرد آمدند تا باز درباره‌ی آینده سخن بگویند و خورده مشکلاتِ باقی مانده را حل و فصل کنند.

آلتی گفت: مُخب... این هم از سفره‌ی بزرگ. به خیر و خوشی گذشت. حال، چند مشکل کوچک داریم که باید آنها را از پیش پا برداریم.

آرپاچی گفت: اولین مشکل، کدخدایی توست. تو برای معالجه‌ی دردهای مردم آمده‌ی نه برای کدخدایی.

حرف را درست قبول دارم آرپاچی. برای کدخدایی، چه کسی را پیشنهاد می‌کنید؟

یاماق گفت: مردی که بسیار شایسته و لایق است؛ اما مرتکب اشتباهاتی شده. باید به او فرصت جبران اشتباهاتش را بدهیم... آلا گفت: این مرد مسلماً پالاز اوجاست.

... هله...

آلتی گفت: بسیار خوب. این مسأله را می‌گذاریم خود مردم اینچه برون حل کنند. ما فقط پالاز را پیشنهاد می‌کنیم. اگر مردم او را نخواستند، انتخا بش می‌کنند، و اگر نخواستند...

که نخواستند دیگر. بحثی ندارد. حالا بیاییم سر مشکل بعدی. آلتی گفت: مشکل بعدی هم چیزی مانند مشکل قبلی است:

کدخدایی ابری بوغوز. پسر عموی پدر بزرگ من - که نامش قارنواي بزدل است - حدود شصت سال است که در ابری بوغوز کدخدایی می‌کند. هم علیل است، هم عقل درست و حسابی ندارد. دیگر از جایش تکان هم نمی‌تواند بخورد. ضمناً رابطه‌ی خوبی هم با ما ندارد... او را هم باید عوض کرد...

یاماق گفت: پس بگو يك شبه می‌خواهی حساب همه‌ی صحرا را بررسی. تو به کدخدایی ابری بوغوز چکار داری، مرد؟

- یاماق آی دوغدی! آده یزادنا وقتی نفس می‌کشد باید به همه‌ی کارها کار داشته باشد. هر حادثه‌یی که در هر گوشه‌ی دنیا اتفاق می‌افتد، يك قسمتش حتماً به ما مربوط است، با بعدها مربوط خواهد شد... از این گذشته، یمرلی حاج آشور که اینجا پهلوی ما نشسته، جوان بسیار شریف و لایقی‌ست. او نشان داده که هم عاقل است هم عادل، و کاملاً شجاع. چرا او نباید کدخدای اوبه‌ی خودش باشد و این ابری بوغوز روبه ویرانی را از مرگ و انهدام نجات بدهد؟ ها؟

آرپاچی گفت: بسیار خوب! این راعم می‌گذاریم به میل و اراده‌ی مردم ابری بوغوز. ما فقط پیشنهاد و حمایت می‌کنیم. اگر مردم او را خواستند، که انتخابش می‌کنند، و اگر نخواستند...

- که نخواستند دیگر بحث ندارد. حالا بیاییم سر مشکل بعدی! آلنی گفت: بله... مسأله‌ی سوم، مشکل نیست؛ بعدها مشکل خواهد شد. ما، در صحرا، به يك سازمان و تشکیلات سیاسی احتیاج داریم که بچه‌هایمان را، به درستی و در خطی یگانه، برای مبارزات آینده آماده کند. پایه‌گذاری چنین تشکیلاتی، متخصص می‌خواهد؛ یعنی کسی را می‌خواهد که بسیاری چیزها را بداند و تجربه کرده باشد. به عنوان

يك راز، رازی که برای ابد سربه مهر می ماند، و فقط کسانی که با ما کار می کنند حق دارند از آن مطلع شوند، به شما می گویم که این شخص، دکتر خدآقلی است. این، همان مسأله یی است که قبلاً، با تك تك شما درباره اش صحبت کرده بودم و قول همکاری شما را گرفته بودم. البته آلا را هم امروز عصر در جریان این امر قرار دادم. او، از آنجا که فرصت کافی برای تفکر نداشته است، می تواند این همکاری را بپذیرد و یا رد کند؛ و یا زمان بخواهد...

- من با این فکر و این برنامه آشنا هستم. می پذیرم - برای همیشه.

- پس، گفت و گوی در این باره را به جلسات دیگر موکول می کنیم...

- باز هم مشکل یا مسأله یی مانده است، آلتی؟

- بله... آخرین مشکل ما، در زمان حاضر، آن درخت است؛ که

تا هست، پشت یا شولی آیدین به کوه سنگی است؛ و تا آیدین در صحرا تخم کینه می باشد، کینه ی تازه درو می کند - خروار خروار...

یاما ق آشفته و نگران گفت: آلتی! تو حق نداری آن درخت را

بیندازی. می فهمی؟ يك درخت، وسط این صحرای برهوت، قبل از هر چیز يك درخت است؛ سبز است، سایه دارد، زنده است...

آرپاچی افزود: از این گذشته، توبه همه ی ما قول دادی که به آن

درخت صدمه یی نزنی. اگر تویك شاخه ی آن درخت را بشکنی، ماهمه،

ایمان مان را به تو از دست می دهیم. اینجا دیگر حرف از نمایشی در زیر

سایه بان عثمان نیست، حرف از تعهدی است که تو، آزادانه، به همه ی

ما سپرده یی...

- من، من... نخواستم زیر قولم بزنم و تعهدم را فراموش کنم.

من، مشکل را، عنوان کردم، و برای حل مشکل از همه ی شما مدد خواستم...

من نمی‌خواهم درخت را بیندازم، می‌خواهم مقام درخت را از درخت بگیرم...

مارال گفت: من راهی را پیشنهاد می‌کنم که بارها در خواب دیده‌ام؛ راهی که هم درخت را زنده نگه می‌دارد، هم یاشولی آیدین را زمین می‌زند.

همه به مارال خیره شدند، و حکیم خدرآقلی برای نخستین بار، دهان باز کرد: آفرین مارال! يك درخت، در میان صد درخت دیگر.

— آفرین به شما، حکیم، که فکرم را خواندید.

آلنی، شادمان و شگفت زده گفت: آه... درختکاری! درختکاری!
زنده باد مارال! زنده باد!

یاماق گفت: پس، اینچه برون را به يك جنگل تبدیل می‌کنیم.
— و درخت مقدس را در لاهلای صدها درخت دیگر، گم و گور می‌کنیم.

یمرلی حاج آشورگفت: وعین همین کار را هم ما در ابری بوغوز بی درخت می‌کنیم: درختکاری!



اینك، سرنوشت را بنگرید!

یاشولی آیدین، حدود يك ماء بود که در صحرا آواره شده بود. یاشولی، دوره افتاده بود تا یارو همراه گرد آورد و به جنگ با مردمی که از خواب طولانی شبانه برخاسته بودند، بپردازد.

یاشولی، گرفته و خسته و نارضا فریادمی زد: آهای مردم! چپَر قوبمه! هدف اوجاها هیچ چیز به جز نابود کردن دین و ایمان شما نیست... اگر کمی دیر بجنبید، کُفر، کُفر سیاه، تمام صحرا را نابود خواهد کرد...

و مردی، باتمسخر جواب می داد: نمی گذاریم چیزی نابود شود
باشولی! اینقدر خودت را خسته نکن! برو کمی استراحت کن باشولی!

●
- باشولی جان! آخر این چه کاری ست که از ما می خواهی؟ ما مریض
داریم، خودمان هم مریضیم. این حکیم آلتی هم که به خدا و دین و درخت،
اعتقاد دارد... دستش هم که می گویند شفاست... پس این چه کاری ست که
تواز ما می خواهی؟

●
- باشولی! هرچقدر که حرفهای تو را شنیدیم و باور کردیم، بس
است. ما دیگر با آدمهایی مثل تو کنار نمی آییم... بهتر است تا دیر
نشده از همه ی گناهانی که کرده یی توبه کنی و بروی يك تکه زمین برداری
و بیل بزنی...

●
- باشولی! چرا سر «سفره ی بزرگ» نیامده بودی تا ببینی و بفهمی
که دیگر هیچکس برای تو نمانده است؟ سر آن سفره سی و شش نفر از
همکاران تونشسته بودند، و همه شان به جان آلتی اوجا دعای کردند...

●
سرانجام، آخرین فصل: فصل درخت، فصل باغ، فصل جنگل؛
فصلی که گُلِ آفتاب، بر بام، غنچه کرده بود، گلِ لاله، در دشت، گلِ
خنده بر لب؛ و صحرا، به راستی غنچه باران شده بود.

روزِ کاشتنِ درخت، فرارسید، و هزاران قلمه از استراباد...
گفت و گوها، همچون چند ماه گذشته، شوخ طبعانه و شیرین و ساده
بود، و جز طراوتِ آشتی و شادمانیِ خالصانه چیزی با خود نداشت...

- من این درخت را به اسمِ پسرِ می کارم. تریج! فهمیدی؟ این درخت مالِ توست و به اسم تو. وقتی بزرگ شد و بزرگ شدی، سایه اش را بده به مردم. اما بابتِ سایه از کسی پول نگیری ها! بزرگندم و مرغ و خروس نگیری ها!

- پس مه درخت هم به اسم بچه های آجیق می کاریم.
- چند سال دیگر بیلک می نشیند زیر سایه ی درختِ خودش و برای مردم تار می زند!
- آرپاچی! همه دارند به اسم بچه هایشان درخت می کارند. یکی هم تو به اسم آت میش بکار.
- بچه ی من درخت لازم ندارد. اینها را حرصِ مالِ دنیا برداشته. خیال می کنند با هر درختی هم می توانند دکان باز کنند!



- این درخت ها، تا ده روز دیگر هم تمام نمی شود.
- صحرا، تا ده سال دیگر هم اگر نویش درخت بکاریم، تمام نمی شود.
- مردك! تمام صحرا را که نباید درخت مقدس کاشت. می گویند توی صحرا اگر پنبه بکاریم، خیلی عالی می شود.
- هاهاها! چطور است لحاف بکاریم؟
- ولش کن آنلی. اوهنور نمی داند که پنبه را هم می کارند.
- من چندتا درخت می برم دورتا دورِ چادرم می کارم.
- این کار را نکنی ها! آلنی به دارت می زند!
- نگاه کنید! بویان میش و حاج بردی هم دارند می آیند. با هم آشتی کرده اند.

- آنها می آیند که دو درخت به نام آلنی اوجا بکارند.
 - دو درخت؟ ما این باغ را به اسم آلنی می کنیم.
 - این که باغ نیست دیوانه، جنگل است، يك جنگل خیلی بزرگ!
 - جنگل بودنش را می شود باور کرد؛ اما «خیلی بزرگش» را فقط
 خدا می داند!



بویان میس گفت: ببینم حاج بردی! اینها می خواهند همین دوسه تا
 درخت را بکارند؟ گمان می کنم من و تو باید آستین های مان را بالا بزنیم
 و يك درختکاری حسابی بکنیم...
 - اگر تو مرد درختکاری باشی، با آستین بالا نزده هم می توانی
 بکاری. من و تو دیگر به درد اینجور کارها نمی خوریم. مسابقه یی باشد،
 جنگی، بزن بزنی، کشت و کشتاری... ایه... يك چیزی... والا چوب توی
 زمین فرو کردن که دیگر درشان من و تو نیست...



ساجلی فریاد زد: کعبه! شوهر تو باز هم دستش را زده به کمرش
 و قدم می زند. خیال می کند چه خبر شده؟ ها؟
 کعبه رفت پیش پالاز.
 - پالاز! يك خرده بیشتر نکان بخور. دستهایت را هم از کمرت
 بردار. مردم مرا مسخره می کنند!
 - زن که خدا را مسخره می کنند؟ الان می گویم آلنی بلایی سرشان
 بیاورد که حیران بمانند.
 - تو را به خدا بجنب پالاز. اینطور خیلی بد است...
 - بابا دارم کار می کنم دیگر. پسر جان! بریز بیرون خاک را، بریز

بیرون... آفرین... آفرین... حالا تو کلنگ بزنی! بارک الله!
 مارال دادکشید: آلنی! یک بیل بده دست پالاز تا معنی کار کردن
 را بفهمد. او خیلی کدخدا شده...
 - شما بدجوری به این کدخدا پیله کرده‌اید. نکنند باز می‌خواهید
 جنگ خانگی راه بیندازید!
 آلنی رفت پای درخت مقدس، و حالتی گرفت که نشان می‌داد قصد
 حرف زدن دارد.
 - وای! باز آلنی می‌خواهد سخنرانی کند!
 - خدا به‌خیر بگذارند. حتماً پیشنهاد می‌کند که یک دریاچه هم
 وسط صحرا درست کنیم!
 آلنی گفت: گوش کنید برادرها و خواهرهای من! دوستان و رفقای
 خوب! آلنی اوجا چند کلمه باشما حرف دارد، و امیدوار است این آخرین
 باری باشد که سرتان را به‌درد می‌آورد.
 ما، درختکاری را، در تمام صحرا، هر جاکه خاک، نمناک باشد و
 با امید دستیابی به آب، دنبال می‌کنیم. کنار چاه‌گالان و چاه‌اینچه‌برون
 هم درخت می‌کاریم، و بعد، ابری بوغوز، داش‌برون، بش‌قورمه، و سراسر
 صحرا را پراز درخت می‌کنیم...
 اگر یک درخت، نعمت خدا باشد، یک باغ، نعمت بزرگتری است،
 و یک جنگل سرسبز، بزرگترین نعمت‌ها...
 ما، از این پس...
 پاشا که کنار آلنی ایستاده بود، گوشه‌ی پیراهن آلنی را گرفت
 و تکان داد.
 آلنی به پاشا نگاه کرد.

یاشا، باسر، به يك گوشه از اینچه برون اشاره کرد.
آلنی به آن گوشه نگریست.

و همه، چرخیدند و به همانجا خیره شدند.

آری... این یاشولی آیدین بود که درهم کوفته و درمانده و شکسته
و مفلوک، از سفر انهدام باز می گشت تا طعم آخرین شکست و دردناکترین
ضربه را در خانه ی خویش بچشد.

یاشولی نگاه کرد؛ نگاه کرد و باور نکرد. نگاه کرد و دید که غباری
سبز رنگ پیش چشمانش موج می زند. دید که درخت، درخت، درخت، تاجشم
می تواند ببیند درخت، تا فراسوی باور انسانی درخت رویده است. نگاه
کرد و دید که درختان كوچك، در برابر چشمانش قد می کشند، بلند می -
شوند، بلندتر می شوند، رشدی غول آسا می یابند، سر بر آسمان می ساینند،
و درخت مقدس را در درون خود می فشارند و ناپدید می کنند.

یاشولی آیدین نگاه کرد و دید و ندید. غبارِ مواج، پیش چشمانش،
رقصی غریب آغاز کرد. درختان، تاب برداشتند و چون دود، چرخ زنان،
تاب خوران، به خود پیچان بالا رفتند. سریاشولی بادود سبز، بالا رفت،
بالا تر رفت. یاشولی، همه جا را، یکدست، خاکستری دید، و خاکستری
به سیاهی زد. شب از درون یاشولی به چشمانش ریخت؛ شبِ بی مهتاب،
شبِ بی ستاره، شبِ بی کورسوی يك فانوس...

سوزنی در قلب یاشولی فرو رفت و يك نقطه را سوزاند. دو سوزن،
سه سوزن، صد سوزن، هزاران سوزن...

بارانی از سوزن تیز، بر قلب یاشولی باریدن گرفت.
دست یاشولی، بی اراده به سوی قلب به راه افتاد؛ اما هرگز به
منزل نرسید.

یاشولی زانو زد.
یاشولی برخاک افتاد.
مارال، فریاد زد: آلی! او را دریاب... تو برای همه حکیمی
آلی... یاشولی را دریاب!
آلی، ناگهان، زنجیر جادویی تصویر را پاره کرد و به سوی یاشولی
دوید. کنار یاشولی نشست و دست‌ها را به سوی او دراز کرد.
یاشولی، برای آخرین بار دید، و آخرین کلام را بر زبان آورد.
- گم شو! به من دست نزن!
- چشم یاشولی، چشم. من، به تو، دست نمی‌زنم...
- . . .

پایان کتاب سوم و پایان دوره‌ی اول
۱۳۶۰/۷/۵

سپاسنامه و یادداشت‌ها

● «آتش، بدون دود» - همچنان که بارها گفته‌ام - باز می‌گویم که عین واقعیت نیست؛ بل، داستانی است که تنگاتنگ و شانه به شانه‌ی واقعیت، حرکت کرده است؛ و از این داستان، درست به همین اندازه باید انتظار داشت، نه بیشتر - که مایه‌ی شرمساری من خواهد شد.

فکر اصلی قسمتی از این داستان بلند را که به گالان و سولماز مربوط می‌شود، سالها پیش از این، روزی، دکتر خدر فروهر به من داد؛ نرادی قهار، که به هنگام تاس ریختن، از اجداد خود سخن می‌گفت، و درباره‌ی شخصیتی نزدیک به گالان برایم حرف زد؛ و آن داستان، سخت به دل من نشست، و برنخواست تا «آتش، بدون دود» شد - جلد اول.

هرجا که هست، گرامی باد خاطره‌ی دکتر خدر فروهر ترکمن، هرچند که تخته‌نرد را بیشتر از طبابت دوست داشت...

● «آتش، بدون دود»، اما، تمام نخواهد شد تا من تمام شوم. قصدم این است که این داستان را - که به شکلی، تاریخ‌ستم - کشیدگی خلق ترکمن است - تازه‌ام دنبال کنم؛ روز به روز نزدیکتر به واقعیت، و با برداشتی تاریخی - اجتماعی از جریانهای صحرا. کتاب چهارم و پنجم را طراحی کرده‌ام، و کتاب ششم را پیش چشم دارم. شکی نیست که بدون حمایت خوانندگان خود، قادر به انتشار کتابهای بعدی نیز نخواهم بود.

و اگر زنده نماندیم و کتاب، نا تمام ماند، برعهده‌ی خواننده است که با تعقیب زندگی و مبارزات ترکمن‌ها، خود این کتاب را به اتمام برساند.

من، انکار نمی‌کنم که شیفته‌ی ترکمن‌ها هستم. آنها را آنگونه دیده‌ام و شناخته‌ام که شاید دیگری هرگز اینگونه ندیده و شناخته باشد.

● پدرم، آذری بود؛ و خودم، دست برقضا، عاشق صحرا شدم. برای همین هم نام قهرمانانم را یکدست، ترکمنی نگرفته‌ام.

چیزی از پدر، چیزی از عشقِ پسر. نام‌های آذری و نام‌های ترکمنی - به خصوص نام «آشام‌گلن» را - که شکور لطفی پیشنهاد کرد - آنقدر دوست داشتم که به هیچ دلیلی حاضر نبودم تعویض کنم. ● اما، اشاراتم به آداب و رسوم، تا آنجا که مقدور بود و بیست و هفت سال رابطه با صحرا و جستجو در اعماق صحرا به من یاد داده، اشاراتی اصیل است و درست؛ و اگر ترکمن جوانی یافته شد که ادعا کرد: «ما چنین آداب و سنت‌هایی نداشته‌ایم» باید از پدر بزرگش سوال کرد - اگر زنده باشد؛ چرا که من از پدر بزرگها و مادر بزرگها پرسیدم - سالهای سال.

● حق نیست که در این یادداشتها از دکتر آهنگری نام نبرم؛ به عنوان يك دوست، يك همکار، يك همسفر، و مردی که به من، در آن پهن‌دشتِ طاقت سوزِ صحرا، قوت قلب می‌داد. اگر خاصیتی نداشته باشد که این داستان، به او نیز تقدیم شود، شاید دلپذیر باشد که بخشی از این داستان، به دخترش - سولماز - پیشکش شود و بخشی به همسر خوب و دلاورش.

● در تمام سالهایی که در صحرا کار می‌کردم، هرگز از هیچ ترکمنی آزار و اذیتی ندیدم؛ اما محبت و همراهی و همکاری، تا بخواهی. پس، ترکمن باید این افتخار را به من بدهد که خودم را يك «نیمة ترکمن» بدانم، و باور کنم که در «آتش، بدون دود»، وطنم را حکایت کرده‌ام.

● مثل همیشه، باید از همسرم فرزانه منصوری، که با صبوری بی‌حسابش به من امکان و توان نوشتن این کتاب را داد، و مثل همیشه به عنوان منتقد و ناظر و دنبال‌کننده، مرا یاری و یآوری کرد، سپاسگزاری کنم؛ اما دیگر گمان نمی‌برم که اینگونه سپاسگزاری‌ها پامخی کافی به گذشت‌ها و توجهات چنین زنی باشد...

● و با سپاس فراوان از اکبر رنجکش - مسئول حروفچینی این کتاب - و یارانش امیرنیوشادان، علی‌عباچی، ناصر علیمردانی، و عبدالرضا علیمردانی، که حروفچینی این کتاب را - در بالاخانه‌ی چاپخانه‌ی فاروس ایران - با خاطراتی از یاد نرفتنی همراه کردند.

و نیز با سپاس از همه‌ی آنها که در چاپخانه‌ی فاروس، با شور و حال و محبت، به من نیروی نوشتن و به پایان رساندن کتاب سوم را بخشیدند: حسین بابایی و همکارانش حسین میرزایی و ولی الله احمدتبار، حسن کاظمی - که در غلط گیری‌ها مرا محبتانه کمک می‌کرد - و محمد ولی فرهود - مسئول چاپ.

در همین جا باید به قدرت شگفت انگیز و جادوگرانه‌ی ناصر علیمردانی در حروفچینی دستی اشاره کنم، که همیشه مرا به حیرت می‌انداخت و تحسینم را برمی‌انگیخت. و باید، خود را، برای همیشه، مدیون محمدولی فرهود بدانم که با نظری موشکافانه و تسلطی باورنکردنی، اغلاط مفهومی و موضوعی و اسمی این کتاب را بیرون می‌کشید. محمدولی فرهود - که من به رفاقت با او مباحثات می‌کنم - سهمی بزرگ در اصلاح مطالب این کتاب دارد... و با زبانی به راستی قاصر از اسماعیل جواهرمنش - مدیر چاپخانه‌ی فاروس ایران - سپاسگزاری می‌کنم که مرا، در بدترین شرایط مالی، و بی‌توقع دیناری، یاری کرد تا «آتش، بدون دود» را چاپ کنم و به یکی از بزرگترین آرزوهای خود دست یابم.

● و باز با تشکر از استاد هادی شفیعیه‌ها - ریاضیدان - که با تشویق‌ها و تقدیرهای دائمی، و با پشتیبانی معنوی و مادی‌اش مرا واداشت که جلد سوم این کتاب را نیز با استقامتی شبانه‌روزی - در شرایطی بس ناهموار - به پایان برسانم.

● و سرانجام، از تمام کسانی که پیش از چاپ و انتشار این کتاب، با پرداخت مبالغی، راه چاپ آن را هموار کردند، صمیمانه تشکر می‌کنم.

«آتش، بدون دود»، در مجموع، محصول همت و محبت يك گروه است، و اثری است که اگر خوب از آب درآمد، باشد، بسیاری از آدم‌ها، در خوب شدنش، نقش و تأثیر داشته‌اند؛ و اگر آنچه می‌بایست باشد نیست، همه‌ی گناهش، تنها به گردن من است که شایستگی این همه لطف و مرحمت را نداشته‌ام.

والسلام - نادر ابراهیمی

۱۳۴۰/۷/۵

